**هو**

**121**

**مثنوي معنوي**

**مولانا جلال الدين مولوي بلخي**

**دفتر پنجم**

**تايپ و تصحيح از نسخه "کلاله خاور"، توسط حسين ُکرد   
صفحه بندي توسط سايت** [**www.sufism.ir**](http://www.sufism.ir)

**لطفا ً اگر اشتباهي يافتيد آنرا به سايت زير گزارش دهيد.  
فايلهاي اصلي را ميتوانيد از سايت زير کپي کنيد:**[**www.guidinglights.org**](http://www.guidinglights.org)

[**دفتر پنجم مثنوي**](#_Toc178950583)

[1. مقدمه دفتر پنجم 16](#_Toc178950584)

[2. تفسير آيه کريمه فَخُذْ أَرْبَعَةً مِنَ الطَّيرِ فَصُرْهُنَّ إِلَيكَ الَخ 17](#_Toc178950585)

[3. در سبب ورود اين حديث مصطفي صلوات اللَّه عليه كه الكافر ياكل في سبعه امعاء و المؤمن ياكل في معاء واحد 18](#_Toc178950586)

[4. در ِ حجره گشادن مصطفي عليه الصلاة و السلام بر مهمان و خود را پنهان كردن تا خجل نشود 19](#_Toc178950587)

[5. در سبب رجوع كردن آن کافر به خانۀ مصطفي صلي الله عليه و آله در آن ساعت كه مصطفي بالين ملوث او را به دست خود مي شست و خجل شدن او، و جامه چاك كردن و نوحۀ او بر خود و بر حال خود 20](#_Toc178950588)

[6. نواختن مصطفي صلي الله عليه و آله مهمان را و مسلمان شدن و تسكين دادن او را از آن اضطراب و ندامت 22](#_Toc178950589)

[7. بيان آنكه، اعمال نماز و روزه و حج و همۀ چيزهاي بروني گواهيهاست بر نور اندروني 22](#_Toc178950590)

[8. پاك كردن آب همۀ پليديها را، و باز پاك كردن خداي تعالي آب را از پليدي، لاجرم قدوس آمد حق تعالي 23](#_Toc178950591)

[9. استعانتِ آب از حق سبحانه و تعالي بعد از تيره شدن 23](#_Toc178950592)

[10. گواهي فعل و قول بيروني بر ضمير و نور اندروني 24](#_Toc178950593)

[11. در بيان آنكه نور، خود را از اندرون شخص منور ظاهر کند بر خلقان، بي فعل و قول ِ عارف، افزون از آنکه بقول و فعل او ظاهر شود، چنانکه آفتاب بلند شود و بانگ خروس و اعلام مؤذن حاجت نيايد، بي آنکه قولي و فعلي بيان كند گواهي دهد بر نور او 25](#_Toc178950594)

[12. عرضه كردن مصطفي عليه السلام شهادت را بر آن مهمان خويش 25](#_Toc178950595)

[13. بيان آنكه، نور كه غذاي جان است، غذاي جسم اوليا مي شود، تا آنکه جسم هم يار شود جان را، كه "اسلم شيطاني علي يدي" 26](#_Toc178950596)

[14. انكار اهل تن غذاي روح را و لرزيدن ايشان بر غذاي خسيس 27](#_Toc178950597)

[15. مناجات 27](#_Toc178950598)

[16. تمثيل لوح محفوظ و ادراك عقل هر كسي از آن لوح آنكه امر و قسمت و مقدور هر روزۀ وي است همچون ادراك جبرئيل عليه السلام، هر روزي از لوح اعظم 27](#_Toc178950599)

[17. تمثيل روشهاي مختلف و همتهاي گوناگون به اختلاف تحرّي متحرّيان در وقت نماز قبله را به وقت تاريكي و تحرّي غواصان در قعر بحر 28](#_Toc178950600)

[18. در معني آيت وافي هدايت يا حَسْرَةً عَلَي الْعِبادِ 28](#_Toc178950601)

[19. سبب آنكه فرجي را نام َفرَجي نام نهادند از اول 29](#_Toc178950602)

[20. في المناجات 29](#_Toc178950603)

[21. صفت طاوس و طبع او و سبب كشتن ابراهيم خليل عليه السلام او را 30](#_Toc178950604)

[22. در بيان آنكه لطف حق را همه كس داند، و قهر حق را همه كس داند، و همه از قهر حق گريزانند، و به لطف حق در آويزان، اما حق تعالي قهرها را در لطف پنهان كرد و لطفها را در قهر پنهان كرد، نعل باژگونه و تلبيس و مكر الله بود تا اهل تمييز و ينظر بنور الله از حالي بينان و ظاهر بينان جدا شوند كه لِيبْلُوَكُمْ أَيكُمْ أَحْسَنُ عَمَلًا 31](#_Toc178950605)

[23. تفاوت عقول در اصل فطرت خلاف معتزله كه ايشان گويند در اصل عقول جزوي برابرند اين فزوني و تفاوت از تعلم است و رياضت و تجربه 33](#_Toc178950606)

[24. حكايت آن اعرابي كه سگ او از گرسنگي ميمرد و انبان او پر نان بود و بر سگ نوحه مي كرد و شعر ميگفت و ميگريست و بر سر و رو ميزد و دريغش مي آمد لقمه اي از انبان به سگ دادن 33](#_Toc178950607)

[25. در بيان آنكه هيچ چشم بد آدمي را چنان زيان ندارد كه چشم پسند خويشتن مگر كه چشم او مبدل شده باشد به نور حق كه بي يسمع و بي يبصر و از خويشتن بيخويشتن شده باشد در معني آيه کريمه و ان يکاد الذين کفروا الخ 34](#_Toc178950608)

[26. قصۀ آن حكيم كه ديد طاوسي را كه پرّ زيباي خود را مي كند به منقار و مي انداخت، و تن خود را كل و زشت مي كرد، از تعجب پرسيد كه: دريغت نمي آيد؟ گفت: مي آيد، اما پيش من، جان از پر عزيزتر است و اين عدوي جان من است 36](#_Toc178950609)

[27. در بيان آنكه صفا و سادگي نفس ِ مطمئنه، از فكرت ها مشوش ميشود چنانكه بر روي آيينه چيزي نويسي يا نقش كني، اگر چه پاك كني، داغي بماند و نقصاني 36](#_Toc178950610)

[28. در معني حديث "لا رهبانية في الاسلام" 37](#_Toc178950611)

[29. در بيان آنكه "ثواب عمل عاشق از حق، هم حق است" 37](#_Toc178950612)

[30. در تفسير قول رسول صلي الله عليه و آله "ما مات من مات الا و تمني ان يموت قبل ما مات ان كان برا ليكون الي وصول البر اعجل و ان كان فاجرا ليقل فجوره" 38](#_Toc178950613)

[31. پشيمان شدن آن حکيم از آن سوال به جهة گريۀ طاوس 39](#_Toc178950614)

[32. در بيان آنكه عقل و روح در آب و گِل محبوس اند همچو هاروت و ماروت در چاه بابل 39](#_Toc178950615)

[33. جواب گفتن طاوس آن سائل را 40](#_Toc178950616)

[34. بيان آنكه هنرها و زيركيها و مال دنيا همچون پرهاي طاوس عدوّ جان است 40](#_Toc178950617)

[35. در صفت آن بيخودان كه از شرّ خود و هنر خود ايمن شده اند كه فاني اند در بقاي حق، همچون ستارگان كه فاني اند روز در آفتاب و فاني را خوفِ آفت و خطر نباشد 41](#_Toc178950618)

[36. در بيان آنكه "ما سوي اللَّه" هر چيزي همه آكل و مأكول است، همچون آن مرغي كه قصدِ صيدِ ملخ مي كرد و به صيد ملخ مشغول ميبود و غافل بود از باز گرسنه كه از قفاي او، قصد صيد او داشت، اكنون اي آدمي صياد آكل از صياد آكل خود ايمن مباش، اگر چه نمي بينيش به نظر چشم، به نظر دليل ِ عبرتش مي بين تا چشم سر باز شدن 42](#_Toc178950619)

[37. سبب كشتن خليل عليه السلام زاغ را كه آن اشاره به قمع كدام صفت بود از صفات مذموم مُهلكه در مريد 44](#_Toc178950620)

[38. مناجات 45](#_Toc178950621)

[39. در بيان حديث نبوي صلي الله عليه و آله و سلّم "ارحموا ثلاثا ًعزيز قوم ذل و غني قوم افتقر و عالما يلعب به الجهال" 46](#_Toc178950622)

[40. قصۀ محبوس شدن آن آهو بچه در آخور خران و طعنۀ آن خران بر آن غريب، گاه به جنگ و گاه به تسخر و مبتلا گشتن او به كاه خشك كه غذاي او نيست، و اين صفتِ بندۀ خاص خداست ميان اهل دنيا و اهل هوا و شهوت كه "الاسلام بدا غريبا و سيعود غريبا فطوبي للغرباء" 47](#_Toc178950623)

[41. حكايت محمد خوارزمشاه كه شهر سبزوار را به جنگ بگرفت، امان جان خواستند، گفت: آنگه امان دهم كه از اين شهر پيش من به هديه ابوبكر نامي بياوريد 47](#_Toc178950624)

[42. بقيۀ قصۀ آهو و آخور خران 49](#_Toc178950625)

[43. در معني آيه "إِنِّي أَري سَبْعَ بَقَراتٍ سِمانٍ يأْكُلُهُنَّ سَبْعٌ عِجافٌ"، گاوان لاغر را خدا به صفت شيران گرسنه آفريده بود تا آن هفت گاو فربه را به اشتها ميخوردند، اگر چه آن خيالاتست صورت گاوان در آينۀ خواب بنمودند اما تو به معني شير بنگر 50](#_Toc178950626)

[44. بيان آنكه كشتن ابراهيم عليه السلام خروس را و مذمت او اشارت به قمع و قهر كدام صفت بود از صفات مذمومات مهلكات در باطن مُريد 51](#_Toc178950627)

[45. در معني آيه خَلَقْنَا الْإِنْسانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ الي آخرها و آيه وَ مَنْ نُعَمِّرْهُ نُنَكِّسْهُ فِي الْخَلْقِ افلا يعقلون 52](#_Toc178950628)

[46. تفسير آيه إِلا الَّذِينَ آمَنُوا وَ عَمِلُوا الصَّالِحاتِ فَلَهُمْ أَجْرٌ غَيرُ مَمْنُونٍ 52](#_Toc178950629)

[47. در مثال عالم ِ نيستِ هست نما و عالم هستِ نيست نماي 54](#_Toc178950630)

[48. در بيان معني حديث شريف لا بد من قرين يدفن معك و هو حي و تدفن معه و أنت ميت، ان كان كريما اكرمك و ان كان لئيما اسلمك، و ذلك القرين عملك فاصلحه ما استطعت، صدق رسول اللَّه صلي الله عليه و آله 55](#_Toc178950631)

[49. در معني آيه وَ هُوَ مَعَكُمْ اينما کنتم 56](#_Toc178950632)

[50. در معني حديث شريف "من جعل الهموم هما واحدا كفاه الله سائر همومه و من تفرقت به الهموم لا يبالي الله في اي واد منها هلكه" 56](#_Toc178950633)

[51. در معني اين رباعي 57](#_Toc178950634)

[گر راه روي، راه برت بگشايند ور نيست شوي، به هستيت بگرايند 57](#_Toc178950635)

[ور پست شوي نگنجي اندر عالم وانگاه تو را بي تو به تو بنمايند 57](#_Toc178950636)

[52. قصۀ آن شخص كه دعوي پيغمبري مي كرد، گفتندش: چه خورده اي كه گيج شده اي؟ گفت: اگر چيزي يافتمي كه خوردمي، نه گيج شدمي و نه ياوه گفتمي، كه هر سخن ِ نيك كه با غير اهلش گويند، ياوه گفته باشد، اگر چه بر آن ياوه گفتن مأمور باشند 57](#_Toc178950637)

[53. سبب عداوت عام و بيگانه زيستن ايشان به اوليا كه به حقشان مي خوانند و به آب حيات ابدي ميکشانند 59](#_Toc178950638)

[54. در بيان آنكه مردِ بد كار چون متمكن در بد كاري شود و اثر دولت نيكو كاران ببيند، شيطان شود و مانع خير گردد از حسد همچون شيطان، كه خرمن سوخته همه را خرمن سوخته خواهد "أَ رَأَيتَ الَّذِي ينْهي عَبْداً إِذا صَلَّي" 59](#_Toc178950639)

[55. مناجات 60](#_Toc178950640)

[56. سوال کردن شاه از مدعي پيغمبري كه: چه وحي به تو آمده؟ 61](#_Toc178950641)

[57. داستان آن عاشق كه با معشوق خدمتها و وفاهاي خود را ميشمرد و شبهاي دراز "تَتَجافي جُنُوبُهُمْ عَنِ الْمَضاجِعِ" را و بي نوايي و جگر تشنگي روزهاي دراز را شرح ميداد و ميگفت كه: من جز اين خدمت ندانم اگر خدمت ديگر هست مرا ارشاد كن، كه هر چه فرمائي منقادم، اگر در آتش رفتن است چون خليل عليه السلام و اگر در دهان نهنگ دريا فتادن است چون يونس عليه السلام، و اگر هفتاد بار كشته شدن است چون جرجيس عليه السلام، و اگر از گريه نابينا شدن است چون يعقوب عليه السلام، و وفا و جان بازي انبيا را عليه السلام شمار نيست، و جواب گفتن معشوق او را 62](#_Toc178950642)

[58. يكي از عالمي پرسيد كه اگر کسي در نماز بگريد به آواز و آه كند و نوحه كند نمازش باطل شود؟ جواب گفت كه: نام ِ آن "آبِ ديده" است، تا آن گرينده چه ديده است؟ اگر شوق ِ خدا يافته يا از پشيماني گناه گريد، نمازش تباه نشود، بلكه كمال يابد كه "لا صلاة الا بحضور القلب"، و اگر از رنجوري تن، يا فراق فرزند گريد، نمازش تباه شود كه، اصل ِ نماز تركِ تن است و تركِ فرزند، ابراهيم وار كه فرزند را قربان ميكرد از بهر تكميل نماز و تن را به آتش نمرود ميسپرد، و امر آمد مصطفي را عليه السلام بدين خصال كه "فاتبَعَ مِلَةَ إِبْراهِيمَ و قَدْ كانَتْ لَكُمْ أُسْوَةٌ حَسَنَةٌ فِي إِبْراهِيمَ" 63](#_Toc178950643)

[59. مريدي در آمد به خدمت شيخ و از اين شيخ پير در سن نمي خواهم بلكه پير ِعقل و معرفت، اگر چه عيسي است در گهواره، و يحيي است در مكتبِ كودكان، و مريد شيخ را گريان ديد. او نيز به موافقت بگريست. چون فارغ شد و به در آمد، مريدي ديگر، كه از حال شيخ واقف تر بود، از سر غيرت در عقبِ او تيز بيرون آمد. گفتش: اي برادر، من تو را گفته باشم، الله الله تا نينديشي و نگوئي كه: شيخ ميگريست و من نيز گريستم، كه سي سال رياضت بي ريا بايد كرد و از عقبات و درياهاي پُر نهنگ و كوههاي بلندِ پُر شير و پلنگ ميبايد گذشت تا بدان گريۀ شيخ رسي يا نرسي. اگر رسي، شكر ِ ُزويت لي الارض گوئي بسيار 64](#_Toc178950644)

[60. بقيه حال مريد مقلد در گريه 65](#_Toc178950645)

[61. داستان آن كنيزك كه با خر خاتون شهوت ميراند و او را چون بز و خرس آموخته بود شهوت راندن آدميانه، و كدوئي در قضيب خر ميكرد تا از اندازه نگذرد، خاتون بر آن وقوف يافت لكن دقيقۀ كدو را نديد. كنيزك را به بهانه اي به راه كرد جائي دور و با خر جمع شد بي كدو و بفضيحت هلاك شد. كنيزك بيگاه باز آمد و نوحه كرد كه: اي جانم، و اي چشم روشنم، كير ديدي كدو نديدي، ذكر ديدي آن دگر نديدي، "كل ناقص ملعون" يعني كل نظر ٍ و فهم ٍ ناقص ملعون و اگر نه ناقصان ِظاهر مرحومند، نه ملعون، بر خوان لَيسَ عَلَي الْأَعْمي حَرَجٌ، نفي حرج و نفي لعنت و نفي عتاب و غضب كرد 66](#_Toc178950646)

[62. تمثيل تلقين شيخ مريدان را و پيغمبر امت را كه ايشان طاقت تلقين حق ندارند و با حق الفت نتوانند گرفت چنانكه طوطي با صورت آدمي الفت ندارد كه از او تلقين تواند گرفت حق سبحانه و تعالي شيخ را چون آينه پيش مريد همچون طوطي دارد و از پس آينه تلقين مي كند لا تُحَرِّكْ بِهِ لِسانَكَ إِنْ هُوَ إِلَّا وَحْي يوحي ، اين است ابتداي مسئلۀ بي منتهي چنانكه منقار جنبانيدن طوطي اندرون آينه كه خيالش ميخواني بي اختيار و تصرف اوست عكس خواندن طوطي بروني كه متعلم است نه عكس آن معلم كه پس آينه است و ليكن خواندن طوطي بروني تصرف آن معلم است پس اين مثال آمد نه مثل 70](#_Toc178950647)

[63. صاحب دلي در چلّه به خواب سگي ديد حامله، در شكمش آن سگ بچگان بانگ مي كردند، در تعجب ماند كه حكمت بانگِ سگ پاسباني است، بانگ در اندرون شكم ِ مادر پاسباني نيست، و نيز بانگ جهت ياري خواستن و شير خواستن باشد و غيره، و اينجا هيچ از اين فايده ها نيست. چون به خويش آمد و با حضرت مناجات كرد وَ ما يعْلَمُ تَأْوِيلَهُ إِلَّا اللَّهُ جواب آمد، كه آن صورتِ حال قومي است از حجاب بيرون نيامده و چشم و دل باز ناشده دعوي بصيرت كنند و مقالات گويند، از آن نه ايشان را قوتي و ياريي رسد و نه مستمعان را هدايتي و رشدي 70](#_Toc178950648)

[64. قصۀ اهل ضروان و حسد ايشان بر درويشان كه پدر ما از سليمي اغلب دخل باغ را به مسكينان ميداد از انگور و مويز و حلوا و پالوده و دوشاب و دانه و آرد و نان همه عشر دادي، لاجرم خدايتعالي در باغ و كشت او بركتي نهاد كه همه محتاج او بدند و او محتاج كس نبود. فرزندان خرج و عشر ميديدند و بركت نه. همچون آن زن كه آلت خر ديد و كدو نديد 72](#_Toc178950649)

[65. بيان آنكه عطاي حق و قدرت او موقوف بر قابليت نيست همچون دادِ خلقان، كه آن را قابليت بايد، زيرا که عطاي حق قديم است و قابليت حادث. عطا صفت حق است و قابليت صفت مخلوق، و قديم موقوف حادث نباشد و اگر نه حدوث محال باشد 74](#_Toc178950650)

[66. در ابتداي خلقتِ جسم آدم عليه السلام كه جبرئيل عليه السلام را اشارت كرد كه برو از اين زمين مشتي خاك برگير و به روايتي از هر نواحي مشت مشت برگير 75](#_Toc178950651)

[67. فرمان آمدن به ميكائيل که از روي زمين قبضۀ خاك بردار جهت تركيب و ترتيب جسم مبارك ابو البشر خليفه الحق مسجود الملك و معلمهم آدم عليه السلام 75](#_Toc178950652)

[68. قصۀ قوم يونس عليه السلام بيان و برهان آنست كه تضرع و زاري دفع بلاي آسمانيست، و حق تعالي فاعل مختار است. پس تضرع و تعظيم پيش او مفيد باشد، و فلاسفه گويند: فاعل به طبع است و به علت نه مختار، پس تضرع طبع را نگرداند 76](#_Toc178950653)

[69. فرستادن اسرافيل را عليه السلام به خاك كه حفنه اي برگير از خاك بهر تركيب جسم آدم عليه السلام 77](#_Toc178950654)

[70. فرمان آمدن بعزرائيل به برداشتن خاک و تضرع کردن خاک و ناشنودن و برداشتن عزرائيل باذن الله تعالي 78](#_Toc178950655)

[71. در بيان آنكه مخلوقي كه تو را از او ظلمي رسد، به حقيقت او همچون آلتي است، عارف آن بود كه به حق رجوع كند نه به آلت، و اگر به آلت رجوع كند، به ظاهر، نه از جهل كند. بلكه براي مصلحتي. چنانكه بايزيد قدس الله سرّه گفت كه: چندين سال است كه من با مخلوق سخن نگفته ام و از مخلوق سخن نشنيده ام، ليكن خلق چنين پندارند كه با ايشان سخن مي گويم و از ايشان مي شنوم، زيرا ايشان مخاطب اكبر را نمي بينند كه ايشان چون صدايند او را نسبت به حال من. التفاتِ مستمع ِعاقل به صدا نباشد چنان كه مثلي است معروف: قال الجدار للوتد لم تشقني قال الوتد انظر الي من يدقني 79](#_Toc178950656)

[72. جواب آمدن كه: آنكه نظر او بر اسباب و مرض و زخم تيغ نيايد، بر كار تو ِعزرائيل هم نيايد، كه تو هم سببي، اگر چه مخفي تري از آن سببها، و بود كه بر آن رنجور مخفي نباشد كه و هو أَقْرَبُ إِلَيهِ مِنْكُمْ وَ لكِنْ لا تُبْصِرُونَ 81](#_Toc178950657)

[73. در بيان ِ وخامتِ چرب و شيرين دنيا و مانع شدن او از طعام الله. چنانكه فرمود الجوع طعام الله يحيي به ابدان الصديقين اي في الجوع طعام الله و قوله ابيت عند ربي يطعمني و يسقيني و قوله يرْزَقُونَ فَرِحِينَ 82](#_Toc178950658)

[74. جواب آن مغفل كه گفت:چه خوش بودي که مرگ در جهان نبودي و اين جهان را زوال نبودي 82](#_Toc178950659)

[75. فيما يرجي من رحمة الله تعالي معطي النعم قبل استحقاقها وَ هُوَ الَّذِي ينَزِّلُ الْغَيثَ مِنْ بَعْدِ ما قَنَطُوا، و رب بعدٍ يورث قربا ً و رُبّ معصية ميمونة و رب سعادة تأتي من حيث يرجي النقم ليعلم ان اللَّه يبدّل سيئاتهم حسنات 83](#_Toc178950660)

[76. قصۀ اياز و حجره داشتن او جهت چارق و پوستين، و گمان آمدن خواجه تاشانش كه او را در آن حجره دفينه ايست به سبب محكمي دَر و گراني قفل 86](#_Toc178950661)

[77. در بيان آنكه آنچه بيان كرده ميشود صورت قصه است كه در خور صورت گران است و در خور آينۀ تصوير ايشان و از قدوسي حقيقت آن نطق را شرم مي آيد و از خجالت قلم سر و ريش گم ميكند و العاقل يكفيه الاشاره 87](#_Toc178950662)

[78. حكمت نظر كردن در چارق و پوستين كه فَلْينْظُرِ الْإِنْسانُ مِمَّ خُلِقَ 88](#_Toc178950663)

[79. خَلَقَ الْجَانَّ مِنْ مارِجٍ مِنْ نارٍو قوله تعالي في حق ابليس انه كانَ مِنَ الْجِنِّ فَفَسَقَ 88](#_Toc178950664)

[80. در معني "ارنا الاشياء كما هي" و بيان "لو كشف الغطاء ما ازددت يقينا" و معني اين بيت "در هر كه تو از ديدۀ بد مي نگري از چنبرۀ وجود خود مي نگري" 90](#_Toc178950665)

[و پايۀ كژ كژ افكند سايه 90](#_Toc178950666)

[81. بيان اتحاد عاشق و معشوق از روي حقيقت اگر چه متضادند، جهت آنكه نياز، ضدّ بي نيازيست و چنانكه آينه بي صورت و ساده است و بي صورتي، ضد صورت است، ليكن ميان ايشان اتحاديست در حقيقت كه شرح آن به نطق نيايد، و العاقل يكفيه الاشاره 91](#_Toc178950667)

[82. معشوقي از عاشق پرسيد كه: خود را دوست تر داري يا مرا، گفت: من از خود مُرده ام و به تو زنده ام، از خود و صفاتِ خود نيست شده ام و به تو هست شده ام، علم خود را فراموش كرده ام و از علم تو عالم شده ام، قدرت خود را از ياد داده ام و از قدرت تو قادر شده ام. اگر خود را دوست دارم، تو را دوست داشته باشم، و اگر تو را دوست دارم، خود را دوست داشته باشم. 91](#_Toc178950668)

[هر كه را آينۀ يقين باشد گر چه خود بين، خداي بين باشد. 92](#_Toc178950669)

[اخرج بصفاتي الي خلقي من رآك رآني و من قصدك قصدني و علي هذا 92](#_Toc178950670)

[83. آمدن آن اميران نمام غماز نيمشب با سرهنگان به گشادن حجرۀ اياز و ديدن چارق و پوستين آويخته و گمان بردن كه اين مكر است و رو پوش و خانه را حفره كردن به هر گوشه اي كه گمان آمد، و چاه كنان آوردن و ديوارها را سوراخ كردن، و چيزي نايافتن و خجل و نوميد شدن، چنانكه بد گمانان و خيال انديشان در كار انبيا و اوليا كه مي گفتند كه: ساحرند و خويشتن ساخته اند و تصدر ميجويند، بعد از تفحص خجل شوند و سود ندارد 93](#_Toc178950671)

[84. باز گشتن نمامان از حجرۀ اياز به سوي شاه توبره تهي، و خجل همچون بد گمانان در حق انبياء عليهم السلام در وقت ظهور، برائت و پاكي ايشان كه يوْمَ تَبْيضُّ وُجُوهٌ وَ تَسْوَدُّ وُجُوهٌ و قوله تَرَي الَّذِينَ كَذَبُوا عَلَي اللَّهِ وُجُوهُهُمْ مُسْوَدَّةٌ 94](#_Toc178950672)

[85. حواله كردن پادشاه قبول توبۀ نمّامان و حجره گشايان و سزا دادن ايشان به اياز كه يعني اين خيانت بر عرض او رفته است 95](#_Toc178950673)

[86. فرمودن شاه اياز را كه اختيار كن از عفو و مكافات كه از عدل و لطف هر چه كني اينجا صواب است و در هر يكي مصلحتهاست كه در عدل هزار لطف درج است، وَ لَكُمْ فِي الْقِصاصِ حَياةٌ. آن كس كه كراهت مي دارد قصاص را در اين يك حيات قاتل نظر ميكند و در صد هزار حيات كه معصوم و محقون خواهند شدن در حصن بيم سياست نمي نگرد 95](#_Toc178950674)

[87. تعجيل فرمودن پادشاه اياز را كه زود اين حكم را فيصل رسان و منتظر مدار و ايام بيننا مگو كه الانتظار موت الاحمر، و جواب گفتن اياز شاه را 96](#_Toc178950675)

[88. حكايت در تقرير اين سخن كه چندين گاه گفت و گو را آزموديم، مدتي صبر و خاموشي را بيازمائيم 97](#_Toc178950676)

[89. در بيان كسي كه سخني گويد كه حال او مناسب آن سخن و آن دعوي نباشد چنانكه كفره، وَ لَئِنْ سَأَلْتَهُمْ مَنْ خَلَقَ السَّمواتِ وَ الْأَرْضَ لَيقُولُنَّ اللهُ، خدمتِ بت سنگين كردن و جان و زر نثار او نمودن چه مناسب باشد با جاني كه داند كه خالق سماوات و ارضين و خلايق الهيست سميع و بصير و حاضر و مراقب و غيور 97](#_Toc178950677)

[90. رسيدن زن به خانه و جدا شدن زاهد از کنيزک 99](#_Toc178950678)

[91. در بيان نصوح كه چنانكه شير از پستان بيرون آيد باز به پستان نرود، و آنكه توبۀ نصوح كرد هرگز از آن گناه ياد نكند به طريق رغبت، بلكه هر دم نفرتش افزون باشد، و آن نفرت دليل آن بود كه لذتِ قبول يافت و آن شهوت اول بي لذت شد، اين لذت توبه و قبولش بجاي او نشست چنانكه فرموده اند: 100](#_Toc178950679)

[نَبَرد عشق را جز عشق ديگر --- چرا ياري نگيري زو نكوتر، 100](#_Toc178950680)

[و آنكه دلش باز بدان گناه رغبت ميكند علامت آنست كه لذت قبول نيافته است و لذت قبول به جاي آن لذت گناه ننشسته است، فَسَنُيسِّرُهُ لِلْيسْري نشده است لذت فَسَنُيسِّرُهُ لِلْعُسْري باقيست بر وي 100](#_Toc178950681)

[92. در بيان آنكه دعاي عارفِ واصل و درخواست او از حق همچو درخواست حق است از خويشتن، كه كنتُ له سمعا و بصرا و لسانا و يدا، قوله تعالي وَ ما رَمَيتَ إِذْ رَمَيتَ وَ لكِنَّ اللَّهَ رَمي ، و آيات و اخبار و آثار در اين بسيار است، و شرح سبب سازي حق تا مجرم را گوش گرفته به توبۀ نصوح آورد 100](#_Toc178950682)

[93. نوبتِ جُستن رسيدن به نصوح و آواز آمدن كه همه را جستيم نصوح را بجوئيد، و بيهوش شدن نصوح از آن هيبت و گشاده شدن كار بعد از نهايت بستگي كما قال رسول الله صلي الله عليه و آله و سلم إذا اصابه مرضٌ او هم اشتدي أزمة تنفرجي 101](#_Toc178950683)

[94. يافته شدن گوهر و حلالي خواستن حاجبان و كنيزكان شاهزاده از نصوح 102](#_Toc178950684)

[95. باز خواندن شاه زاده نصوح را از بهر دلاكي بعد از استحكام توبه و قبول توبه و بهانه كردن او و دفع گفتن و نرفتن 103](#_Toc178950685)

[96. در بيان آنكه كسي توبه كند و پشيمان شود و باز آن پشيماني را فراموش كند و آزموده را بيازمايد در خسارت ابد افتد، که من جرّب المجرّب حلت به الندامة چون توبۀ او را ثباتي و قوتي و حلاوتي و قبولي مدد از حق نرسد، چون درخت بي بيخ هر روز زردتر و خشك تر بوَد، نعوذ بالله 104](#_Toc178950686)

[97. تشبيه كردن قطب، كه عارفِ واصل است در اجري دادن خلق از قوتِ رحمت و مغفرت بر مراتبي كه حقش الهام دهد و تمثيل اجري خوار که ددان ِ باقي خوار ويند بر مراتب قربِ ايشان به شير، نه ُقرب مكاني بلكه ُقرب صفتي، و تفاصيل اين بسيار است، و الله الهادي 104](#_Toc178950687)

[98. ديدن خر سقائي اسبان بانواي تازي را بر آخُر ِ خاص و تمنا بردن آن دولت را، در موعظۀ آنكه تمنا نبايد بُردن الا مغفرت و عنايت كه اگر در صد گونه رنجي، چون لذت مغفرت بود، همه شيرين شود، باقي هر دولتي كه آن را ناآزموده تمنا مي بري، با آن رنجي قرين است كه آن را نمي بيني، چنانكه از هر دامي دانه پيدا بود و فخ پنهان، تو در اين يك دام مانده اي تمني ميبري كه كاشكي با آن دانه ها رفتمي، پنداري كه آن دانه ها بي دام است 105](#_Toc178950688)

[99. جواب دادن روباه خر را 106](#_Toc178950689)

[100. جواب دادن خر روباه را که امر است به اکتساب و رضا به قسمت ترک کسب نيست 106](#_Toc178950690)

[101. جواب گفتن روباه خر را 107](#_Toc178950691)

[102. باز جواب خر روباه را 107](#_Toc178950692)

[103. در تقرير معني توكل، حكايت آن زاهد كه توكل را امتحان ميكرد و از اسباب منقطع شد و از شهر بيرون آمد و از شوارع دور و در بُن ِ كوهي مهجور، سر بر سر سنگي نهاد و گفت توكل كردم بر سبب سازي و رزاقي تو و از اسباب منقطع شدم تا ببينم سببيتِ توكل را 107](#_Toc178950693)

[104. باز جواب روباه، خر را، و تحريض كردن به كسب 108](#_Toc178950694)

[105. جواب گفتن خر روباه را كه توكل بهترين ِ كسبهاست كه هر كسي محتاجست به توكل، كه اي خدا اين كار مرا راست دار و دعا متضمن توكل است، و توكل كسبي است كه به هيچ كسبي ديگر محتاج نيست الي آخره 108](#_Toc178950695)

[106. مثل آوردن اشتر در بيان ِ آنكه در مُخبر دولتي فر و اثر آن چون نبيني جاي متهم داشتن باشد كه او مقلد است در آن 109](#_Toc178950696)

[107. فرق ِ ميان دعوتِ شيخ كامل ِ واصل، و ميان ِ سخن ناقصان ِ فاضل ِ فضل ِ تحصيلي بر خود بسته 110](#_Toc178950697)

[108. زبون شدن خر در دست روباه از حرص علف 111](#_Toc178950698)

[109. حكايت آن مخنث و پرسيدن لوطي از او در حالت لواطه: كه اين خنجر از بهر چيست؟ گفت از بهر آنكه اگر کسي با من بَد انديشد، شكمش بشكافم. لوطي بر سر او آمد و شد ميكرد و مي گفت: الحمد لله كه من با تو بد نمي انديشم. بيت من بيت نيست اقليم است --- هزل من هزل نيست تعليم است. إِنَّ اللَّهَ لا يسْتَحْيي أَنْ يضْرِبَ مَثَلًا ما بَعُوضَةً فَما فَوْقَها، اي فما فوقها في تغيير النفوس بالانكار، ما ذا أَرادَ اللَّهُ بِهذا مَثَلًا، و آنگه جواب فرمايد كه اين خواستم "يضِلُّ بِهِ كَثِيراً وَ يهْدِي بِهِ كَثِيرا ً"، كه هر فتنه همچون ميزانست بسيار از او سرخ رو شوند و بسيار بي مراد گردند، و لو تا ً ملت فيه قليلا ً وجدت من نتايجه الشريفة كثيرا فهم من فهم والله الملهم و السلام 111](#_Toc178950699)

[110. غالب شدن مکر روباه بر استعصام و تعفف خر و كشيدن روبه خر را سوي شير به بيشه 112](#_Toc178950700)

[111. حكايت آن شخص كه از ترس، خويش را به خانه اي افکند، روي زرد چون زعفران، لبها كبود چون نيل، دست لرزان چون برگِ درخت، خداوندِ خانه پرسيد كه: خير است، چه واقعه است؟ گفت: بيرون خر ميگيرند بسخره، گفت: مبارك خر ميگيرند، تو خر نيستي چه مي ترسي؟ گفت: سخت به جدّ ميگيرند، تمييز برخاسته است، امروز ترسم كه مرا خر گيرند. 113](#_Toc178950701)

[112. بُردن ِ روباه خر را پيش ِ شير و جَستن ِ خر از شير، و عتاب كردن ِ روباه با شير كه هنوز خر دور بود شتاب كردي، و عذر گفتن و لابه كردن شير روبه را كه برو دگرباره اش بفريب 114](#_Toc178950702)

[113. در بيان آن كه نقض ِعهد و توبه موجب بلا بوَد، بلكه باعث مسخ است، چنانكه در حق ِ اصحاب سبت و در حق اصحاب مائدۀ عيسي كه وَ جَعَلَ مِنْهُمُ الْقِرَدَةَ وَ الْخَنازِيرَ، و اندر اين امت مسخ دل باشد و به قيامت تن را صورتِ دل دهند 115](#_Toc178950703)

[114. دوّم بار آمدن روباه بر ِ آن خر گريخته تا باز بفريبدش 115](#_Toc178950704)

[115. جواب گفتن ِ خر روباه را 116](#_Toc178950705)

[116. پاسخ دادن روباه خر را ديگر بار 117](#_Toc178950706)

[117. حكايت شيخ محمد سر رزي غزنوي قدس الله سرّه و رياضت او که هر شب افطار ببرگ رز ميکرد جهت ذلّ نفس خود 118](#_Toc178950707)

[118. آمدن شيخ بعد از چندين سال از بيابان به شهر غزنين و زنبيل گردانيدن او به اشارت غيبي و تفرقه كردن آنچه جمع آيد بر فقرا. 118](#_Toc178950708)

[هر كه را جان ز عز لبيك است نامه بر نامه، پيك بر پيك است. 118](#_Toc178950709)

[چنانكه روزن خانه باز باشد آفتاب و ماهتاب و باران و نامه و غيره منقطع نباشد 118](#_Toc178950710)

[119. در معني لولاك لما خلقتَ الافلاك 120](#_Toc178950711)

[120. رفتن آن شيخ به خانۀ اميري بهر كديه روزي چهار بار با زنبيل به اشارت غيبي، و عتاب كردن امير او را بدان وقاحت، و عذر آوردن شيخ امير را 121](#_Toc178950712)

[121. گريان شدن امير از نصيحتِ شيخ و عكس ِ صدق ِ او بر وي زدن و ايثار كردن مخزن بعد از گستاخي و استعصام شيخ و قبول ناكردن و گفتن كه من بي اشارتي نيارم تصرف كردن 121](#_Toc178950713)

[122. اشارت آمدن از غيب به شيخ، كه اين دو سال به فرمان ما بستدي و دادي، بعد از اين بده و مستان. دست در زير حصير ميكن كه آن را چون انبان ابو هريره گردانيم، که هر چه خواهي بيابي عالميان را يقين شود كه وراي اين عالمي است كه خاك به كف بگيري زر شود، مُرده در آن آيد، زنده شود، نحس اكبر در آن آيد، سعدِ اكبر شود، كفر ايمان شود، زهر ترياق گردد، نه داخل اين عالم است نه خارج، نه فوق و نه تحت، نه متصل نه منفصل، بي چون و چگونه، و هر لحظه او را هزار اثر و نمونه، چنانكه صنعت دست با دست، و غمزۀ چشم با چشم و فصاحت زبان با زبان، نه داخل است و نه خارج، و نه متصل و نه منفصل، و العاقل يكفيه الاشاره 122](#_Toc178950714)

[123. دانستن شيخ ضمير سائلان را بي گفتن و دانستن ِ قدر وام ِ وام داران بي گفتن، كه نشان ايشان باشد كه ُاخرج بصفاتي الي خلقي فمن يراک فقد رآني 123](#_Toc178950715)

[124. سبب دانستن ضميرهاي خلق 123](#_Toc178950716)

[125. غالب شدن مكر روباه و زبون شدن خر از حرص 123](#_Toc178950717)

[126. در فضيلت جوع و احتما 124](#_Toc178950718)

[127. تمثيل در صبر و قناعت 124](#_Toc178950719)

[128. حكايت مريدي كه شيخ از حرص و ضمير او آگاه شد و او را نصيحت كرد بر زبان و در ضمن نصيحتِ قوتِ توّكل بخشيدش، به امر حق 124](#_Toc178950720)

[129. حكايت آن گاو حريص كه هر روزه صحرا را پُر علف بيند و بچرد تا فربه شود، و تا فردا از غم روزي لاغر گردد، و سالهاست که او همچنين مي بيند و اعتماد نمي کند 125](#_Toc178950721)

[130. صيد كردن شير آن خر را، و تشنه شدن شير از كوشش، رفت به چشمه تا آب خورد، تا باز آمدن شير جگربند و دل و جگر نيافت، از روبه پرسيد كه: كو دل و جگر؟ روبه گفت: اگر او را دل و جگر بودي آنچنان سياستي ديده بود آن روز، و به هزار حيله جان بُرده، كي بر تو باز آمدي؟ لَوْ كُنَّا نَسْمَعُ أَوْ نَعْقِلُ ما كُنَّا فِي أَصْحابِ السَّعِيرِ 126](#_Toc178950722)

[131. حكايت آن راهب كه بروز روشن با شمع در طلب آدمي ميگشت 126](#_Toc178950723)

[132. دعوت كردن مسلماني مُغي را به دين اسلام و جواب گفتن او 127](#_Toc178950724)

[133. در بيان مثل شيطان بر درگاه رحمان 128](#_Toc178950725)

[134. جواب گفتن مومن سني، كافر جبري را در اثبات اختيار بنده و دليل گفتن که: سنت راهي است كوفتۀ اقدام انبيا عليهم السلام و بر يمين آن راه به بيابان جبر كه خود را اختيار نبيند و امر و نهي را منكر شود و تاويل كند، از منكر شدن امر و نهي لازم آيد انكار بهشت و دوزخ که بهشت جزاي مطيعان است و دوزخ جزاي مخالفان، و ديگر نگويم به چه انجامد كه العاقلُ يكفيه الاشاره، و بر يسار آن راهِ بيابان قدر است كه قدرتِ خالق را مغلوبِ قدرتِ خلق داند و از آن فسادها زايد كه آن مغ جبري بر شمرد 129](#_Toc178950726)

[135. در بيان آنکه دركِ وجداني چون اختيار و اضطرار و خشم و اصطبار و سيري و ناهار به جاي حسّ است كه زرد از سرخ بدان فرق كنند، و خُرد از بزرگ و تلخ از شيرين، و مشك از سرگين، و درشت از نرم، به حسّ مس، و سرد از گرم، و سوزان از شير گرم، و تر از خشك، و مسّ ِ ديوار از مسّ ِ درخت معلوم کند، پس منكر وجدان منكر حسّ باشد و زياده كه وجدان از حسّ ظاهر تر است، زيرا که حس را توان بستن و منع كردن از احساس و بستن راه و مدخل وجدانيات را ممكن نخواهد بود، و العاقل يكفيه الاشاره 131](#_Toc178950727)

[136. حكايت هم در بيان ِ تقرير اختيار خلق و بيان ِ آنكه تقدير و قضا سلب كنندۀ اختيار نيست 133](#_Toc178950728)

[137. حكايت هم در جوابِ جبري و اثبات اختيار خلق و صحت امر و نهي و بيان آنكه عذر جبري در هيچ ملتي و در هيچ ديني مقبول نيست و موجب خلاص نيست از سزاي آن كار كه كرده است، چنانكه خلاص نيافت ابليس ِ جبري بدان كه گفت که بِما أَغْوَيتَنِي، و القليل يدل علي الكثير 133](#_Toc178950729)

[138. در معني ما شاء الله كان، يعني خواست خواستِ اوست، و رضا رضاي اوست، و از خشم و ردّ ديگران تنگ دل مباشيد، كان اگر چه لفظ ماضي است ليكن در فعل ِ خدا ماضي و مستقبل نباشد كه "ليس عند الله صباح و لا مساء" 134](#_Toc178950730)

[139. در بيان معني جف القلم يعني جف القلم و كتب لا يستوي الطاعة و المعصية لا يستوي الامانة و السرقة، جف القلم ان لا يستوي الشكر و الكفران، جف القلم إِنَّ اللَّهَ لا يضِيعُ أَجْرَ الْمُحْسِنِينَ 135](#_Toc178950731)

[140. حكايت آن درويش كه در هري غلامان ِعميدِ خراساني را آراسته ديد و بر اسبان تازي و قباهاي زربفت و كلاههاي مغرق و غير آن، پرسيد كه: اينها كدام اميرانند و چه شاهانند؟ گفتند او را كه: اينها اميران نيستند اينها غلامان عميدِ خراسانند، روي به آسمان كرد كه: اي خدا غلام پروردن از عميد خراسان بياموز، آنجا مستوفي را عميد گويند 136](#_Toc178950732)

[141. باز جواب گفتن ِ كافر ِ جبري مومن سني را كه به اسلام و به ترك اعتقادِ جبرش دعوت ميكرد و دراز شدن مناظره از طرفين، كه مادۀ اشكال و جواب را نبُرّد الا عشق ِ حقيقي كه او را پرواي آن نماند، ذلك فضل اللَّه يؤتيه من يشاء 138](#_Toc178950733)

[142. پرسيدن پادشاه قاصدا ً اياز را كه، چندين غم و شادي با چارق و پوستين كه جماد است چراست؟ تا اياز را در سخن آورد 139](#_Toc178950734)

[143. حکايت تسلي کردن خويشان مجنون را از عشق ليلي 141](#_Toc178950735)

[144. حكايت جوحي كه چادر پوشيده و در وعظ ميان ِ زنان نشسته و حركتي كرد که زني او را بشناخت كه مرد است و نعره اي کشيد 142](#_Toc178950736)

[145. فرمودن شاه ديگر باره اياز را كه شرح ِ چارق و پوستين آشكارا بگو تا خواجه تاشانت از آن اشارت پند گيرند كه الدين نصيحة 143](#_Toc178950737)

[146. حكايت كافري كه گفتندش در عهدِ ابايزيد كه مسلمان شو، و جواب گفتن او ايشان را 143](#_Toc178950738)

[147. حكايت آن مؤذن ِ زشت آواز كه در كافرستان بانگ زد از براي نماز و مردِ كافر او را هديها داد 144](#_Toc178950739)

[148. حكايت آن زن كه گفت شوهر را كه: گوشت را گربه خورد، شوهر گربه را به ترازو بر كشيد، گربه نيم من بر آمد، گفت: اي زن، گوشت نيم من بود و افزون، اگر اين گوشت است، گربه كو؟ و اگر اين گربه است، گوشت كو؟ 145](#_Toc178950740)

[149. حكايت آن امير كه غلام را گفت كه: مي بيار، غلام رفت و سبوي مي آورَد، در راه زاهدي بود که امر معروف ميكرد، سنگي زد و سبوي او را بشكست، امير بشنيد، قصدِ گوشمال زاهد كرد، اين قضيه در عهد عيسي عليه السلام بود كه هنوز مي حرام نشده بود ليكن زاهد منع لذ ّت و تنعم ميكرد 147](#_Toc178950741)

[150. در بيان حکايت ضياء بلخ و شيخ اسلام تاج بلخ و لطيفه گفتن ضياء 148](#_Toc178950742)

[151. در بيان خبر يافتن امير و خشم آلوده رفتن بر سر زاهد 149](#_Toc178950743)

[152. حكايت مات كردن دلقك سيد شاه ترمد را 149](#_Toc178950744)

[153. باز رجوع به حکايت امير و زاهد و اجتماع خلق 149](#_Toc178950745)

[154. در بيان بي طاقتي سالکان پيش از گشاد و قصد کردن حضرت مصطفي عليه السلام افکندن خود را از كوه حرّا از وحشت حجاب و نمودن جبرئيل عليه السلام خود را به وي و منع کردن و بشادت دادن 150](#_Toc178950746)

[155. جواب گفتن امير مر آن شفيعان را و قبول نکردن شفاعت به جهت گستاخي که کرده است و سبو را شکسته 151](#_Toc178950747)

[156. دست و پاي امير بوسيدن و دوّم بار لابه كردن شفيعان و همسايگان زاهد 151](#_Toc178950748)

[157. باز جواب و دفع گفتن ِ امير مر شفيعان را 152](#_Toc178950749)

[158. تفسير اين آيه كه "وَ إِنَّ الدَّارَ الْآخِرَةَ لَهِي الْحَيوانُ لَوْ كانُوا يعْلَمُونَ"، كه در و ديوار و عرصۀ آن عالم و آب و كوزه و ميوه و درخت همه زنده اند و سخن گو و سخن شنو و جهت آن فرموده حضرت مصطفي صلي الله عليه وآله و سلم "الدنيا جيفه و طلابها كلاب"، و اگر آخرت را حيات نبودي، آخرت هم چون دنيا جيفه بودي، جيفه را نه از براي بوي زشت بل براي مردگيش جيفه خوانند 153](#_Toc178950750)

[159. ديگر باره خطاب شاه اياز را كه تاويل كار خود بگو و مشكل ِ منكران را بگو و طاعنان را بحل كن كه ايشان را در آن التباس رها كردن مروّت نيست 154](#_Toc178950751)

[160. تمثيل ِ تن آدمي به مهمان خانه و تمثيل انديشه هاي مختلف به مهمانان و عارفِ صابر در آن انديشه ها چون مردِ مهمان دوست 155](#_Toc178950752)

[161. حكايت مهمان و کدخدا و زن و بيان فضيلت مهمانداري 155](#_Toc178950753)

[162. تمثيل ِ فكر ِ هر روزينه كه در دل آيد به مهمان نو كه از اول روز در خانه فرود آيد و تحكم و بد خوئي كند و فضيلت مهمانداري و ناز مهمان كشيدن 156](#_Toc178950754)

[163. ديگر بار خطاب ِ شاه با اياز و نواختن او اياز را 157](#_Toc178950755)

[164. وصيت كردن آن پدر دختر را كه از اين شوهر که تو راست خود را نگاهدار تا حامله نشوي 157](#_Toc178950756)

[165. وصف ضعيفِ دل و سستي آن صوفي سايه پروردۀ مجاهده ناكردۀ داغ ِعشق ناکشيده و به سجده و دست بوس عام و به حرمت نظر كردن و به انگشت نمودن ايشان كه امروز در زمانه صوفي اوست. غرّه شدن و به وَهم چون معلم كودكان رنجور شدن و با آن وهم كه من مجاهدم مرا در اين راه پهلوان ميدانند با غازيان به غزا رفته كه به ظاهر نيز هنر بنمايم جهاد را، اگر چه در جهاد اكبر مستثناام، جهادِ اصغر چه محل دارد؟ 158](#_Toc178950757)

[166. نصيحت مبارزان او را كه با اين دل و زَهره كه تو داري كه از كلاپيسه شدن چشم ِ كافر ِ اسيري دست بسته بيهوش شوي و دشنه از دستت بيفتد، زينهار که ملازم مطبخ ِ خانقاه باش و سوي پيكار مرو تا رسوا نشوي 159](#_Toc178950758)

[167. حكايت عياضي، رحمه الله تعالي كه هفتاد بار به غزو رفته بود و غزاها كرده باميد شهيد شدن، چون از جهادِ اصغر به جهاد اكبر شتافت و خلوت گزيد، آواز طبل غازيان شنيد. نفس او را رنجه داشتي جهت غزا کردن و او نفس را در اين دعوت متهم مينمود 160](#_Toc178950759)

[168. حکايت مجاهدي ديگر و جان بازي او در غزا 161](#_Toc178950760)

[169. حكايت آن مجاهد كه از هميان سيم هر روز يك درم در خندق افکندي به تفاريق از بهر ستيزه با نفس ِ حرص ورز و سرزنش ِ نفس كه "چون اندازي، يک بار انداز تا از اين ماجرا خلاصي يابم كه الياس احدي الراحتين"، و جواب او 161](#_Toc178950761)

[170. رجوع به حکايت آن مجاهد در قتال 162](#_Toc178950762)

[171. حکايت خليفه مصر و شاه موصل و فرستادن لشگر به طلب کنيزک و صفت كردن غمازان و نقس او بر کاغذ بستن 162](#_Toc178950763)

[172. ايثار كردن صاحب موصل آن كنيزك را به خليفه تا خون ريزي مسلمانان زياد نشود 163](#_Toc178950764)

[173. پشيمان شدن آن سر لشكر از خيانتي كه كرد و سوگند دادن ِ او آن كنيزك را كه به خليفه باز نگويد از آنچه رفت 165](#_Toc178950765)

[174. پرسيدن شخصي از بزرگي، فرق ِ ميان ِ حقّ و باطل را 165](#_Toc178950766)

[175. در بيان ضعفِ عقل منکران بعث 166](#_Toc178950767)

[176. آمدن خليفه نزد آن کنيز جهت شهوت راني و جماع 166](#_Toc178950768)

[177. خنده گرفتن آن كنيزك را از ضعفِ شهوتِ خليفه و قوتِ شهوت آن پهلوان و فهم كردن خليفه حال او را و پرسيدن 167](#_Toc178950769)

[178. فاش كردن آن كنيزك راز را با خليفه از بيم ِ زخم شمشير و اكراه خليفه كه: راست گو سبب اين خنده را و گر نه بكشمت 167](#_Toc178950770)

[179. عزم كردن شاه چون واقف شد بر آن خيانت كه بپوشد و عفو كند و او را به وي دهد و دانست كه آن فتنه جزاي قصدِ او بود و ظلم او بر صاحبِ موصل كه "وَ مَنْ أَساءَ فَعَلَيهاو إِنَّ رَبَّكَ لَبِالْمِرْصادِ" و ترسيدن كه اگر انتقام كشد، آن انتقام هم بر سر او آيد چنانكه اين ظلم و طمع بر سرش آمد 168](#_Toc178950771)

[180. خواندن خليفه پهلوان را و کنيزک را به او عقد کردن 169](#_Toc178950772)

[181. در بيان "نَحْنُ قَسَمْنا"، كه يكي را قوت و شهوت خران دهد و يكي را صفا و صفوَتِ فرشتگان 170](#_Toc178950773)

[تخمهائي که شهوتي َنبُوَد بر ِ او جز قيامتي َنبُوَد 170](#_Toc178950774)

[سر ز هوا تافتن از سروريست تركِ هوا قوتِ پيغمبريست 170](#_Toc178950775)

[182. دادن شاه محمود گوهر را بزم به دستِ وزير كه اين بچند ارزد و مبالغه كردن وزير در قيمت و فرمودن ِ شاه وزير را كه اين را بشكن و گفتن وزير كه اين گوهر نفيس را چگونه بشكنم 170](#_Toc178950776)

[183. رسيدن آن گوهر آخر دور به دست اياز و كياست اياز و مقلد ناشدن او ايشان را، و مغرور ناشدن او به مال و خلعت و جامگي افزون كردن، و مدح ِ عقل ايشان كردن، كه نشايد مقلد را مسلمان دانستن اگر مسلمان باشد، و نادر باشد كه مقلد ثبات كند بر آن اعتقاد و مقلد از آن امتحانها به سلامت بيرون آيد كه ثبات بينايان ندارد 171](#_Toc178950777)

[184. تشنيع ِ اميران اياز را كه: چرا چنين گوهر را شكستي؟ و جواب او 172](#_Toc178950778)

[185. قصد کردن شاه به قتل اميران و شفاعت كردن اياز آنها را که العفو اولي 172](#_Toc178950779)

[186. تفسير گفتن ساحران فرعون را در وقتِ سياست كه لا ضَيرَ إِنَّا إِلي رَبِّنا مُنْقَلِبُونَ 173](#_Toc178950780)

[187. مجرم دانستن اياز خود را در اين شفاعت گري و عذر اين جرم خواستن و در آن عذر خواهي خود را مجرم دانستن، و اين شكستگي از عظمتِ شاه خيزد كه أعلمكم بالله اخشاكم من الله إِنَّما يخْشَي اللَّهَ مِنْ عِبادِهِ الْعُلَماءُ 175](#_Toc178950781)

[**پايان دفتر پنجم**](#_Toc178950782)

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| **دفتر پنجم مثنوي**  **تايپ و تصحيح از نسخه "کلاله خاور"، توسط حسين ُکرد  صفحه بندي توسط سايت** [**www.sufism.ir**](http://www.sufism.ir)  **لطفا ً اگر اشتباهي يافتيد آنرا به سايت زير گزارش دهيد. فايلهاي اصلي را ميتوانيد از سايت زير کپي کنيد:** [**www.guidinglights.org**](http://www.guidinglights.org) | | |
| **1. مقدمه دفتر پنجم** | | |
| شه حسام الدين كه نور انجم است اي ضياء الحق حسام الدين ِ راد گر نبودي، خلق محجوب و كثيف در مَديحَت، دادِ معني دادمي ليك لقمۀ باز، آن ِ صعوه نيست شرح ِ تو غيب است با اهل جهان مدح ِ تو حيف است با زندانيان مدح، تعريف است و تخريق ِ حجاب مادح ِ خورشيد، مَدّاح خود است ذمّ ِ خورشيد جهان، ذم ِ خود است تو ببخشا بر كسي كاندر جهان تاندش پوشيد هيچ از ديده ها؟ يا ز نور بي حدش تانند كاست؟ هر كسي كاو حاسدِ كيهان بود قدر تو بگذشت از دركِ عقول گر چه عاجز آمد اين عقل از بيان ان شيئا كله لا يدرك گر چه نتوان خورد طوفان ِ سحاب آب دريا را اگر نتوان کشيد راز را، گر مي نياري در ميان نطقها نسبت به تو قشر است، ليك آسمان، نسبت به عرش آمد فرود من بگويم وصفِ تو، تا ره برند نور ِ حقي و، به حق، جذابِ جان شرط، تعظيم است، تا اين نور ِ خَوش نور يابد مُستعدِ تيز گوش نور ميکـَش، اي حريف تيز گوش سست چشماني كه شب جولان كنند نكته هاي مشكل ِ باريك، شد تا بر آرايد هنر را تار و پود همچو نخلي بر نيارد شاخها |  | طالب آغاز سفر پنجم است  اوستادان صفا را اوستاد ور نبودي، حلقها تنگ و ضعيف  غير اين منطق، لبي بگشادمي  چاره اكنون، آب و روغن كردَنيست  همچو راز ِ عشق دارم در نهان  گويم اندر مجمع روحانيان  فارغ است از مدح و تعريف آفتاب  كه دو چشمم روشن و نامرمد است  كه دو چشمم كور و تاريك و بَد است  شد حسودِ آفتابِ كامران  و ز طراوت دادن ِ پوسيده ها؟ يا به دفع جاهِ او تانند خاست؟ آن حسد، خود مرگِ جاويدان بود عقل اندر شرح تو، شد بوالفضول  عاجزانه جنبشي بايد در آن  اعلموا ان كله لا يترك  كي توان كردن به تركِ خوردِ آب؟ هم به قدر تشنگي بايد چشيد دركها را تازه كن از قشر ِ آن  پيش ِ ديگر فهم ها، مغز است نيك  ور نه بس عاليست سوي خاكِ تود پيش از آن، كز فوتِ آن حسرت خورند خلق در ُظلماتِ وَهمَند و گمان  گردد اين بي ديدگان را سُرمه كش  كاو نباشد عاشق ظلمت چو موش  گر نه اي چون موش، در ظلمت مکوش كي طوافِ مشعلۀ ايمان كنند؟ بندِ طبعي، كاو ز دين تاريك شد چشم در خورشيد نتواند گشود كرده موشانه، زمين، سوراخها |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **2. تفسير آيه کريمه فَخُذْ أَرْبَعَةً مِنَ الطَّيرِ فَصُرْهُنَّ إِلَيكَ الَخ** | | |
| چار وصف است، اين بشر را، دل فشار تو خليل وقتي اي خورشيدِ هُش زانكه هر مرغي از اينها، زاغ وَش چار وصف تن، چو مرغان خليل اي خليل، اندر خلاص نيك و بد كل توئي و، جملگان، اجزاي تو از تو، عالم، روح زاري ميشود زآنكه اين تن شد مقام چار خو خلق را گر زندگي خواهي َابَد بازشان زنده كن از نوع دگر چار مرغ ِ معنوي راه زن چون امير جملۀ دلها شوي سر ببر اين چار مرغ زنده را بط ّ و، طاوس است و، زاغ است و، خروس بط، حرص است و، خروس آن شهوت است مُنيتش آنكه بود امّيد ساز بط ّ، حرص آمد، كه نوكش در زمين يك زمان نبود مُعطل آن گلو همچو يغماچي كه خانه اي ميكند اندر انبان ميفشارد نيك و بد تا مبادا ياغئي آيد دگر وقت تنگ و، فرصت اندك، او مخوف اعتمادش نيست بر سلطان ِ خويش ليك مؤمن، ز اعتمادِ آن حيات ايمن است از فوت و از ياغي كه او ايمن است از خواجه تاشان ِ دگر عدل شه را ديد در ضبطِ حشم لاجرم نشتابد و ساكن بود بس تأني دارد و صبر و شكيب كاين تأني، پرتو رحمان بود زآنكه شيطانش بترساند ز فقر از نبي بشنو كه شيطان در وعيد تا خوري زشت و، بري زشت از شتاب |  | چار ميخ عقل گشته اين چهار اين چهار اطيار ِ رَه زن را بكـُش  هست عقل عاقلان را ديده كش  بسمِل ايشان دهد جان را سَبيل  سر ببرشان، تا رهد پاها ز سَد بر گشا كه هست پاشان، پاي تو پشتِ صد لشكر، سواري ميشود نامشان شد چار مرغ ِ فتنه جو سَر ببُر زين چار مرغ ِ شوم ِ بَد كه نباشد بعد از آن ز ايشان ضرر كرده اند اندر دل خلقان وطن  اندر اين دوران خليفۀ حق توئي  سرمدي كن عمر ناپاينده را اين مثال چار خُلق اندر نفوس  جاه چون طاوس و، زاغ امنيت است  طامع تأبيد، يا عمر ِ دراز در تر و در خشك ميجويد دفين  نشنود از حكم، جز امر ِ "كلوا" زود زود انبان خود پُر ميكند دانه هاي دُرّ و حبّاتِ نخود مي فشارد در جوال، او خشك و تر در بغل زد، هر چه زوتر، بي وقوف  كه مبادا طامعي آيد به پيش  مي كند غارت به مهل و با انات  مي شناسد قهر شه را بر عدو كه نيايندش مزاحم، صرفه بر كه نيارد كرد، كس بر كس ستم  از فوات حظ ّ خود آمن بود چشم سير و موقن است و پاك جيب  و آن شتاب از هزۀ شيطان بود بارگير صبر را، بكشد بعقر ميكند تهديدت از فقر شديد ني مروّت، ني تأني، ني ثواب |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **3. در سبب ورود اين حديث مصطفي صلوات اللَّه عليه كه الكافر ياكل في سبعه امعاء و المؤمن ياكل في معاء واحد** | | |
| لاجرم كافر خورد در هفت بطن كافران مهمان پيغمبر شدند كامديم اي شاه ما اينجا قنق بي نوائيم و رسيده ما ز دور رو به ياران کرد آن سلطان ِ راد گفت: اي ياران ِ من قسمت كنيد پُر بود اجسام هر لشكر ز شاه تو به خشم شه زني آن تيغ ها بر برادر، بي گناهي ميزني شه يكي جان است و، لشكر پُر از او آبِ روح ِ شاه، اگر شيرين بود كه رعيت دين شه دارند و بس هر يكي ياري، يكي مهمان گزيد جسم ِ ضخمي داشت، كس او را نبرد مصطفي بُردش، چو واماند از همه كه مقيم خانه بودندي بُزان نان و آش و شير آن هر هفت بُز جمله اهل بيت خشم آلو شدند معده طبلي خوار همچون طبل كرد وقت خفتن رفت و در حجره نشست از برون زنجير در را در فكند گبر را در نيمه شب يا صبحدم از فراش خويش سوي در شتافت در گشادن حيله كرد آن حيله ساز شد تقاضا بر تقاضا، خانه تنگ حيله اي كرد و به خواب اندر خزيد زآنكه ويرانه بُد اندر خاطرش خويش در ويرانۀ خالي چو ديد گشت بيدار و بديد آن جامه خواب ز اندرون او بر آمد صد خروش گفت: خوابم بدتر از بيداريم بانگ مي زد وا ثبورا وا ثبور منتظر كه، كي شود اين شب به سر؟ تا گريزد او چو تيري از كمان قصه بسيار است، كوته مي كنم |  | دين و دل باريك و لاغر، زفت بطن  وقت شام ايشان به مسجد آمدند اي تو مهمان دار ِ سكان افق  هين بيفشان بر سر ما فضل و نور دستگير جمله شاهان و عباد كه شما پُر از من و خوي منيد ز آن زنند آن تيغ بر اعداي جاه  ور نه بر اخوان چه خشم آيد تو را؟ عكس خشم ِ شاه، گرز ِ دَه مني  روح چون آب است و، اين اجسام جو جمله جوها پُر ز آب خوش شود اين چنين فرمود سلطان ِ عبس  در ميان يك زفت بود و، بي نديد ماند در مسجد، چو اندر جام دُرد هفت بُز بُد شير ده اندر رمه  بهر دوشيدن براي وقتِ خوان  خورد آن بو قحط اعوج ابن غزّ كه همه در شير بُز طامع بُدند قسم هجده آدمي را او بخورد پس كنيزك از غضب در را ببست  كه از او بُد خشمگين و دردمند بس تقاضا آمد و دردِ شكم  دست بر در چون نهاد، او بسته يافت  نوع نوع و خود نشد آن بند باز ماند او حيران و بي درمان و دنگ  خويش را در خواب و در ويرانه ديد شد به خواب اندر همانجا منظرش  او چنان محتاج، هم در حال ريد پُر حَدَث، ديوانه شد از اضطراب  از چنين رسوائي بي خاك پوش  كه خورم زآنسان و زينسان ميريم  آنچنان كه كافران روز نشور تا بر آيد از گشادن بانگِ در تا نبيند هيچ كس او را چنان  باز شد آن در، رهيد از درد و غم |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **4. در ِ حجره گشادن مصطفي عليه الصلاة و السلام بر مهمان و خود را پنهان كردن تا خجل نشود** | | |
| مصطفي صبح آمد و در را گشاد در گشاد و گشت پنهان مصطفي تا برون آيد، رود گستاخ او يا نهان شد در پس چيزي و يا صِبْغَةَ الله، گاه پوشيده كند تا نبيند خصم را پهلوي خويش مصطفي ميديد احوال شبش تا كه پيش از خبط، بگشايد رهي ليك، حكمت بود و، امر آسمان بس عداوتها كه آن ياري بود چونکه کافر باب را بگشاده ديد جامه خواب ِ پر حَدَث را، يك فضول كه "چنين كردست مهمانت، ببين" كه بياور مطهره اينجا به پيش هر كسي مي جست: كز بهر خدا ما بشوئيم اين حدث را، تو بهل اي لَعَمْرُكَ مر تو را حق عمر خواند ما براي خدمت تو ميزئيم گفت: ميدانم، وليك اين ساعتيست منتظر بودند كاين قول نبي ست او به جد مي شست آن احداث را كه دلش مي گفت: كاين را تو بشو |  | صبح آن گمراه را، او راه داد تا نگردد شرمسار آن مبتلا تا نبيند در گشا را، پشت و رو از وي اش پوشيد دامان خدا پردۀ بي چون بر آن ناظر تند قدرت قادر از آن بيش است، بيش  ليك مانع بود فرمان رَبَش  تا نيفتد ز آن فضيحت در چهي  تا ببيند خويشتن را او چنان  بس خرابيها كه معماري بود نرم نرمک از کمين بيرون جهيد قاصدا، آورد در پيش رسول  خنده اي زد "رَحْمَةً للعالمين"  تا بشويم جمله را با دستِ خويش  جان ما و جسم ما قربان تو را كار دست است اين، نه كار جان و دل  پس خليفه كرد و بر كرسي نشاند چون تو خدمت ميكني، پس ما کئيم؟ كاندر اين شستن به خويشم، حكمتيست  تا پديد آيد كه اين اسرار چيست  خاص ز امر حق، نه تقليد و ريا كه در اينجا هست حكمت، تو به تو |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **5. در سبب رجوع كردن آن کافر به خانۀ مصطفي صلي الله عليه و آله در آن ساعت كه مصطفي بالين ملوث او را به دست خود مي شست و خجل شدن او، و جامه چاك كردن و نوحۀ او بر خود و بر حال خود** | | |
| كافرك را هيكلي بد يادگار گفت: آن حجره كه شب جا داشتم گر چه شرمين بود، شرمش حرص بُرد از پي هيكل شتاب اندر دويد كان "يد الله"، آن حدث با دستِ خَود هيكلش از ياد رفت و شد پديد ميزد او دو دست را بر رو و سر آنچنانكه خون، ز بيني و سرش نعره ها زد، خلق گرد آمد بر او ميزد او بر سر كه: اي بي عقل، سر سجده مي كرد او كه: اي كل زمين تو كه ُكلي، خاضع امر وئي تو كه ُكلي، خوار و لرزاني ز حق هر زمان مي كرد رو بر آسمان چون ز حد بيرون بلرزيد و طپيد ساكنش كرد و بسي بنواختش تا نگريد ابر كي خندد چمن؟ طفل ِ يك روزه همي داند طريق تو نمي داني، كه دايۀ دايگان؟ گفت "وَ ليبكُوا كثِيرا ً" گوش دار گريۀ ابر است و سوز ِ آفتاب گر نبودي سوز مهر و اشكِ ابر كي بُدي معمور اين هر چار فصل؟ سوز مهر و، گريۀ ابر ِ جهان آفتاب عقل را در سوز دار چشم، گريان بايدت چون طفل خُرد تن چو با برگ است روز و شب از آن برگِ تن، بي برگي جان است، زود "أقْرَضُو الله"، قرض ده زين برگِ تن قرض ده، كم كن از اين لقمۀ تنت تن ز سرگين، خويش چون خالي كند زين پليدي ِبرهد و پاكي بَرَد ديو مي ترساندت كه: هين و هين گر گذاري، زين هوسها، تو بدن اين بخور، گرم است و داروي مزاج هم بدين نيت كه اين تن مركب است هين مگردان خو، كه پيش آيد خلل اين چنين تهديدها آن ديو ِ دون خويش جالينوس سازد در دوا كاين تو را سود است، از درد و غمي پيش آرد هي هي و هيهات را همچو لبهاي فَرَس، در وقتِ نعل گوشهايت گيرد او، چون گوش اسب بر زند بر پات نعلي ز اشتباه نعل ِ او باشد "ترَدد در دو كار" آن بكن كه کرد مختار نبي "حفت الجنة" به چه محفوف گشت صد فسون دارد ز حيلت و ز دها گر بود کوهي، چو َکه، بربايدش ور بود آبِ روان، بر بنددش عقل را، با عقل ِ ياري، يار كن |  | ياوه ديد آن را و گشت او بي قرار هيكل آنجا بي خبر بگذاشتم  حرص اژدرهاست، ني چيزيست خُرد در وثاق مصطفي، و آنحال ديد خوش همي شويد، كه دورش چشم بَد اندر او شوري، گريبان را دريد كله را ميكوفت بر ديوار و در شد روان و، رحم كرد آن مهترش  گبر گويان: ايها الناس، احذروا مي زد او بر سينه، كاي بي نور بر شرمسار است از تو اين جزو مهين  من كه جزوم، ظالم و زشت و غوي  من كه جزوم، در خلاف و در سبق  كه ندارم روي اين قبلۀ جهان  مصطفايش در كنار خود كشيد ديده اش بگشاد و، داد ِاشناختش  تا نگريد طفل كي جوشد لبن؟ كه بگريم تا رسد دايۀ شفيق  كم دهد بي گريه شيرت رايگان  تا بريزد شير ِ فضل ِ كردگار استن دنيا همين دو رشته تاب  كي شدي اجسام ما عرض و سطبر؟ گر نبودي اين َتف و اين گريه اصل  چون همي دارد جهان را خوش دهان؟ چشم را چون ابر، اشك افروز دار كم خور اين نان را، كه نان آب تو بُرد شاخ جان، در برگ ريز است و خزان  زين ببايد كاستن، و آن را فزود تا برويد در عوض در دل چمن  تا نمايد "وجه لا عينٌ رأت"  پُر ز مُشك و دُرّ ِ اجلالي كند از "يطهر ُكم"، تن او بر خورد زين پشيماني خوري، گردي حزين  بس پشيمان و غبين خواهي شدن  و آن بياشام از پي نفع و علاج  آن چه خو كردست، آنش اصوب است  در دماغ و دل بزايد صد عِلل  آرد و بر خلق خواند صد فسون  تا فريبد نفس ِ بيمار تو را گفت آدم را همين، در گندمي  و ز لويشه پيچد او لبهات را تا نمايد سنگ كمتر را چو لعل  مي كشاند سوي حرص و سوي كسب  تا بماني تو ز دردِ آن ز راه  اين كنم يا آن كنم؟ هين هوش دار آن مكن كه كرد مجنون و صبي  بالمكاره، كه از او افزود كشت  كه كند در سله، گر هست اژدها دست برد خويشتن بنمايدش ور بود حبر زمان، بر خنددش  "أَمْرُهُمْ شُوري" بخوان و كار كن |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **6. نواختن مصطفي صلي الله عليه و آله مهمان را و مسلمان شدن و تسكين دادن او را از آن اضطراب و ندامت** | | |
| اين سخن پايان ندارد، آن عرب خواست ديوانه شدن، عقلش رميد گفت: اين سو آ، بيامد آن چنان گفت: اين سو آ، مكن هين، با خود آ آب بر رو زد، در آمد در سخن تا گواهي بدهم و بيرون شوم ما در اين دهليز ِ قاضي ِ قضا چون "بَلي" گفتيم، آن را ز امتحان از چه در دهليز قاضي تن زديم؟ چند در دهليز قاضي، اي گواه ز آن بخواندندت بدين جا، تا كه تو از لجاج ِ خويشتن بنشسته اي تا بندهي اين گواهي، اي شهيد يك زمان كار است، بگزار و بتاز خواه در صد سال و، خواهي يك زمان |  | ماند از الطافِ آن شه در عجب  دستِ عقل ِ مصطفي بازش كشيد كه كسي بر خيزد از خوابِ گران  كاندر اين سو هست با تو كارها كاي شهيدِ حق، شهادت عرضه ُكن  سيرم از هستي، در آن هامون شوم  بهر دعوي َالستيم و بَلي قول و فعل ما شهود است و بيان  ني كه ما بهر گواهي آمديم؟ حبس باشي؟ دِه شهادت از پگاه  آن گواهي بدهي و، ناري عتو اندر اين تنگي، لب و كف بسته اي  تو از اين دهليز كي خواهي رهيد؟ كار ِ كوته را مكن بر خود دراز اين امانت، وا گذار و، وا رهان |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **7. بيان آنكه، اعمال نماز و روزه و حج و همۀ چيزهاي بروني گواهيهاست بر نور اندروني** | | |
| اين نماز و روزه و حج و جهاد اين زكات و هديه و تركِ حسد خوان و مهماني، پي اظهار ِ راست هديه ها و ارمغان و پيش َكش هر كسي كاو شد به مالي با فسون گوهري دارم ز تقوي يا سخا روزه گويد: كرد تقوي از حلال و آن زكاتش گفت: كاو از مال ِ خويش گر، به طرّاري كنند اين دو گواه هست صياد، ار كند دانه نثار هست گربۀ روزه دار اندر صيام كرده بَد ظن، زين كژي، صد قوم را فضل ِ حق، با اين كه او كژ مي تند سبق برده رحمتش، و آن غدر را كوشش اش را ُشسته حق زين اختلاط تا كه غفاري او ظاهر شود |  | هم گواهي دادن است از اعتقاد هم گواهي دادن است از سِرّ خَود كاي مهان، ما با شما هستيم راست  شد گواهِ آنكه: هستم با تو خَوش  چيست؟ دارم گوهري در اندرون  اين زكات و روزه بر هر دو گوا در حرامش، دان كه نبود اتصال  مي دهد، پس چون بدزدد ز اهل ِ كيش؟ جرح شد در محكمۀ عدل ِ اله  ني ز رحم و جود، بل بهر شكار خفته كرده خويش، بهر صيدِ خام  كرده بَد نام، اهل ِ جود و صوم را عاقبت، زين جمله پاكش ميكند داده نوري، كآن نباشد بَدر را غسل داده رحمت او را زين خباط سيئات جمله را غافر شود |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **8. پاك كردن آب همۀ پليديها را، و باز پاك كردن خداي تعالي آب را از پليدي، لاجرم قدوس آمد حق تعالي** | | |
| آب بهر اين ببارد از سماك آب چون بيکار گردد، شد نجس حق ببردش باز در بحر صواب سال ديگر آمد او دامن كشان من نجس ز اينجا شدم، پاك آمدم هين بيائيد، اي پليدان سوي من در پذيرم جملۀ زشتيت را چون شوم آلوده، باز آنجا روم دلق ِ چركين بَر َكنَم آنجا ز سر كار او اين است و، كار من هم اين گر نبودي اين پليديهاي ما كيسه هاي زر بدوزيدست او يا بريزد بر گياه ِ رسته اي يا بگيرد بر سر او حمّال وار صد هزاران دارو اندر وي نهان جان ِ هر درد و دل ِ هر دانه اي زو يتيمان ِ زمين را پرورش چون نماند مايه اش، تيره شود ناله از باطن بر آرد: كاي خدا |  | تا پليدان را كند، از خبث پاك  تا چنان شد، كآب را، رد كرد حس  تا بشستش از كرم، آن آب ِ آب  هي كجا بودي؟ به درياي خوشان  بستدم خلعت، سوي خاك آمدم  كه گرفت، از خوي يزدان، خوي من  چون ملك، پاكي دهم عفريت را سوي اصل ِ اصل ِ پاكيها روم  خلعت پاكم دهد بار دگر عالم آراي است "رب العالمين"  كي بُدي اين بارنامه آب را؟ ميرود جويان ِ مفلس، سو به سو  يا بشويد روي هر ناشسته اي  كشتي بي دست و پا را در بحار زآنكه دارو زو برويد در جهان  ميرود در جو، چو داروخانه اي  زو به خاک گرسنه صد گون خورش  همچو ما، اندر زمين، خيره شود آنچه دادي دادم و، ماندم گدا |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **9. استعانتِ آب از حق سبحانه و تعالي بعد از تيره شدن** | | |
| ريختم سرمايه بر پاك و پليد ابر را گويد: ِببَر جاي خوشش راههاي مختلف ميراندش خود غرض زين آب، جان ِ اولياست چون شود تيره ز قذر ِ اهل ِ َفرش باز آيد ز آن طرف دامن كشان از تيمم وارهاند جمله را ز اختلاط خلق يابد اعتلال اي بلال ِ خوش نواي ِ خوش صهيل جان سفر رفت و، بدن اندر قيام اين مثل چون واسطه ست اندر كلام اندر آتش كي رود بي واسطه؟ واسطۀ حمام بايد ز ابتدا چون نتاني شد در آتش چون خليل هست سيري از حق و اهل ِ طبع لطف از حق است، ليكن اهل تن چون نماند واسطۀ تن، بي حجيب اين هنرها آب را هم شاهد است |  | اي شه سرمايه دِه "هَل مِن مَزيد" هم تو خورشيدا، به بالا بر ِكشش  تا رساند سوي بحر ِ بيحدش  كاو غسول تيرگيهاي شماست  باز گردد سوي پاكي بخش ِ عرش  از طهاراتِ محيط آدر نشان  و از تحرّي طالبان قبله را آن سفر جويد كه "ارَحنا يا بلال"  مئذنه بر رو بزن طبل رَحيل  وقت رجعت، زين سبب گويد سلام  واسطه شرط است، بهر فهم عام  جز سمندر، كاو رهيد از رابطه  تا ز آتش خوش كني تو طبع را گشت حمامت رسول، آبت دليل  كي رسد بي واسطه نان در شبع؟  در نيابد لطف بي پردۀ چمن  همچو موسي، نور ِ مه يابد ز جيب  كاندرونش پُر ز نور ايزد است |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **10. گواهي فعل و قول بيروني بر ضمير و نور اندروني** | | |
| قول و فعل آمد گواهان ِ ضمير چون ندارد سير سِرّت در درون فعل و قول، آن بول ِ رنجوران بود و آن طبيب روح در جانش رود حاجتش نبود به فعل و قول ِ خوب اين گواه فعل و قول از وي بجو قول و فعل او گواه او بود بنگر اندر فعل او و قول او نورش اندر مرتبت چند است و چيست؟ گر بود صياد، از وي دور شو ور بود صديق، دست از وي مدار ليک نور عارفي کز حد گذشت شاهدي يش فارغ آمد از شهود |  | زين دو بر باطن تو استدلال گير بنگر اندر بول ِ رنجور از برون  كآن طبيب جسم را بُرهان بود وز ره جان، اندر ايمانش رود احذروهم هم جواسيس القلوب  كاو به دريائيست واصل، همچو جو کاو به دريا متصل چون جو بود تا چه دارد در ضمير، آن راز جو بهر صيد او دانه پاشد، يا سَخيست وآن فسون و فعل و قولش کم شنو تا رساند مر تو را سوي بحار پُر شد از نورش بيابانها و دشت وز تکلفهاي جانبازي و جود |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **11. در بيان آنكه نور، خود را از اندرون شخص منور ظاهر کند بر خلقان، بي فعل و قول ِ عارف، افزون از آنکه بقول و فعل او ظاهر شود، چنانکه آفتاب بلند شود و بانگ خروس و اعلام مؤذن حاجت نيايد، بي آنکه قولي و فعلي بيان كند گواهي دهد بر نور او** | | |
| نور آن گوهر چون بيرون تافته ست پس مجو از وي گواهِ فعل و گفت اين گواهي چيست؟ اظهار نهان كه عرض، اظهار ِ سِرّ ِ جوهر است اين نشان ِ زر نماند بر محك اين صلاة و، اين جهاد و، اين صيام جان چنين افعال و اقوالي نمود كه اعتقادم راست است، اينك گواه تزكيه بايد گواهان را بدان حفظِ لفظ، اندر گواهِ قولي است گر گواهِ قول كژ گويد، رد است قول و فعل بي تناقض بايدت "سعيكم شتي"، تناقض اندريد پس، گواهي با تناقض كه شنود؟ قول و فعل، اظهار سِرّ است و ضمير چون گواهت تزكيه شد، شد قبول تا تو بستيزي، ستيزند، اي حرون |  | زين تسلسها فراغت يافته ست  كه از او هر دو جهان چون ُگل شكفت  خواه فعل و خواه قول و غير ِ آن  وصف باقي وين عرض بر معبر است  زر بماند نيك نام و بي ز شك  هم نماند، جان بماند نيك نام  بر محكِّ امر، جوهر را بسود ليك هست اندر گواهان اشتباه  تزكيه اش اخلاص و موقوفي بدان  حفظ عهد، اندر گواهِ فعلي است  ور گواهِ فعل كژ پويد، بَد است  تا قبول اندر زمان پيش آيدت  روز مي دوزيد و، شب بر مي دَريد او مگر حکمي ُكند از لطفِ خود هر دو پيدا مي كند سِرّ ِ ستير ور نه محبوس يست اندر مول مول  فانتظرهم، إِنَّهُمْ مُنتظرون |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **12. عرضه كردن مصطفي عليه السلام شهادت را بر آن مهمان خويش** | | |
| اين سخن پايان ندارد، مصطفي آن شهادت را كه فرّخ بوده است گشت مومن، گفت او را مصطفي گفت: و الله، تا ابد ضيفِ توام زنده كرده و، معتق و، دربان ِ تو هر كه بگزيند جز اين "بُگزيده خوان" هر كه سوي خوان غير تو رود هر كه از همسايگيي تو رود ور رود بي تو سفر او دور دست ور نشيند بي تو براسبِ شريف ور بچه گيرد از او شهناز ِ او در "نبي شارِكْهُمْ " گفته ست حق گفت پيغمبر ز غيب اين را جلي يا رسول الله رسالت را تمام اين كه تو كردي دو صد مادر نكرد از تو جانم از اجل َنك جان ببُرد گشت مهمان رسول آن شب عرب كرد الحاحش: بخور شير و رقاق اين تكلف نيست، ني ناموس و فن در عجب ماندند جمله اهل بيت آنچه قوتِ مرغ بابيلي بود فجفجه افتاد اندر مرد و زن حرص و، وهم كافري سر زير شد آن گدا چشمي كفر، از وي برفت آنكه از جوع البقر بر مي طپيد ميوۀ جنت سوي چشمش شتافت |  | عرضه كرد ايمان و پذرفت آن فتي  بندهاي بسته را بگشوده است  كه امشبان هم باش تو مهمان ما هر كجا باشم، به هر جا كه روم  اين جهان و آن جهان، بر خوان ِ تو عاقبت دَرَّد گلويش استخوان  ديو با او دان كه هم كاسه شود ديو بي شك دان كه همسايه اش شود ديو ِ بَد همراه و هم سفرۀ وي است  حاسد ما هست و، ديو او را رديف  ديو در نسلش بود انباز ِ او هم در اموال و، در اولاد، اي سبق  در مقالاتِ نوادر با علي  تو نمودي همچو شمس ِ بي غمام  عيسي از افسونش با عازر نكرد عازر ار شد زنده ز آن دم، باز مُرد شير يك بُز، نيمه خورد و بست لب  گفت: گشتم سير، و الله بي نفاق  سيرتر گشتم از آنكه دوش من  پُر شد اين قنديل زآن يك قطره زيت  سيري معدۀ چنين پيلي بود! قدر پشه ميخورد آن پيل تن !  اژدها از قوت موري سير شد  لوت ايمانيش لمتر كرد و زفت  همچو مريم ميوۀ جنت بچيد معدۀ چون دوزخش آرام يافت |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **13. بيان آنكه، نور كه غذاي جان است، غذاي جسم اوليا مي شود، تا آنکه جسم هم يار شود جان را، كه "اسلم شيطاني علي يدي"** | | |
| ذاتِ ايمان، نعمت و لوتيست هُول گر چه آن مطعوم ِ جان است و نظر تا کي؟ اي قانع به نان و گندِ نا  گر نگشتي ديو ِ جسم آن را اكول ديو، از آن لوتي كه مرده حَي شود ديو بر دنياست عاشق، كور و كر از نهانخانۀ يقين چون ميچشد يا حريص البطن عرج هكذا يا مريض القلب عِرج لِلعلاج ايها المحبوس في رهن الطعام اِن فِي الجوع ِ طعاما وافِرا اغتذ بالنور كن مثل البصر چون ملك، تسبيح ِ حق را كن غذا جبرئيل، ار سوي جيفه كم تند پيل اگر چه در زمين آهسته است |  | اي قناعت كرده از ايمان به قول  جسم را هم ز آن نصيب است، اي پسر با خود آ و، نور ِ ايمان کن غذا "اسلم الشيطان" نفرمودي رسول  تا نياشامد، مسلمان كي شود؟ عشق را، عشقي دگر بُرّد مگر اندك اندك، عشق رخت آنجا كِشد انما المنهاج تبديل الغذا جملة التدبير تبديل المزاج  سوف تنجو ان تحملت الفطام  اِفتقدها و ارتج يا نافرا وافِق ِ الاملاك يا خيرَ البشر تا رهي همچون ملايك از إذا او به قوّت، كي ز كركس كم زند؟ او ز پشه، باز گو، کي رسته است؟ |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **14. انكار اهل تن غذاي روح را و لرزيدن ايشان بر غذاي خسيس** | | |
| حبذا، خواني نهاده در جهان گر جهان باغي پُر از نعمت شود قسمشان خاك است، گر دِي، گر بهار در ميان چوب گويد كِرم ِ چوب در ميان خاک گويد کِرم خُرد كِرم سرگين، در ميان آن حدث |  | ليك از چشم خسيسان بس نهان  قِسم مار و مور، هم خاكي بود مير ِ كوني، خاك چون نوشي چو مار؟ مر كه را باشد چنين حلواي خوب؟  اين چنين حلوا به عالم کس نخورد در جهان ُنقلي نداند، جز خبث |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **15. مناجات** | | |
| اي خداي بي نظير، ايثار كن گوش ما گير و در آن مجلس كِشان چون به ما بوئي رسانيدي از اين از تو نوشند، ار ذكور و، ار اناث اي دعا ناکرده از تو مستجاب چند حرفي نقش كردي از رقوم نون ِ ابرو، صاد چشم و، جيم گوش زين حروفت شد خرد باريك ريس در خور هر فكر بسته بر عدم حرفهاي طرفه بر لوح خيال بر عدم باشم، نه بر موجود مست عقل را خط خوان ِ آن اشكال كرد |  | گوش را چون حلقه دادي زين سُخُن  كز رحيقت ميچشند اين سر خوشان  سَر مبند آن مشك را، اي ربّ ِ دين  بي دريغي در عطا، يا مستغاث  داده دل را هر دمي صد فتح ِ باب  سنگها از عشق آن شد همچو موم  بر نوشتي فتنۀ صد عقل و هوش  نسخ مي كن، اي اديب خوش نويس  دم به دم نقش خيال ِ خوش رقم  بر نوشته چشم و ابرو خدّ و خال  زآنكه معشوق ِعدم وافي تر است  تا دهد تدبيرها را ز آن نورد |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **16. تمثيل لوح محفوظ و ادراك عقل هر كسي از آن لوح آنكه امر و قسمت و مقدور هر روزۀ وي است همچون ادراك جبرئيل عليه السلام، هر روزي از لوح اعظم** | | |
| چون ملك، از لوح محفوظ، آن خرد در عدم تحريرها بين با بيان هر كسي شد بر خيالي ريش ِ گاو از خيالي گشته شخصي پُر شكوه و ز خيالي آن دگر با جهدِ مُرّ و آن دگر بهر ترهّب در كنشت از خيال، آن رهزن ِ رسته شده در پَري خواني، يكي دل كرده گم آن يکي در کشتي از بهر رباح اين روشها مختلف بيند برون اين در آن حيران شده: كان بر چي است؟ آن خيالات ار نبد نامؤتلف قبلۀ جان را چو پنهان كرده اند |  | هر صباحي درس هر روزه برد وآن سوادش حيرت سودائيان  گشته در سوداي گنجي ُكنج كاو روي آورده به معدنها و كوه  رو نهاده سوي دريا بهر ِ دُرّ و آن يكي بهر حريصي سوي كِشت  و ز خيال، اين مرهم ِ خسته شده  بر نجوم آن ديگري بنهاده سُم  وآن يکي با فسق و ديگر با صلاح ز آن خيالاتِ ملوّن ز اندرون  هر چشنده آن دگر را نافي است  چون ز بيرون شد روشها مختلف؟ هر كسي رو جانبي آورده اند |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **17. تمثيل روشهاي مختلف و همتهاي گوناگون به اختلاف تحرّي متحرّيان در وقت نماز قبله را به وقت تاريكي و تحرّي غواصان در قعر بحر** | | |
| همچو قومي كه تحرّي مي كنند چونكه كعبه رو نمايد صبحگاه يا چو غوّاصان درون قعر ِ آب بر اميد گوهر و دُرّ ِ ثمين چون برآيند از تگِ درياي ژرف و آن دگر كاو بُرد مرواريد خُرد هكذا، يبلوکم، بالساهره همچنين هر قوم چون پروانگان خويش را بر آتشي بر ميزنند بر اميد آتش موساي بخت فضل ِ آن آتش شنيده هر رمه چون بر آيد صبحدم نور خلود هر كه را پَر سوخت ز آن شمع ِ ظفَر ليک پروانۀ دو ديده دوخته مي طپد اندر پشيماني و سوز شمع او گويد كه: من چون سوختم شمع او گريان كه: من سر سوخته او همي گويد كه: از اشكال تو |  | بر خيال قبله، هر سو مي تنند كشف گردد كه، که گم كردست راه  هر يکي چيزي همي چيند شتاب  توبره پُر مي كنند از آن و اين  كشف گردد صاحبِ دُرّ ِ شگرف  و آن دگر كه سنگها و ريگ بُرد فتنه ذاتَ ِافتضاح ٍ قاهره  گِرد شمعي پَر زنان اندر جهان  گِرد شمع خود طوافي ميكنند كز لهيبش سبز و تر گردد درخت  هر شرر را، آن گمان بُرده، همه  وا نمايد هر يكي، چه شمع بود بدهدش آن شمع ِ خوش هفتاد پَر مانده زير شمع بَد پَر سوخته  مي كند آه از هواي چشم دوز كي تو را برهانم از سوز و ستم؟ چون كنم مر غير را افروخته؟  غرّه گشتم، دير ديدم حال ِ تو |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **18. در معني آيت وافي هدايت يا حَسْرَةً عَلَي الْعِبادِ** | | |
| شمع مرده، باده رفته، دل ربا ظلت الارباح خُسرا مُغرما حبذا ارواح اخوان ثقات هر كسي، رو سوي سو آورده اند هر كبوتر مي پَرد در مذهبي هر عقابي مي پَرد از جا به جا ما نه مرغان هوا، نه خانگي ز آن فراخ آمد چنين روزي ما |  | غوطه خورد، از ننگِ كژ بيني ِ ما تشتكي شكوي الي الله العمي   مُسْلِماتٍ، مُؤْمِناتٍ، قانتات  وين عزيزان، رو به بي سو كرده اند وين كبوتر جانبِ بي جانبي  وين عقابان راست، بي جائي سرا دانۀ ما، دانۀ بي دانگي  كه دريدن شد قبا دوزي ما |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **19. سبب آنكه فرجي را نام َفرَجي نام نهادند از اول** | | |
| صوفيي بدريد جبه در حرج گشت نام آن دريده فرجي اين لقب شد فاش و صافش شيخ برد همچنين هر نام صافي داشته ست هر كه گِل خوار است دُردي را گرفت گفت: لابُد درد را صافي بود دُرد عُسر افتاد و صافش يسر آن عُسر با يسر است، هين آيس مباش صاف خواهي، جبّه بشكاف اي پسر هست صوفي آنكه شد صفوت طلب صوفئي گشته به پيش اين لئام بر خيال آن صفا و نام نيك بر خيالش گر روي تا اصل او بو قلاوز است، اي جوياي عشق دور باش ِ غيرتت آمد خيال بسته هر جوينده را كه راه نيست جز مگر آن تيز گوش ِ تيز هوش بجهد از تخييلها، بي شه شود هر که را در دست تير شه بُوَد |  | پيشش آمد بعد بدريدن فرج  آن لقب شد فاش از آن مرد نَجي  ماند اندر طبع خلقان حرفِ درد اسم را چون دُردئي بگذاشته ست  رفت صوفي سوي صافي ناشكفت  زين دلالت دل به صفوت ميرود صاف چون خرما و، دُردي بُسر آن راه داري زين ممات اندر معاش  تا از آن صفوت بر آري زود سَر نه لباس صوف و خياطي و دبّ  الخياطه، و اللواطه، و السلام  رنگ پوشيدن نكو باشد و ليك  همچنانکه گربه سوي نان به بو ني ز بو يعقوب شد بيناي عشق؟ گرد بر گرد سراپردۀ جمال  هر خيالش پيش مي آيد كه بيست  که بود از جيش ِ نصرتهاش، جوش  تير شه بنمايد و بيرون رود راه يابد تا به منزل ميرود |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **20. في المناجات** | | |
| اي قديم راز دان ذوالمنن اين دل سر گشته را تدبير بخش جرعه اي بر ريختي زآن خفيه جام جست بر زلف و رخ، از جرعه ش نشان جرعۀ حسن است کاينخاک است خوش جرعه خاك آميز چون مجنون كند هر كسي پيش كلوخي جامه چاك جرعه اي بر ماه و خورشيد و حمل جرعه گوئيش، اي عجب! يا كيميا جد طلب آسيب او، اي ذو فنون جرعه اي بر لعل و بر زرّ و دُرر جرعه اي بر روي خوبان لطاف چون همي مالي زبان را اندر اين؟ چونكه وقتِ مرگِ آن جرعۀ صفا آنچه مي ماند كني دفنش تو زود آنچه ماند ميکني زودش دفين جان چو بي اين جيفه بنمايد جمال مه چو بي اين ابر بنمايد ضيا حبّذا آن مطبخ پُر نوش و قند حبّذا آن خرمن صحراي دين حبّذا درياي عمر بي غمي جرعه اي چون ريخت ساقي الست جوش كرد آن خاك و، ما ز آن جوششيم گر روا بُد، ناله كردم از عدم اين بيان ِ بطِ حرص ِ منثني ست هست در بط غير اين بس خير و شر |  | در ره تو عاجزيم و ممتحن وين كمانهاي دو تو را تير بخش  بر زمين خاك مِن كأس الكرام  خاك را شاهان همي ليسند از آن  كه به صد رو، روز و شب مي ليسيش  مر شما را صاف او تا چون كند كان كلوخ از حسن آمد جرعه ناك  جرعه اي بر عرش و كرسي و زحل  كه ز آسيبش فنا گردد بقا لا يمس ذاك الا المطهرون  جرعه اي بر خمر و بر نقل و ثمر تا چگونه باشد آن راواق صاف  چون شوي، چون بيني آن را بي ز طين؟ زين كلوخ تن به مردن شد جدا اين چنين زشتي بدان چون گشته بود؟ کاينچنين عالي و دون چون بُد قرين؟ من نتانم گفت لطفِ آن وصال  شرح نتوان كرد از آن كار و كيا كه سلاطين كاسه ليسان وي اند كه بود هر خرمن او را دانه چين  كه بود زو هفت دريا شبنمي  بر سر اين شوره خاكِ زير دست  جرعه اي ديگر، كه بس بي كوششيم  ور نبود اين گفتني، نك تن زدم  از خليل آموز، كاين بط كشتني ست  ترسم از فوتِ سخنهاي دگر |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **21. صفت طاوس و طبع او و سبب كشتن ابراهيم خليل عليه السلام او را** | | |
| آمديم اكنون به طاوس دو رنگ همت او صيد خلق از خير و شر بي خبر، چون دام، مي گيرد شكار دام را چه ضرّ و چه نفع از گرفت؟ اي برادر، دوستان افراشتي كارت اين بوده ست از وقتِ ولاد ز آن شكار و انبهي و باد و بود بيشتر رفته ست و، بيگاه است روز آن يكي ميگير و، آن ميهل ز دام باز اين را ميهل و، ميجو دگر شب شود، در دام تو يك صيد ني پس تو خود را صيد ميكردي به دام در زمانه، صاحب دامي بود؟ چون شكار خوك آمد صيدِ عام آن كه ارزد صيد را، عشق است و بس تو مگر آئي و صيد او شوي عشق ميگويد به گوشم پست پست کول ميكن خويش را و غرّه شو بر دَرَم ساكن شو و بي خانه باش تا ببيني چاشني زندگي نعل بيني باژگونه در جهان پس طناب اندر گلو و تاج دار همچو گور كافران، بيرون حُلل چون قبور آن را مجصص كرده اند طبع مسكينت مجصص از هنر |  | كاو كند جلوه براي نام و ننگ  وز نتيجه و فايدۀ آن بي خبر دام را چه علم از مقصودِ كار؟ زين گرفتِ بيهده ش، دارم شگفت  با دو صد دلداري و، بگذاشتي  صيد مردم كردن، از دام ِ وداد دست در كن، هيچ يابي تار و پود؟ تو به جدّ در صيدِ خلقاني هنوز؟ وين دگر را صيد ميكن چون لئام  اينت، لعب ِ كودكان ِ بي خبر دام بر تو، جز صداع و قيد ني  كه شدي محبوس و، محرومي ز كام  همچو ما احمق، كه صيد خود شود؟ رنج بي حد، لقمه خوردن زو حرام  ليك، او كي ُگنجد اندر دام ِ كس؟ دام بگذاري، به دام او روي  "صيد بودن خوشتر از صيادي است"  آفتابي را رها كن، ذرّه شو دعوي شمعي مكن، پروانه باش  سلطنت بيني نهان در بندگي  تخته بندان را لقب آمد شهان  بر وي انبوهي كه اينك تاجدار اندرون قهر خدا، عزّ وجل  پردۀ پندار پيش آورده اند همچو نخل موم بي برگ و ثمر |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **22. در بيان آنكه لطف حق را همه كس داند، و قهر حق را همه كس داند، و همه از قهر حق گريزانند، و به لطف حق در آويزان، اما حق تعالي قهرها را در لطف پنهان كرد و لطفها را در قهر پنهان كرد، نعل باژگونه و تلبيس و مكر الله بود تا اهل تمييز و ينظر بنور الله از حالي بينان و ظاهر بينان جدا شوند كه لِيبْلُوَكُمْ أَيكُمْ أَحْسَنُ عَمَلًا** | | |
| گفت درويشي به درويشي كه: تو گفت: بي چون ديدم، اما بهر قال ديدمش ازسوي چپ او آذري بر يسارش، بس جهان سوز آتشي سوي آن آتش گروهي برده دست ليك لعب باژگونه بود سخت هر كه در آتش همي رفت و شرر هر كه سوي آب ميرفت از ميان هر كه سوي راست شد، و آب زلال وآنكه شد سوي شمال آتشين كم كسي بر سِرّ اين مضمر زدي جز كسي كه بر سرش اقبال ريخت كرده ذوق ِ نقد را معبود خلق جوق جوق و، صف صف، از حرص و شتاب لاجرم ز آتش بر آوردند سر بانگ مي زد آتش: اي گيجان گول چشم بندي كرده اند اي بي نظر اي خليل، اينجا شرار و دود نيست چون خليل ِ حق، اگر فرزانه اي جان پروانه همي دارد ندي تا همي سوزيد ز آتش بي امان بر من آرد رحم جاهل از خري خاصه اين آتش، كه جان آبهاست او ببيند نور و در ناري رود اين چنين لعب آمد از ربّ جليل آتشي را شكل آبي داده اند ساحري صحن برنجي را به فن خانه را او پُر ز كژدمها نمود چونكه جادو، مي نمايد صد چنين لاجرم، از سحر يزدان، قرن قرن لاجرم از سحر يزدان مرد و زن ساحرانش بنده بودند و غلام هين بخوان قرآن، ببين سحر حلال من ني ام فرعون كايم سوي نيل نيست آتش، هست آن ماء معين بس نكو گفت، آن رسول خوش جواز زآنكه عقلت جوهر است، اين دو عرض تا جلا باشد مر آن آئينه را ليك گر آئينه از بُن فاسد است و آن گزين آئينه اي کان اکيس است |  | چون بديدي حضرت حق را؟ بگو باز گويم مختصر آن را مثال  سوي دست راست جوي كوثري  سوي دست راستش، جوي خوشي  بهر آن كوثر، گروهي شاد و مست  پيش پاي هر شقي و نيك بخت  از ميان آب بر مي كرد سر او در آتش يافت ميشد در زمان  سر ز آتش بر زد از سوي شمال  سر برون ميكرد از سوي يمين  لاجرم كم كس در آن آذر زدي  كاو رها كرد آب و، در آذر گريخت  لاجرم زين لعب، مغبون بود خلق  محترز، ز آتش گريزان سوي آب  اعتبار الاعتبار، اي بي خبر من ني ام آتش، منم آبِ قبول  در من آي و، هيچ مگريز از شرر جز كه سحر و خدعه نمرود نيست  آتش آب توست و، تو پروانه اي  كاي دريغا، صد هزارم پَر بُدي  كوري چشم و دل نامحرمان  من بر او رحم آرم از دانشوري  كار پروانه به عكس ِ كار ماست  دل ببيند نار و در نوري شود تا ببيني كيست از آل ِ خليل؟  و اندر آتش چشمه اي بگشاده اند ميكند کِرمش ميان انجمن  از دم سحر و، خود آن كژدم نبود چون بود دستان ِ جادو آفرين؟ اندر افتادند جوزن زير پهن  رفته اندر چاهِ جاهي بي رسن اندر افتادند چون صعوه به دام  سر نگوني مكرهاي كالجبال  سوي آتش ميروم همچون خليل  و آن دگر از مكر، آب ِ آتشين  ذره اي عقلت، به از صوم و نماز اين دو در تكميل آن شد مفترض  كه صفا زآيد ز طاعت سينه را صيقل او را دير باز آرد به دست  اندكي صيقل گري آن را بس است |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **23. تفاوت عقول در اصل فطرت خلاف معتزله كه ايشان گويند در اصل عقول جزوي برابرند اين فزوني و تفاوت از تعلم است و رياضت و تجربه** | | |
| اين تفاوتِ عقلها را، نيك دان هست عقلي همچو قرص آفتاب هست عقلي چون ستارۀ آتشي  زآنكه ابر از پيش آن چون وا جهد عقلهاي خلق، عکس عقل او عقل ِ کلّ و نفس ِ کل مردِ خداست مظهر حق است ذاتِ پاک او عقل جزوي، عقل را بَد نام كرد آن ز صيدي، حُسن صيادي بديد آن ز خدمت، ناز ِ مخدومي بيافت آن ز فرعوني اسير آب شد لعب معكوس است و فرزين بندِ سخت بر خيال ِ حيله، كم تن تار را مكر كن در راهِ نيكو خدمتي مكر كن تا وارهي از مكر خَود مكر كن تا كمترين بنده شوي روبهي و خدمت، اي گرگ كهن ليك، چون پروانه بر آتش بتاز زور را بگذار و زاري را بگير گر گني زاري بيابي رحم او زاري مضطر، تشنه معنويست گريۀ اخوان يوسف حيلت است |  | در مراتب، از زمين تا آسمان  هست عقلي كمتر از زُهره و شهاب  هست عقلي چون چراغ سر خوشي  نور ِ يزدان بين، خردها بر دهد عقل او مُشک است و، عقل خلق بو عرش و کرسي را مدان کز وي جداست زو بجو حق را، و از ديگر مجو كام ِ دنيا مرد را بي كام كرد وين ز صيادي، غم صيدي كشيد وين ز مخدومي، ز راه عز بتافت  وز اسيري، سبطي از ارباب شد حيله كم كن، كار اقبال است و بخت  كه غني، ره كم دهد مكار را تا نبوّت يابي اندر ُامتي  مكر كن تا دور گردي از جسد در كمي افتي، خداونده شوي  هيچ بر قصدِ خداوندي مكن كيسه اي زآن بر مدوز و، پاك باز رحم سوي زاري آيد اي فقير رحم او در زاري خود باز جو زاري ِ سرد دروغ ِ آن غويست  كه درونشان پُر ز رشك و علت است |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **24. حكايت آن اعرابي كه سگ او از گرسنگي ميمرد و انبان او پر نان بود و بر سگ نوحه مي كرد و شعر ميگفت و ميگريست و بر سر و رو ميزد و دريغش مي آمد لقمه اي از انبان به سگ دادن** | | |
| آن سگي ميمرد، گريان آن عرب هيچ چه سازم؟ مر مرا تربير چيست؟ سائلي بگذشت و گفت: اين گريه چيست؟ گفت: در ملكم سگي بُد نيك خو روز، صيادم بُد و، شب پاسبان تيز چشم و خصم گير و دزد ران  صيد ميکردي و پاسم داشتي گفت: رنجش چيست؟ زخمي خورده است؟ گفت: صبري كن بر اين رنج و مرض بعد از آن گفتش كه: اي سالار حُرّ گفت: نان و زاد و لوتِ دوش من گفت: چون ندهي بدين سگ نان و زاد؟ دست نايد بي درم در راه نان گفت: خاكت بر سر، اي پُر بادِ مَشك اشك خون است و، به غم آبي شده كلّ ِ خود را خوار كرد او چون بليس من غلام ِ آنكه نفروشد وجود چون بگريد، آسمان گريان شود من غلام آن مس ِ همت پرست دستِ اشكسته بر آور در دعا گر رهائي بايدت زين چاهِ تنگ مكر حق را بين و مكر خود بهل چونكه مكرت شد فناي مكر رب كه كمينۀ اين كمين باشد بقا از براي اين کمين، سعيي بکن گر تو احوال عروج خويش را |  | اشك مي باريد و مي گفت از كرب زين سپس من چون توانم بي تو زيست؟  نوحه و زاري تو از بهر كيست؟  نك همي ميرد ميان راه او شير ِ نر بود او، نه سگ، اي پهلوان نيک خو و با وفا و مهربان دزد را نزديک من نگذاشتي گفت: جوع الكلب زارش كرده است  صابران را فضل ِ حق بخشد عوض  چيست اندر پشتت اين انبان ِ پُر مي كشم از بهر قوتِ اين بدن  گفت: تا اين حد ندارم مهر و داد ليك هست آبِ دو ديده رايگان  كه لب نان پيش تو بهتر ز اشك  مي نيرزد خاك خون ِ بيهده  پارۀ اين كل نباشد جز خسيس  جز بدان سلطان ِ با اِفضال و جود چون بنالد، چرخ يارب خوان شود كاو به غير كيميا نارد شكست  سوي اشكسته پَرَد فضل خدا اي برادر، رو بر آذر بي درنگ  اي ز مكرش مكر ِ مكاران خجل  بر گشائي يك كميني بو العجب  تا ابد اندر عروج و ارتقا تا بري بوئي ز علم ِ من لدن نيک داني، نيک باشد مر تو را |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **25. در بيان آنكه هيچ چشم بد آدمي را چنان زيان ندارد كه چشم پسند خويشتن مگر كه چشم او مبدل شده باشد به نور حق كه بي يسمع و بي يبصر و از خويشتن بيخويشتن شده باشد در معني آيه کريمه و ان يکاد الذين کفروا الخ** | | |
| پَرّ طاوست مبين و پاي بين كه به لغزد كوه از چشم بدان احمدا، چون كوه لغزيد از نظر؟ در عجب درماند كاين لغزش ز چيست؟ تا بيامد آيت و آگاه كرد گر بُدي غير تو، در دَم لا شدي معني چشم بَد آخر باز دان ليك آمد عصمتي دامن كشان عبرتي گير، اندر آن ُكه كن نگاه يا رسول الله، در آن وادي كسان از نظرشان كلۀ شير غرين بر شتر چشم افكند همچون حِمام كه برو از پيه اين اشتر بخر سر بريده از مرض، آن اشتري كز حسد، وز چشم بَد، بي هيچ شك آب پنهان است و دولاب آشكار چشم ِ نيكو شد دواي چشم بَد سبق، رحمت راست، وين از رحمت است رحمتش بر نقمتش غالب شود كاو نتيجۀ رحمت است و ضد او حرص بط يك تاست، وآن پنجاه تاست حرص ِ بط از شهوتِ حلق است و فرج از الوهيت زند در جاه لاف زلت آدم ز اشكم بود و باه لا جرم او زود استغفار كرد حرص ِ حلق و فرج هم خود بَد رگي است بيخ و شاخ اين رياست را اگر اسبِ سركش را عرب شيطانش خواند شيطنت، گردن كَشي بُد در لغت صد خورنده ُگنجد اندر گردِ خوان آن نخواهد كاين بود بر پشت خاك آن شنيدستي كه الملك عقيم؟ كه عقيم است و، ورا فرزند نيست هر چه يابد او، بسوزد، بر دَرَد هيچ شو، واره تو از دندان او چونكه گشتي هيچ، از سندان مترس هست الوهيت رداي ذو الجلال تاج از آن ِ اوست، آن ِ ما كمر فتنۀ توست اين پر طاوسيت |  | تا كه سوء العين نگشايد كمين  يزلقونك از نبي بر خوان بدان  در ميان راه بي گِل، بي مطر من نپندارم كه اين حالت تهيست  كان ز چشم بَد رسيدت وز نبرد صيد چشم و سخرۀ افنا شدي  "ان يکاد" از چشم بَد، نيکو بخوان وين كه لغزيدي، بُد از بهر ِ نشان  برگِ خود عرضه مكن، اي كم ز كاه  مي زنند از چشم بَد بر كركسان  واشكافد، تا كند آن شير انين  و آنگهان بفرستد اندر پي غلام  بيند او اشتر سقط در راه در كاو بتك با اسب ميكردي مري  سير و گردش را بگرداند فلك  ليك در گردش بود آب اصل كار چشم بَد را لا كند زير لگد چشم بَد محصول ِ قهر و لعنت است  چيره زين شد هر نبي بر خصم خَود از نتيجۀ قهر باشد زشت رو حرص و شهوت مار و منصب اژدهاست  در رياست بيست چندان است درج  طامع شركت، كجا باشد معاف؟  و آن ِ ابليس از تكبر بود و جاه  و آن لعين از توبه استكبار كرد ليك منصب نيست، آن اشكستگي است  باز گويم، دفتري بايد دگر ني ستوري را كه در مرعي بماند مستحق لعنت آمد اين صفت  دو رياست جو نگنجد در جهان  تا ملك بُكشد پدر از اشتراك  ترکِ خويشي كرد ملكت جو، ز بيم  همچو آتش، با كسش پيوند نيست  چون نيابد هيچ، خود را ميخورد رحم كم جو از دل ِ سندان ِ او هر صباح از فقر ِ مطلق گير درس  هر كه در پوشد، بر او گردد وبال  واي او كز حَدّ ِ خود دارد گذر كه اشتراكت بايد و قدّوسيت |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **26. قصۀ آن حكيم كه ديد طاوسي را كه پرّ زيباي خود را مي كند به منقار و مي انداخت، و تن خود را كل و زشت مي كرد، از تعجب پرسيد كه: دريغت نمي آيد؟ گفت: مي آيد، اما پيش من، جان از پر عزيزتر است و اين عدوي جان من است** | | |
| پَرّ خود مي َكند طاوسي به دشت گفت: طاوسا، چنين پرّ ِ سني خود دلت چون مي دهد، تا اين حلل هر پَرَت را از عزيزي و پسند بهر ِ تحريك هواي سودمند اين چه ناشكري و، چه بي باكي است؟ يا همي داني و، نازي مي كني اي بسا، نازا، كه گردد آن گناه ناز كردن خوشتر آيد از شكر ايمن آباد است آن راه ِ نياز اي بسا، ناز آوري، زد پرّ و بال خوبي ناز، ار دمي بفرازدت وين نياز، ار چه كه لاغر مي كند چون ز مُرده، زنده بيرون ميكشد مُرده شو تا مخرج الحي الصمد چون ز زنده مُرده بيرون مي كند دي شوي، بيني تو اخراج ِ بهار بر مَكن اين پَر، كه نپذيرد رفو آن چنان روئي كه چون شمس ِ ضحاست زخم ِ ناخن بر چنين رُخ، كافريست يا نمي بيني تو روي خويش را |  | يك حكيمي رفته بود آنجا به گشت  بي دريغ از بيخ چون بر مي كني؟  بر كني واندازي اش اندر وحل؟  حافظان در طي مصحف مي نهند از پَر ِ تو باد بيزن ميكنند تو نميداني كه نقاشت كي است؟  قاصدا، قلع طرازي ميكني  افكند مر بنده را از چشم ِ شاه  ليك كم خايش، كه دارد صد خطر تركِ نازش گير و، با آن ره بساز آخر الامر، آن، بر آن كس شد وبال  بيم و ترس مضمرش بگدازدت  صدر را، چون بدر انور مي كند هر كه مرده گشت، او دارد رَشَد زنده اي زين مُرده بيرون آورد نفس زنده سوي مرگي مي تند ليل گردي، بيني ايلاج نهار روي مخراش از عزا، اي خوب رو آن چنان رُخ را خراشيدن خطاست  كه رُخ مَه در فراق ِ او گريست  ترك كن خوي لجاج انديش را |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **27. در بيان آنكه صفا و سادگي نفس ِ مطمئنه، از فكرت ها مشوش ميشود چنانكه بر روي آيينه چيزي نويسي يا نقش كني، اگر چه پاك كني، داغي بماند و نقصاني** | | |
| روي نفس ِ مطمئنه در جسد فكرتِ بَد، ناخن پُر زهر دان تا گشايد عُقدۀ اشكال را عُقده را بگشاده گير اي منتهي در گشادِ عُقده ها گشتي تو پير عُقده اي كان بر گلوي ماست سخت گر بداني که شقيي يا سعيد حلّ اين اشكال كن گر آدمي حدّ ِ اعيان و عرض دانسته گير چون بداني حدّ خود، زين حدّ گريز عمر در محمول و در موضوع رفت هر دليلي بي نتيجه و بي اثر جز به مصنوعي نديدي صانعي مي فزايد در وسايط فلسفي اين گريزد از دليل و از حجيب گر دخان او را دليل ِ آتش است خاصه اين آتش كه از قرب و ولا پس سيه كاري بود رفتن ز خوان |  | زخم ناخنهاي فكرت مي كشد مي خراشد در تعمق روي جان  در حدث كردست زرّين بال را عُقدۀ سخت است بر كيسۀ تهي  عُقدۀ چندي دگر بگشاده گير كه نداني، كه خسي، يا نيك بخت  آن بود بهتر ز هر فکر عتيد خرج ِ اين كن دَم، اگر صاحب دمي  حدّ خود را دان، كز آن نبود گزير تا به بي حدّ در رسي، اي خاك بيز بي بصيرت، عمر در مسموع رفت  باطل آمد، در نتيجۀ خود نگر بر قياس "اقتراني" قانعي  از دلايل باز، بر عكسش صفي  از پي مدلول سر بُرده به جيب  بي دخان ما را در اين آتش خوش است  از دخان نزديك تر آمد به ما بهر تخييلات خوان سوي دخان |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **28. در معني حديث "لا رهبانية في الاسلام"** | | |
| بَر مَكن پَر را و، دل بَر كن از او چون عدو نبود، جهاد آمد محال صبر نبود، چون نباشد ميل ِ تو هين مكن خود را خصي، رهبان مَشو بي هوا، نهي از هوا ممكن نبود "أَنْفِقُوا" گفته است، پس كسبي بكن گر چه آورد "أَنْفِقُوا" را مطلق او همچنين، چون شاه فرمود: اصبروا پس "كُلُوا"، از بهر ِ دام ِ شهوت است چونكه "محمولٌ بهِ" نبود لدَيه چونكه نبود رنج ِ صبري مر تو را |  | زانكه شرط اين جهاد آمد عَدو شهوت ار نبود، نباشد امتثال  خصم چون نبود، چه حاجت حيل ِ تو؟ زانكه عفت هست، شهوت را گرو هم غزا با مردگان نتوان نمود زانكه نبود خرج بي دخل ِ كهن  تو بخوان كه "اكسبوا، ثم انفقوا" رغبتي بايد كز آن تابي تو رو بعد از آن "لا تُسْرِفُوا" زآن عفت است  نيست ممكن بودِ محمولٌ عليه  شرط نبود، پس فرو نايد جزا |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **29. در بيان آنكه "ثواب عمل عاشق از حق، هم حق است"** | | |
| حبذا آن شرط و، شادا آن جزا عاشقان را شادماني و غم اوست غير معشوق، ار تماشائي بود عشق، آن شعله ست، كاو چون بر فروخت تيغ ِ "لا"، در قتل ِ غير حق براند ماند "إِلا اللهُ" باقي جمله رفت خود هم او بود آخرين و اولين اي عجب! حُسني بوَد جز عكس آن؟ آن تني را كش بود در جان خلل اين كسي داند كه روزي زنده بود وآنكه چشم او نديدست آن رخان چون نديد او عمَر عبد العزيز چون نديد او مار موسي را ثبات مرغ، كاو ناخورده است آب زلال جز به ضد، ضد را همي نتوان شناخت لاجرم دنيا مقدّم آمدست چون از اينجا وارهي آنجا روي گوئي: آنجا خاك را مي بيختم گشته بودم قانع از گنجي به مار اي دريغا، پيش از اين بودي اجل |  | آن جزاي دل نواز ِ جان فزا دست مُزد و اجرتِ خدمت هم اوست  عشق نبود، هرزه سودائي بود هر چه جز معشوق، باقي جمله سوخت  در نگر آخر كه بعدِ "لا" چه ماند شاد باش اي عشق ِ شركت سوز زفت  شرك جز از ديدۀ احول مبين  نيست تن را جنبشي از غير جان  خوش نباشد، گر بگيري در عسل  از كفِ اين جان ِ جان جامي ربود پيش او جان است اين تفِ دخان  پيش او عادل بود حَجاج نيز در حبال السحر پندارد حيات  اندر آب شور دارد پرّ و بال  چون ببيند زخم، بشناسد نواخت  تا بداني قدر اقليم أَ لَسْتُ  در شكر خانۀ ابد شاكر شوي  زين جهان پاك مي بگريختم  شادمان بودم ز گلزاري به خار تا عذابم كم بُدي اندر وجل |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **30. در تفسير قول رسول صلي الله عليه و آله "ما مات من مات الا و تمني ان يموت قبل ما مات ان كان برا ليكون الي وصول البر اعجل و ان كان فاجرا ليقل فجوره"** | | |
| زآن بفرمودست آن نيکو رسول نبود او را حسرت نَقلان و موت هر كه ميرد خود تمنا باشدش گر بُدي بَد، تا بَدي كمتر بُدي گويد آن بَد: بي خبر مي بوده ام گر از اين زودتر مرا معبر بُدي از حريصي كم دران روي قنوع همچنين از بُخل كم در روي ِ جود بر مَكن آن پَرّ ِ خلد آراي را |  | كه هر آنكو مُرد و كرد از تن نزول  ليك باشد حسرت تقصير و فوت  كه بُدي زين پيش نَقل و مقصدش  ور تقي، تا خانه زودتر آمدي  دم به دم من پرده مي افزوده ام  اين حجاب و پرده ام كمتر بُدي  وز تكبر كم در آن چهرۀ خشوع  وز بليسي چهرۀ خوب سجود بر مكن آن پَر ره پيماي را |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **31. پشيمان شدن آن حکيم از آن سوال به جهة گريۀ طاوس** | | |
| چون شنيد آن پند در وي بنگريست نوحه و گريۀ دراز و دردمند وآنكه مي پرسيد: پَر كندن ز چيست؟ كز فضولي، من چرا پرسيدمش؟ مي چكيد از چشم او بر خاك آب ميچکيد از چشم او گريه به خاک گريۀ با صدق بر جانها زند گريۀ بي صدق باشد بي فروغ عقل و دلها بي گماني عرشي اند |  | بعد از آن در نوحه آمد مي گريست  هر كه آن جا بود در گريه اش فکند بي جوابي شد پشيمان، مي گريست  او ز غم پُر بود، شورانيدمش  اندر آن هر قطره، مدرج صد جواب خاک گِل ميشد ز اشکِ سهمناک  تا كه چرخ و عرش را گريان كند آن ندارد چربئي مانند دوغ در حجاب از نور عرشي مي زيند |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **32. در بيان آنكه عقل و روح در آب و گِل محبوس اند همچو هاروت و ماروت در چاه بابل** | | |
| همچو هاروت و چو ماروت، آن دو پاك عالم سفلي و شهواني درند سحر و ضد سحر را بي اختيار ليك اول پند ِبدهندش كه: هين ما بياموزيم اين سحر، اي فلان كامتحان را شرط باشد اختيار ميل ها همچون سگان ِ خفته اند چون كه قدرت نيست، خفتند اين رده تا كه مُرداري در آيد در ميان چون در آن كوچه خري مُردار شد حرصهاي رفته اندر كتم غيب مو به موي هر سگي دندان شده نيم ِ زيرش حيله، بالا آن غضب شعله شعله ميرسد از لامكان صد چنين سگ اندر اين تن خفته اند يا چو بازانند ديده دوخته تا ُكله برداري و بيند شكار شهوتِ رنجور ساكن ميشود چون ببيند نان و سيب و خربزه گر بود صبار ديدن سودِ اوست ور نباشد صبر، پس ناديده به باز گرد و کن حکايت را تمام |  | بسته اند اينجا به چاهِ سهمناك  اندر اين چه گشته اند از جُرم بند زين دو آموزند نيكان و شرار سِحر را از ما مياموز و مچين  از براي ابتلا و امتحان  اختياري نبودت بي اقتدار اندر ايشان، خير و شر بنهفته اند همچو هيزم پاره ها و تن زده  نفخ ِ صور حرص كوبد بر سگان  صد سگِ خفته بدان بيدار شد تاختن آورد و سر بر زد ز جيب  وز براي حيله، دُم جنبان شده  چون ضعيف آتش، كه او يابد حطب  ميرود دود و لهب تا آسمان  چون شكاري نيستِ شان بنهفته اند در حجاب از عشق ِ صيدي سوخته  آنگهان سازد طواف كوهسار خاطر او سوي صحت ميرود در مصاف آيد مزه و خوف و بزه  آن تهيج طبع ِ سُستش را نكوست  تير دور اولي ز مَردِ بي زره تا چه گفت اندر جوابش، والسلام |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **33. جواب گفتن طاوس آن سائل را** | | |
| بشنو اکنون تو ز طاوس آن جواب چون ز گريه فارغ آمد، گفت: رو آن نمي بيني كه هر سو صد بلا؟ اي بسا صيادِ بي رحمت مُدام چند تير انداز، بهر ِ بالها چون ندارم زور ِ ضبطِ خويشتن آن به آيد كه شوم زشت و كريه بر کنم پرهاي خود را يک به يک نزد من جان بهتر از بال و پر است اين سلاح ِ عُجب من شد، اي فتا |  | تا بداني هر نکوئي را خطاب كه تو رنگ و بوي هستي را گرو سوي من آيد پي اين بالها؟ بهر اين پَرها نهد هر سوي دام  تير سوي من كِشد اندر هوا زين قضا و، زين بلا و، زين فتن  تا بوم ايمن در اين كهسار و تيه  تا نيندازد به دامم هر کلک جان بماند باقي و، تن ابتر است عُجب آرد معجبان را صد بلا |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **34. بيان آنكه هنرها و زيركيها و مال دنيا همچون پرهاي طاوس عدوّ جان است** | | |
| پس هنر آمد هلاكت، خام را اختيار آن را نكو باشد كه او چون نباشد حفظ و تقوي، زينهار جلوه گاه و اختيارم آن پَر است نيست انگارد پَر خود را صبور پس زيانش نيست پَر، گو بر مكن ليك بر من پَرّ زيبا دشمني است گر بُدي صبر و حفاظم راهبر همچو طفلم، يا چو مست اندر فتن گر مرا عقلي بُدستي منزجَر عقل بايد نور دِه چون آفتاب چون ندارم عقل ِ تابان و صلاح در چَه اندازم كنون تيغ و مجن چون ندارم زور و ياري و سند رغم اين نفس ِ وقيحه خوي را تا شود كم اين جمال و اين كمال چون باين نيت خراشم بزه نيست گر دلم خوي ستيري داشتي چون نديدم زور و فرهنگ و صلاح تا نگردد تيغ ِ من او را كمال مي گريزم تا رگم جُنبان بود آنكه از غيري بود او را فرار من كه خصمم، هم منم اندر گريز نه به هند است ايمن و ني در ُختن |  | كز پي دانه نبيند دام را مالك خود باشد اندر اتقوا دور كن آلت، رها کن اختيار بر كنم پَر را كه در قصد سَر است  تا پَرش در نفکند در شرّ و شور گر رسد تيري به پيش آرد مجن  چون كه از جلوه گري صبريم نيست  بر فزودي اختيارم كرّ و فرّ نيست لايق تيغ اندر دستِ من  تيغ اندر دستِ من بودي ظفر تا زند تيغي كه نبود جز صواب  پس چرا در چاه نندازم سلاح  كاين سلاح ِ خصم ِ من خواهد شدن  تيغم او بستاند و بر من زند گر نپوشم رو، خراشد روي را چون نماند رو، كم افتم در وبال  كه به زخم اين روي را پوشيدنيست  روي خوبم جز صفا نفراشتي  خصم ديدم، زود بشكستم سلاح  تا نگردد خنجرم بر من وبال  كي فرار از خويشتن آسان بود؟ چون از او بُبريد، گيرد او قرار تا ابد كار من آمد خيز خيز آنكه خصم ِ اوست سايۀ خويشتن |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **35. در صفت آن بيخودان كه از شرّ خود و هنر خود ايمن شده اند كه فاني اند در بقاي حق، همچون ستارگان كه فاني اند روز در آفتاب و فاني را خوفِ آفت و خطر نباشد** | | |
| چون فناش از فقر پيرايه شود "فقر فخري" را فنا پيرايه شد شمع جمله شد زبانه پا و سر موم از خويش و ز سايه در گريخت گفت او: بهر فنايت ريختم اين شعاع فاني آمد مفترض شمع چون در نار ُكلي شد فنا هست اندر دفع ظلمت آشكار بر خلاف موم، شمع ِ جسم، كان اين شعاع باقي و آن فاني است اين زبانۀ آتشي چون نور بود ابر را سايه بيفتد بر زمين بيخودي، بي ابري است، اي نيك خواه باز چون ابري بيايد رانده از حجابِ ابر، نورش شد ضعيف مه، خيالي مينمايد ز ابر و گرد لطف مه بنگر، كه اين هم لطف اوست مه فراغت دارد از ابر و غبار ابر، ما را شد عدو و خصم ِ جان حور را اين پرده زالي ميكند ماه، ما را در كنار عز نشاند ابر را تابي اگر هست، از مَه است نور مَه، بر ابر چون منزل شدست گر چه هم رنگ مه است و دولتست در قيامت مهر و مه معزول شد تا بداند ملك را از مُستعار دايه، عاريه بود روزي سه چار پَرّ من ابر است و، پرده ست و كثيف بر كنم پَر را و حسنش را ز راه من نخواهم دايه، مادر خوشتر است من نخواهم لطفِ حق از واسطه يا مگر ابري بگيرد خوي ماه صورتش بنمايد و، در وصف لا آنچنان ابري نباشد پرده بند آنچنان کاندر صباح ِ روشني معجزۀ پيغمبري بود آن سقا گشته ريزان قطره قطره از سما بود ابر و، رفته از وي خوي ابر تن بود، اما تني گم گشته زو پَرّ، پي غير است و، سَر از بهر من جان فدا كردن، براي صيد ِ غير هين مشو چون قند پيش طوطيان يا پي احسنت و شاباش و خطاب پس، خِضر كشتي براي آن شكست "فقر فخري" بهر آن آمد سني گنجها را در خرابي ز آن نهند پَر نتاني كند، رو خلوت گزين |  | او محمد وار بي سايه شود چون زبانۀ شمع، او بي سايه شد سايه را نبود به گِرد او گذر در شعاع از بهر آن كه شمع ريخت  گفت: من هم در فنا بگريختم  ني شعاع ِ شمع ِ فاني عرض  ني اثر بيني ز شمع و، ني ضيا آتشي صورت به مومي پايدار تا شود كم، گردد افزون نور ِ جان  شمع ِ جان را شعلۀ رباني است  سايۀ فاني شدن زآن دور بود ماه را سايه نباشد همنشين  باشي اندر بيخودي چون قرص ماه  رفت نور از مه، خيالي مانده  كم ز ماهِ نو شد آن بدر ِ شريف  ابر ِ تن، ما را خيال انديش كرد كه بگفت: اين ابرها ما را عدوست  بر فراز چرخ دارد مه مدار كه كند مه را ز چشم ِ ما نهان  بدر را كم از هلالي ميكند دشمن ما را عدوي خويش خواند هر كه مَه خواند ابر را، او گمره است  روي تاريكش ز مَه مبدل شدست  اندر ابر، آن نور مه عاريت است  چشم در اصل ِ ضيا مشغول شد وين رباطِ فاني از "دار القرار" مادرا، ما را تو گير اندر كنار ز انعكاس لطفِ حق شد او لطيف  تا ببينم حُسن مه را هم ز ماه  موسي ام من، دايۀ من مادر است  كه هلاك خلق شد اين رابطه  تا نگردد او حجاب روي ماه  همچو جسم انبيا و اوليا پرده در باشد، به معني سودمند قطره ميباريد و، بالا ابر ني  گشته ابر از محو همرنگ سما گفته آمد شرح آن در ماجرا اين چنين گردد تن ِعاشق به صبر گشته مبدل، رفته از وي رنگ و بو خانۀ سمع و بصر ُاستون ِ تن  كفر مطلق دان و، نوميدي ز خير بلكه زهري شو، شو ايمن از زيان  خويش چون مُردار كن پيش كلاب  تا كه آن كشتي ز غاصب باز رست  تا ز طماعان گريزم در غني  تا ز حرص ِ اهل عمران وا رهند تا نگردي جمله خرج آن و اين |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **36. در بيان آنكه "ما سوي اللَّه" هر چيزي همه آكل و مأكول است، همچون آن مرغي كه قصدِ صيدِ ملخ مي كرد و به صيد ملخ مشغول ميبود و غافل بود از باز گرسنه كه از قفاي او، قصد صيد او داشت، اكنون اي آدمي صياد آكل از صياد آكل خود ايمن مباش، اگر چه نمي بينيش به نظر چشم، به نظر دليل ِ عبرتش مي بين تا چشم سر باز شدن** | | |
| زآنكه تو، هم لقمه اي، هم لقمه خوار مرغكي اندر شكار كرم بود آكل و مأكول بود آن بي خبر دزد، گر چه در شكار كاله اي است عقل او مشغول ِ رخت و قفل ِ در او چُنان غرق است در سوداي خود گر حشيش، آبِ زلالي ميخورد آكل و مأكول آمد آن گياه و هو يطعمكم و لا يطعم چو اوست آكل و مأكول كي ايمن بود؟ امن ِ مأكولان جذوب ماتم است هر خيالي را خيالي ميخورد تو نتاني، كز خيالي وارهي فكر زنبور است و آن خوابِ تو آب چند زنبور ِ خيالي در پَرَد كمترين ِ آكلان است اين خيال هين گريز از جوق آكال غليظ يا به سوي آنكه او اين حفظ يافت دست را مسپار جز در دستِ پير پير عقلت كودكي خو كرده است عقل ِ كامل را قرين كن با خِرَد چونكه دست خود به دست او دهي دست تو از اهل آن بيعت شود چونکه دادي دستِ خود در دستِ پير كاو نبي وقتِ خويش است اي مريد در حُديبيه شدي حاضر بدين پس ز دَه يار ِ مُبشر آمدي تا معيت راست آيد، زآنكه مَرد اين جهان و آن جهان با او بود گفت: المرء مع محبوبه هر كجا دام است و دانه، كم نشين اي زبون گير ِ زبونان، اين بدان تو زبوني و زبون گير، اي عجب ! آکِل و مأکولي اي مرغ عجب حرص صيادي ز صيدي مُغفل است بَينَ ايدي خلفهم سدا ً مباش تو كم از مرغي مباش اندر نشيد کم ز عصفوري نِه اي، بنگر که آن چون به نزد دانه آيد پيش و پس كاي عجب! پيش و پَسَم صياد هست؟ پس نگه کن قصۀ فجار را چون هلاكت دادشان بي آلتي حق شكنجه كرد و، گرز و دست نيست آن كه ميگفتي: اگر حق هست، كو؟ وآنکه ميگفت: اين بعيد است و عجيب دل، فرار از دام، واجب ديده است بر َكنم من بيخ اين منحوس دام در خور ِ فهم تو گفتم اين جواب بُگسل اين حبلي كه حرص است و حسد آنکه جز انکار حق کارش نبود در نگر احوال فرعون و ثمود حال ِ نمرودِ ستمگر در نگر در نگر تو قصۀ شدّاد و عاد تا بداني حق سميع است و عليم |  | آكل و مأكولي اي جان، هوش دار گربه فرصت يافت، او را در ربود در شكار خود، ز صيادِ دگر شحنه با خصمانش در دنباله است  غافل از شحنه ست و، از آه ِ سحر غافل است از طالب و جوياي خود معدۀ حيوانش در پي ميچرد همچنين هر هستئي، غير اله  نيست حق مأكول و آكل لحم و پوست  ز آكلي كاندر كمين ساكن بود رو بدان درگاه كاو لا يطعم است  فكر آن فكر دگر را ميچرد يا بخسبي تا از آن بيرون جهي  چون شوي بيدار، باز آيد ذباب  ميكشد اين سو و، آن سو ميبرد و آن دگرها را شناسد ذو الجلال  سوي او كه گفت: مائيمت حفيظ گر نتاني سوي آن حافظ شتافت  حق شدست آن دستِ او را دستگير از جوار ِ نفس، كاندر پرده است  تا كه باز آيد خِرَد، ز آن خوي بَد پس ز دست آكلان بيرون جهي  كه يدُ الله، فَوْقَ أَيدِيهِمْ بود پير حكمت، كاو حکيم است و خبير زآنکه از نور ِ نبي آمد پديد و آن صحابۀ بيعتي را هم قرين  همچو زرّ دَه دَهي خالص شدي  با كسي جفت است، كاو را دوست كرد وين حديثِ احمدِ خوش خو بود لا يفك القلب من مطلوبه  رو زبون گير از زبون گيران ببين  دست هم بالاي دست است اي جوان  باش تو ترسان و لرزان در طلب هم تو صيد و صيد گير اندر طلب  ميکند او دلبري، او بي دل است  كه نبيني خصم را، وآن خصم فاش  بَينَ ايدي خلف عصفوري بديد بَينَ ايدي خلف چون بيند عيان چند گرداند سر و رو آن نفس  تا كِشم از بيم او زين لقمه دست؟  پيش بنگر مرگِ يار و جار را او قرين توست در هر حالتي  پس بدان حق بي يد و حَد داوريست  در شكنجه او مُقر گشتي كه: هو اشك ميراند و همي گفت: اي قريب  دام ِ تو خود بر پَرَت چسبيده است  از پي كامي نباشم تلخ كام  فهم كن در جستجو رو بر متاب  ياد كن "في جيدها حبلٌ مَسد" بُرد حسرت عاقبت بي هيچ سود قوم لوط و قوم صالح، قوم هود در مآل قوم نوح افکن نظر حسرت ايشان نگر يوم التناد فارغ است از ترس و، پاک از باک و بيم |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **37. سبب كشتن خليل عليه السلام زاغ را كه آن اشاره به قمع كدام صفت بود از صفات مذموم مُهلكه در مريد** | | |
| اين سخن را نيست پايان و فراغ بهر فرمان، حكمتِ فرمان چه بود؟ كاغ كاغ و نعرۀ زاغ سياه همچو ابليس، از خداي پاكِ فرد گفت: انظرني الي يوم الجزا زندگي بي دوست، جان فرسودن است عمر و مرگ، اين هر دو با حق خوش بود اين هم از تاثير لعنت بود، كاو از خدا غير خدا را خواستن خاصه عمري، غرق در بيگانگي عمر بيشم ده، كه تا پس تر روم تا كه لعنت را نشانه او شود عمر ِ خوش، در قرب، جان پروردن است عمر بيشم ده، كه تا ُگه ميخورم گر نه ُگه خوار است آن گنده دهان |  | اي خليل حق، چرا ُكشتي تو زاغ؟  اندكي ز اسرار آن بايد نمود دائما باشد به دنيا عمر خواه  تا قيامت عمر ِ تن درخواست كرد كاشكي گفتي كه: تب يا ربنا مرگِ حاضر، غائب از حق بودن است  بي خدا، آبِ حيات آتش بود در چنان حضرت همي شد، عمر جو ظن ِ افزونيست و كلي كاستن  در حضور شير، روبه شانگي  مُهلم افزون ده كه تا كمتر شوم  بَد كسي باشد، كه لعنت جو بود عمر ِ زاغ، از بهر سرگين خوردن است  دايم اينم ده، كه بس بَد گوهرم  گويدي: كز زاغيم تو وارهان |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **38. مناجات** | | |
| اي مُبدل كرده خاكي را به زر كار ِ تو تبديل اعيان و عطا سهو و نسيان را مُبدل كن به علم اي كه خاكِ شوره را تو نان ُكني اي كه جان ِ خيره را رهبر كني اي که خاک تيره را تو جان دهي شِکر از ني، ميوه از چوب آوري کل ز ِگل، صفوت ز دل پيدا کني ميكني جزو زمين را آسمان هر كه سازد زين جهان آبِ حيات ديدۀ دل كاو به گردون بنگريست قلب اعيان است و اكسير محيط تو از آن روزي كه در هست آمدي گر بدان حالت تو را بودي بقا از مُبدّل، هستي اول نماند همچنين تا صد هزاران هستها آن مُبدل بين، وسايط را بمان واسطه هر جا فزون شد، وصل جَست از "سبب داني" شود كم حيرتت اين بقاها از فناها يافتي ز آن فناها چه زيان بودت كه تا  چون دوم از اولينت بهتر است صد هزاران حشر ديدي اي عنود از جمادي بي خبر سوي نما باز سوي عقل و تمييزاتِ خَوش تا لب بحر اين نشان ِ پاي هاست باز منزلهاي خشكي ز احتياط زآنکه منزلهاي دريا در فزون باز منزلهاي دريا در وقوف نيست پيدا اندر آن ره پا و گام هست صد چندان ميان منزلين در فناها اين بقا را ديده اي هين بده، اي زاغ، اين جان، باز باش تازه مي گير و كهن را مي سپار ور نباشي، نخل وار ايثار كن كهنه و پوسيده و گنديده را آن كه نو ديد، او خريدار تو نيست هر كجا باشند جوق ِ مرغ كور تا فزايد كوري از شورابها اهل دنيا ز آن سبب اعمي دلند شور ميخور، كور ميچر در جهان با چنين حالت، بقا خواهي و ياد در سياهي زنگ از آن آسوده است آنكه روزي شاهدش خوش رو بوَد مرغ ِ پرّنده چو ماند در زمين مرغ ِ خانه بر زمين خوش ميرود زآنكه او از اصل بي پرواز بود |  | خاك ديگر را نموده بوالبشر كار ما سهو است و نسيان و خطا من همه خلمم، مرا دِه صبر و حِلم  وي كه نان مرده را تو جان ُكني  وي كه بيره را تو پيغمبر كني  عقل و حس و روزي و ايمان دهي از مني مرده بُتِ خوب آوري پيه را بخشي ضياء و روشني ميفزائي در زمين از اختران  زوترَش از ديگران آيد مَمات  ديد كانجا هر دمي ميناگريست  ائتلاف خرقۀ تن بي مخيط آتشي، يا خاك، با بادي بُدي  كي رسيدي مر تو را اين ارتقا؟ هستي ديگر به جاي او نشاند بعد يكديگر، دوم به ز ابتدا كز وسايط دور گردي ز اصل ِ آن  واسطه كم، ذوق ِ وصل افزون تر است  حيرتي که ره دهد در حضرتت  از فنا، پس رو چرا بر تافتي؟ بر بقا چسبيده اي؟ اي بي نوا  پس فنا جوي و، مبدل را پَرَست  تا كنون هر لحظه از بدو وجود و ز نما سوي حيات و ابتلا باز سوي خارج اين پنج و شش  پس نشان ِ پا، درون بحر، لاست  هست دهها و وطنها و رباط وقت موجش، ني جدار و ني ستون وقت موجش، ني ستون و ني سقوف  ني نشانست آن منازل را، نه نام  آن طرف، از اين، تا بالاي اين  بر بقاي جسم چون چفسيده اي؟ پيش ِ تبديل ِ خدا، جان باز باش  كه هر امسالت فزون است از سه پار كهنه بر كهنه نِه و، انبار كن  تحفه ميبَر، بهر هر ناديده را صيدِ حق است او، گرفتار تو نيست  بر تو جمع آيند، اي سيلابِ شور زآنكه آب شور افزايد عمي  شاربِ شورابۀ آب و گِلند چون نداري آبِ حيوان در نهان  همچو زنگي در سيه روئي تو شاد كو ز زاد و اصل زنگي بوده است  گر سيه گردد، تدارك جو بوَد باشد اندر غصه و درد و حنين  دانه چين و شاد و شاطر ميدوَد و آن دگر، پرّنده و پرواز بود |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **39. در بيان حديث نبوي صلي الله عليه و آله و سلّم "ارحموا ثلاثا ًعزيز قوم ذل و غني قوم افتقر و عالما يلعب به الجهال"** | | |
| گفت پيغمبر كه: رحم آريد بر و الذي كانَ عزيزا ً فاحتقر اي مهان، يعني که بر اين سه گروه آنكه او بعد از عزيري خوار شد و آن سوم، آن عالمي كاندر جهان زانكه از عزت به خواري آمدن عضو، گردد مُرده كز تن وابُريد هر كه از جام أَ لست او خورد پار وانكه چون سگ ز اصل كهداني بود توبه او جويد كه كردست او گناه |  | حال من كانَ غنيا ً فافتقر او صفيا ً عالما ً بين المضر رحم آريد، ار ز سنگيد، ار ز كوه  و آنکه بُد با مال و بي دينار شد مبتلا گردد ميان ِ ابلهان  همچو قطع عضو باشد از بدن  نو بُريده جنبد، اما ني مديد هستش امسال آفتِ رنج و خمار كي مر او را حرص ِ سلطاني بود؟ آه او گويد، كه گم كردست راه |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **40. قصۀ محبوس شدن آن آهو بچه در آخور خران و طعنۀ آن خران بر آن غريب، گاه به جنگ و گاه به تسخر و مبتلا گشتن او به كاه خشك كه غذاي او نيست، و اين صفتِ بندۀ خاص خداست ميان اهل دنيا و اهل هوا و شهوت كه "الاسلام بدا غريبا و سيعود غريبا فطوبي للغرباء"** | | |
| آهوئي را كرد صيادي شكار در ميان آخُر ِ پُر از خران آهو از وحشت به هر سو مي گريخت از مجاعت و اشتها هر گاو و خر گاه آهو مي رميد از سو به سو هر كه را با ضدّ ِ خود بگذاشتند تا سليمان گفت: آن هُدهُد اگر بُكشمش، يا خود دهم او را عذاب هان كدام است آن عذاب؟ اي معتمد زين بدن اندر عذابي اي بشر روح باز است و طبايع زاغها او بمانده در ميانشان زار زار |  | اندر آخور كردش آن بي زينهار حبس آهو كرد چون استمگران  او به پيش آن خران شب كاه ريخت  كاه را ميخورد همچون نيشكر گه ز دود و گردِ َكه مي تافت رو آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند هجز را عذري نگويد معتبر يك عذابِ سختِ بيرون از حساب  در قفس بودن بغير جنس ِ خَود مرغ ِ روحت بسته با جنس ِ دگر دارد از زاغان ِ تن، بس داغها همچو بوبكري، به شهر سبزوار |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **41. حكايت محمد خوارزمشاه كه شهر سبزوار را به جنگ بگرفت، امان جان خواستند، گفت: آنگه امان دهم كه از اين شهر پيش من به هديه ابوبكر نامي بياوريد** | | |
| شد محمد الب الغ خوارزمشاه تنگشان آورد لشكرهاي او سجده آوردند پيشش: كالامان هر خراج و هر صله كه بايدت جان ِ ما آن ِ تو است، اي شير خو گفت: نرهانيد از من جان ِ خويش تا مرا، بوبكر نام، از شهرتان بدروم تان، همچو كِشت، اي قوم ِ دون بس جوال ِ زر كشيدندش به راه كي بود بوبكر اندر سبزوار؟ رو بتابيد از زر و گفت: اي مغان هيچ سودي نيست، كودك نيستم تا نياري سجده نرهي، اي زبون منهيان انگيختند از چپّ و راست بعد سه روز و سه شب كاشتافتند رهگذر بود و، بمانده از مرض گوهري اندر خرابه بي عرض خفته بود او در يكي ُكنجي خراب خيز کاين سلطان تو را طالب شدست گفت: اگر پايم بُدي يا مقدمي اندر اين دشمن كده كي ماندمي؟ تختۀ مرده كشان بفراشتند جانب خوارزمشه جمله روان سبزوار است اين جهان و، مردِ حق هست آن خوارمشه شاه جليل گفت: لا ينظر الي تصويركم من ز صاحب دل كنم در تو نظر تو دل خود را چو دل پنداشتي دل كه گر هفصد چو اين هفت آسمان اين چُنين دل ريزها را دل مگو صاحبِ دل، آينۀ شش رو بود هر كه اندر شش جهت دارد مَقر گر كند ردّ، از براي او كند چونکه او حق را بود در کلّ حال هيچ بي او حق به کس ندهد نوال موهبت را بر كف دستش نهد با كفش، درياي كلّ را اتصال اتصالي كه نگنجد در كلام صد جوال ِ زر بياري، اي غني گر ز تو راضيست دل، من راضي ام ننگرم در تو، در آن دل بنگرم با تو او چونست؟ هستم من چُنان مادر و بابا و اصل ِ خلق اوست تو بگوئي: نك دل آوردم به تو آن دلي آور كه قطبِ عالم اوست از براي آن دل پُر نور و ِبر تو بگردي سالها در سبزوار پس دل ِ پوسيدۀ پژمرده جان كه دل آوردم تو را، اي شهريار گويدت: اين گورخانه است؟ اي جري  رو بياور آن دلي كاو شاه خوست گوئي: آن دل زين جهان پنهان بود دشمني آن دل، از روز أَ لَست زانكه او "باز" است و، دنيا شهر ِ زاغ ور كند نرمي، نفاقي ميكند گويد: آري، از تکلف، نه نياز زآنكه اين زاغ ِ خس ِ مردار جو گر پذيرند آن نفاقش را، رهيد زآنكه آن صاحب دل ِ با كرّ و فر صاحبِ دل جو، اگر بي جان نه اي آنكه زَرق او خوش آيد مر تو را هر كه او بر خوي و بر طبع تو زيست رو هوا بگذار تا بوي خدا رو هوا بگذار تا خويت شود از هوا راني، دماغت فاسد است عاشقي تو بر نجاست، همچو زاغ حدّ ندارد اين سخن، و آهوي ما |  | در قتال ِ سبزوار بي پناه  اسپهش افتاد در قتل ِ عدو حلقه مان در گوش كن، وابخش جان  آن ز ما هر موسمي افزايدت  پيش ما چندي امانت باش گو تا نياريدم ابابكري به پيش  هديه ناريد، اي رميده امتان  ني خراج اِستانم و ني هم فسون  كز چُنين شهري ابوبكري مخواه  يا كلوخ ِ خشك اندر جويبار تا نياريدم ابو بكر ارمغان  تا به زرّ و سيم حيران بيستم  ور به پيمايي تو مسجد را به كون  كاندر اين ويران، ابوبكري كجاست؟ يك ابوبكر نزاري يافتند در يكي گوشه خرابي پُر حرض  خون ِ دل بر رُخ فشانده از مرض چون بديدندش بگفتندش: شتاب  كز تو خواهد شهر ما از قتل رَست  خود به راه خود به مقصد رفتمي  سوي شهر ِ دوستان ميراندمي  بر كتف بوبكر را برداشتند مي كشيدندش كه تا بيند نشان  اندر اينجا ضايع است و ممتحق  "دل" همي خواهد از اين قوم رذيل  فابتغوا ذا القلب في تدبيركم  ني به نقش ِ سجده و ايثار ِ زر جستجوي اهل ِ دل بگذاشتي  اندر او آيد، شود ياوه و نهان  سبزوار اندر، ابوبكري مجو حق در آن از شش جهت ناظر شود کي کند در غير حق يک دم نظر؟ ور قبول آرد، هم او باشد سند برگزيده باشد او را ذوالجلال شمه اي گفتم ز اصاحبِ وصال  و ز كفش آن را به مرحومان دهد هست بيچون و چگونه در كمال  گفتنش تكليف باشد، والسلام  حق بگويد: دل بيار، اي منحني  ور ز تو مُعرض بود، اعراضي ام  تحفه آن را آر، اي جان، بر درم  زير پاي مادران باشد جَنان  اي خنك آن كس كه دل داند ز پوست  گويدت: اين دل نيرزد يک تسو جان ِ جان ِ جان ِ جان ِ آدم اوست  هست آن سلطان ِ دلها منتظر آن چنان دل را نيابي ز اعتبار بر سر تخته نهي، آن سو كشان  به از اين دل نبود اندر سبزوار كه دل مُرده بدينجا آوري؟ كه امان ِ سبزوار كون از اوست  زآنكه ظلمت با ضيا ضدّان بود سبزوار طبع را ميراثي است  ديدن هر جنس بر ناجنس داغ  ز استمالت، ارتفاقي ميكند تا كه ناصح كم كند ُنصح ِ دراز صد هزاران مكر دارد، تو به تو شد نفاقش عين ِ صدق ِ مستفيد هست در بازار ِ ما معيوب خر جنس ِ دل شو، گر ضدِ سلطان نه اي  او ولي توست، نه خاص ِ خدا پيش طبع ِ تو ولي است و نبيست  در مشامت در رسد، اي کدخدا و آن مشام عنبرين بويت شود مشك و عنبر پيش ِ مغزت كاسد است  بوي مشکت مي نگيرد در دماغ مي گريزد اندر آخور جا به جا |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **42. بقيۀ قصۀ آهو و آخور خران** | | |
| روزها آن آهوي خوش نافِ نر مضطرب در نزع، چون ماهي ز خشك يك خرش گفتي: كه هان، اي بوالوحوش و آن دگر تسخر زدي: كز جزر و مَد و آن خري گفتي: كه با اين نازكي آن خري شد تخمه، وز خوردن بماند سر چنين كرد او كه: ني، رو اي فلان گفت: مي دانم كه نازي ميكني گفت آهو با خر: اين طعمۀ تو است من اليفِ مرغزاري بوده ام گر قضا افکند ما را در عذاب گر گدا گشتم، گدا رو كي شوم؟ سنبل و لاله و سپرغم نيز هم گفت: آري، لاف ميزن، لاف، لاف گفت: نافم خود گواهي ميدهد ليك آن را كه اشنود صاحب مشام خر، کميز خر ببويد بر طريق بهر اين گفت آن رسول ِ مستجيب زآنكه خويشانش هم از وي مي رَمَند صورتش را جنس مي بينند انام همچو شيري در ميان ِ نقش ِ گاو ور بكاوي، تركِ گاو ِ تن بگو طبع ِ گاوي از سرت بيرون كند گاو باشي، شير گردي نزد او |  | در شكنجه بود، در اصطبل ِ خر در يكي حقه معذب، پشك و مُشك  طبع ِ شاهان دارد و ميران خموش  گوهر آوردست، كي ارزان دهد؟ بر سرير شاه شو گو متكي  پس به رسم دعوت آهو را بخواند اشتهايم نيست، هستم ناتوان  يا ز ناموس احترازي ميكني  كه از آن اجزاي تو زنده و نو است  در ضلال ِ روضه ها آسوده ام  كي رود آن طبع و خوي مستطاب؟ ور لباسم كهنه گردد، من نوم  با هزاران ناز و نخوت خورده ام  در غريبي، بس توان گفتن گزاف  مِنتي بر عود و عنبر مينهد بر خر ِ سرگين پرَست، آن شد حرام  مُشك چون عرضه كنم بر اين فريق؟ رمز ِ "الاسلام، في الدنيا غريب"  گر چه با ذاتش ملايك هم دمند ليك از وي مي نيابند آن مَشام  دور مي بينش، ولي او را مكاو كه بدرّد گاو را آن شير خو خوي حيواني ز حيوان بَركند گر تو با گاوي خوشي، شيري مجو |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **43. در معني آيه "إِنِّي أَري سَبْعَ بَقَراتٍ سِمانٍ يأْكُلُهُنَّ سَبْعٌ عِجافٌ"، گاوان لاغر را خدا به صفت شيران گرسنه آفريده بود تا آن هفت گاو فربه را به اشتها ميخوردند، اگر چه آن خيالاتست صورت گاوان در آينۀ خواب بنمودند اما تو به معني شير بنگر** | | |
| آن عزيز مصر ميديدي به خواب هفت گاو ِ فربهِ بس پروري در درون شيران بُدند آن لاغران پس بشر آمد به صورت مردِ كار مرد را خوش واخورد، فردش كند گاو تن قرباني شير خداست ور کشي مهمان، همان کون خري پس به يك دردي ز جملۀ دردها شاه گردد، واگذارد بندگي |  | چونكه چشم غيب را شد فتح باب  خوردشان آن هفت گاو لاغري  ورنه گاوان را نبودندي خوران  ليك پنهان شير در وي مرد خوار صاف گردد دُرد اگر دردش كند گر تو را با او سر صدق و صفاست گاو تن را خواجه، تا کي پروري؟ وارهد پا، بر نهد او بر سها يابد او در مردگي، دل زندگي |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **44. بيان آنكه كشتن ابراهيم عليه السلام خروس را و مذمت او اشارت به قمع و قهر كدام صفت بود از صفات مذمومات مهلكات در باطن مُريد** | | |
| چند گويي همچو زاغ پر نحوس؟ حکمت ُکشتن چه بود، آخر بگو گفت فرمان: حكمت فرمان بخوان شهوتي است او و بس شهوت پرَست گر نه بهر نسل بودي، اي وصي گفت ابليس لعين دادار را زر و سيم و گله و اسبش نمود گفت شاباش و ترش آويخت لنج پس جواهرها ز معدنهاي خَوش گير اين دام ِ دگر را، اي لعين چرب و شيرين و شرابات ثمين گفت: يا رب بيش از اين خواهم مدد تا كه مستانت، كه نرّ و پُر دلند تا بدين دام و رسنهاي هوا دام ديگر خواهم اي سلطان ِ تخت خمر و چنگ آورد در پيش و نهاد سوي اضلال ِ ازل پيغام كرد ني يكي از بندگانت موسي است؟ آب از هر سو عنان را وا كشيد دام محکم دِه که تا گردد تمام در کمند آرم، کشمشان کش کشان چون كه خوبي زنان با او نمود پس زد انگشتك به رقص اندر فتاد چون بديد آن چشمهاي پُر خمار و آن صفاي عارض آن دلبران رو و، خال و، ابرو و، لب چون عقيق قدِ چون سرو خرامان در چمن چونکه ديد آن غنج، برجست او سبک عالمي شد واله و حيران و دنگ |  | اي خليل حق چرا ُكشتي خروس؟  تا مسبح گردم آن را مو به مو تا مهلل گردم آن را من به جان ز آن شرابِ زهرناكِ ژاژ مست  آدم از ننگش بكردي خود خصي  دام ِ زفتي خواهم اين اشكار را كه بدين تاني خلايق را ربود شد ترنجيده و ترش همچون ترنج  كرد آن پس مانده را حق پيش كش  گفت: زين افزون ده، اي نعم المعين  دادش و بس جامۀ ابريشمين  تا ببندمشان بحبل ِ من مَسَد مردوار اين بندها را بُگسلند مردِ تو گردد ز نامردان جدا دام ِ مرد انداز ِ حيلت ساز ِ سخت  نيم خنده زد بدان شد نيم شاد كه بر آر از قعر ِ بحر ِ فتنه گرد پرده ها در بحر او از گرد بست  از تگ دريا غباري بر جهيد وافکنم در کام ايشان چون لجام تا که نتوانند سر پيچيد از آن كه ز عقل و صبر ِ مردان مي فزود كه بده زوتر، رسيدم در مراد كه كند عقل و خرد را بي قرار كه بسوزد چون سپند اين دل بر آن  گوئيا خُور تافت از پردۀ رقيق  خدّ همچون ياسمين و نسترن چون تجلي حق از پردۀ تنک زآن کرشم و زآن دلال نيک و شنگ |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **45. در معني آيه خَلَقْنَا الْإِنْسانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ الي آخرها و آيه وَ مَنْ نُعَمِّرْهُ نُنَكِّسْهُ فِي الْخَلْقِ افلا يعقلون** | | |
| صد چو آدم را ملک ساجد شده جبرئيلش ميكشاند مو كِشان گفت: آوَخ، بعد هستي نيستي؟ گفت: بعد از عز، اين اذلال چيست؟ جبرئيلا، سجده ميكردي به جان حله مي پرّد ز من در امتحان آن رخي كه تاب او بُد ماه وار و آن سر و آن فرق گش شعشع شده و آن قد صف درّ نازان چون سنان برف گشته موي همچون پرّ زاغ رنگ لاله گشته رنگ زعفران چشم چون نرگس شده پژمرده اي آنكه مردي در بغل كردي به فن اين خود آثار غم و پژمردگيست |  | همچو آدم باز معزول آمده  كه برو زين خلد و زين جوق ِ خوشان  گفت: جرمت آنکه افزون زيستي  گفت: آن داد است و، اينت داوريست  چون كنون ميرانيم تو از جنان؟ همچو برگ از شاخ در فصل ِ خزان  شد به پيري همچو پشتِ سوسمار وقتِ پيري ناخوش و اصلع شده  گشته در پيري دو تا همچون كمان  وز تشنج روي گشته داغ داغ زور شيرش گشته چون زهرۀ زنان  گرمي اعضا شده افسرده اي مي بگيرندش بغل وقتِ شدن  هر يكي زينها رسول مردگيست |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **46. تفسير آيه إِلا الَّذِينَ آمَنُوا وَ عَمِلُوا الصَّالِحاتِ فَلَهُمْ أَجْرٌ غَيرُ مَمْنُونٍ** | | |
| ليك، اگر باشد قرينش نور حق سستي او هست چون سستي مست گر بميرد، استخوانش غرق ذوق وانكه نورش نيست باغ ِ بي ثمر گل نماند، خارها ماند سياه تا چه زلت كرد آن باغ، اي خدا خويشتن را ديد و، ديدِ خويشتن شاهدي كز عشق او عالم گريست جرمش آنكه زيور عاريه بست واستانيم آن، كه تا داند يقين تا بداند كان حُلل عاريه بود آن جمال و قدرت و فضل و هنر باز ميگردند چون استارها پرتو خورشيد شد وا جايگاه آنكه كرد او بر رُخ خوبانت دنگ شيشه هاي رنگ رنگ آن نور را چون نماند شيشه هاي رنگ رنگ خوي ُكن بي شيشه ديدن نور را قانعي با دانش ِ آموخته او چراغ خويش بربايد كه تا گر تو كردي شكر و سعي مجتهَد ور نكردي شكر، اكنون خون گِري أمة الكفران أَضَلَّ أعمالهم گم شد از بي ُشكر خوبي و هنر خويشي و بي خويشي و شكر و وداد كه "أَضَلَّ أَعْمالَهُمْ"، اي كافران غير اهل شكر و اصحابِ وفا دولت رفته كجا قوّت دهد؟ قرض ده زين دولت اندر اقرضوا اندكي زين ُشرب كم كن بهر خويش جرعه بر خاكِ وفا آنكس كه ريخت خوش كند آن دل كه أَصْلَحَ بالهم اي اجل، وي ُترك، غارت ساز ده وا دهد، وايشان نه بپذيرند آن صوفييم و خرقه ها انداختيم ما عوض ديديم آنگه، چون عوض ! ز آبِ شور و مُهلكي بيرون شديم آنچه كردي، اي جهان، با ديگران بر سرت ريزيم ما بهر جزا تا بداني كه خداي پاك را سبلتِ تزوير دنيا بر كنند اين شهيدان باز نو غازي شدند قفل ِ مشکلها ز لطفش حل شده نا اميدي رفته، اميد آمده سر بر آوردند باز از نيستي تا بداني در عدم خورشيدهاست در عدم، هست، اي برادر چون بود؟ يخْرِجُ الْحَي مِنَ الْمَيتِ بدان مردِ كارنده، كه انبارش تهي است كه برويد آن ز سوي نيستي دم به دم، از نيستي، تو منتظر نيست دستوري گشاد اين راز را پس خزانۀ صنع حق باشد عدم مبدع آمد حق و، مبدع آن بود |  | نيست از پيري ورا نقصان و دق  كاندر آن سستيش رشك رستم است  ذره ذره اش در شعاع ِ نور ِ شوق  كه خزانش ميكند زير و زبر زرد و بي مغز آمده چون تل ّ كاه  كه از او آن حلـّه ها گردد جدا زهر قتال است هين، اي ممتحن  عالمش ميراند از خود، جرم چيست؟ كرد دعوي، كاين حُلل، ملك من است  خرمن آن ماست، خوبان دانه چين  پرتوي بود آن ز خورشيد وجود ز آفتابِ حُسن كرد اين سو سفر نور آن خورشيد، زين ديوارها ماند هر ديوار تاريك و سياه  نور ِ خورشيد است از شيشۀ سه رنگ  مينمايند اين چنين رنگين به ما نور ِ بي رنگت كند آنگاه دنگ  تا چو شيشه بشكند، نبود عمي  در چراغ ِ غير، چشم افروخته  تو بداني مستعيري، اي فتا غم مخور كه صد چنان بازت دهد كه شدست آن حسن از كافر بري  أمة الايمان أَصْلَحَ بالهم  كه دگر هرگز نبيند ز آن اثر رفت ز انسان كه نياردشان به ياد جستن كام است از هر كامران  كه مر ايشان راست دولت در قفا دولت آينده خاصيت دهد تا كه صد دولت ببيني پيش ِ رو تا كه حوض كوثري يابي به پيش  كي تواند صيدِ دولت زو گريخت؟ ردّ من بعد التوي انزالهم  هر چه بُردي زين شكوران باز ده  زآنكه منعم گشته اند از رختِ جان  باز نستانيم چون درباختيم  رفت از ما حاجت و حرص و غرض  بر رحيق و چشمۀ كوثر زديم  بي وفائي و، فن و، ناز ِ گران  كه شهيديم، آمده اندر غزا بندگان هستند پر حمله و مري  خيمه را بر باروي نصرت زنند وين اسيران باز بر نصرت زدند نفس کافر ناگهان بسمل شده گشته مسجد ناگهان، اين بتکده كه ببين ما را، گر اكمه نيستي  و آنچه اينجا آفتاب، آن جا سهاست  ضد، اندر ضد، چون مكنون بود؟ كه عدم آمد اميدِ عابدان  شاد و خوش ني بر اميدِ نيستيست  فهم كن گر واقف معنيستي  كه بيابي فهم و ذوق، آرام و بر ور نه بغدادي كنم ابخاز را كه بر آرد زو عطاها دم به دم  كه بر آرد فرع بي اصل و سند |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **47. در مثال عالم ِ نيستِ هست نما و عالم هستِ نيست نماي** | | |
| نيست را بنمود هست، آن محتشم بحر را پوشيد و، كف كرد آشكار چون منارۀ خاك پيچان در هوا خاك را بيني به بالا، اي عليل كف همي بيني روانه هر طرف كف به حس بيني و، دريا از دليل نفي را اثبات مي پنداشتيم ديده كاندر وي نعاسي شد پديد لاجرم سر گشته گشتيم از ضلال اين عدم را چون نشاند اندر نظر؟ آفرين، اي اوستادِ سحر باف ساحران مهتاب پيمايند زود سيم برُبايند زين گون، پيچ پيچ اين جهان جادوست، ما آن تاجريم گر كند كرباس پانصد گز شتاب چون ستد او سيم عمرت، اي رهي قل اعوذت خواند بايد، كاي احد ميدمند اندر گره آن ساحرات ليك بر خوان از زبان ِ فعل نيز در زمانه مر تو را سه همرهند آن يكي ياران و، ديگر رخت و مال مال نايد با تو بيرون از قصور چون تو را روز اجل آيند پيش تا بدين جا بيش همره نيستم فعل ِ تو وافي است، زآن كن ملتحَد |  | هست را بنمود بر شكل عَدَم  باد را پوشيد و، بنمودت غبار خاك از خود چون بر آيد بر علا؟ باد را نه، جز به تعريف و دليل  كفّ، بي دريا ندارد متصرف  فكر پنهان، آشكارا قال و قيل  ديدۀ معدوم بيني داشتيم  كي تواند جز خيال و نيست ديد؟ چون حقيقت شد نهان، پيدا خيال  چون نهان كرد آن حقيقت از بَصَر؟ كه نمودي معرضان را دُرد صاف  پيش بازرگان و، زر گيرند سود سيم از كف رفته و، كرباس هيچ  كه از او مهتابِ پيموده خريم  ساحرانه او ز نور ِ ماهتاب  سيم شد، كرباس ني، كيسه تهي  هين ز نفاثات افغان وز عقد الغياث المستغاث، از بُرد و مات  كه زبان قول سُست است اي عزيز ز آن يكي وافي و، اين دو غدرمند و آن سوم وافيست آن حسن الفعال  يار آيد، ليك تا بالين ِ گور يار گويد از زبان ِ حال ِ خويش  بر سر گورت زماني بيستم  كاندر آيد با تو در قعر ِ َلحَد |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **48. در بيان معني حديث شريف لا بد من قرين يدفن معك و هو حي و تدفن معه و أنت ميت، ان كان كريما اكرمك و ان كان لئيما اسلمك، و ذلك القرين عملك فاصلحه ما استطعت، صدق رسول اللَّه صلي الله عليه و آله** | | |
| پس پيمبر گفت بهر اين طريق گر بود نيكو، ابد يارت شود اين عمل، وين كسب، در راه سِداد دون ترين كسبي كه در عالم رود اولش علم است، آنگاهي عمل استعينوا في الحرف يا ذا النهي اطلب الدرّ اخي وسط الصدف ان رايتم ناصحين انصفوا در دباغي، گر خلق پوشيد مَرد وقت دم، آهنگر ار پوشيد دلق پس لباس كبر بيرون كن ز تن علم آموزي، طريقش قولي است فقر خواهي، آن به صحبت قايم است دانش، انوار است در جان رجال دانش ِ آن را ستاند جان ز جان در دل سالك اگر هست آن رموز تا دلش را شرح آن سازد ضيا كاندرون سينه شرحت داده ايم تو هنوز از خارج آن را طالبي چشمۀ شير است در تو بي كنار منفذي داري به بحر، اي آبگير كه أَ لَمْ نَشْرَحْ نه شرحت هست باز؟ درنگر در شرح ِ دل در اندرون |  | با وفاتر از عمل نبود رفيق  ور بود بَد، در لحد مارت شود كي توان كرد، اي پدر، بي اوستاد؟ هيچ بي ارشادِ استادي بود؟ تا دهد بر بعد مهلت تا اجل  من كريم ٍ صالح ِ من اهلها وَ اطلب الفنّ من ارباب الحرَف  بادروا التعليم لا تستنكفوا خواجگي خواجه را آن كم نكرد احتشام او نشد كم پيش خلق  ملبس ِ ذل پوش، در آموختن  حرفت اندوزي، طريقش فعلي است  ني زبانت كار مي آيد، نه دست  ني ز راه دفتر و، ني قيل و قال ني ز راه دفتر و، ني از زبان  رمز داني نيست سالک را هنوز پس "أَ لَمْ نَشْرَحْ" بفرمايد خدا شرح اندر سينه ات بنهاده ايم  محلبي از ديگران چون حالبي  تو چرا مي شير جوئي از تغار؟ ننگ دار از آب جُستن از غدير چون شدي تو شرح جو و كديه ساز؟ تا نيايد طعنۀ "لا يبصرون" |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **49. در معني آيه وَ هُوَ مَعَكُمْ اينما کنتم** | | |
| يك سبد پُر نان تو را بر فرق ِ سر در سر خود پيچ و، هِل خيره سري تا به زانوئي ميان ِ آبِ جو بر سرت نان است و پايت اندر آب پيش آب و، پس هم آبِ با مدد اسب زير ران و فارس اسب جو هي نه اسب است اين به زير تو پديد؟ مستِ آن و پيش ِ روي اوست آن مست چيز و پيش روي اوست چيز چون گهر در بحر و، گويد بحر كو؟ گفتن ِ "آن كو؟" حجابش ميشود بندِ چشم ِ اوست هم چشم بَدَش بندِ گوش او شده هم گوش او |  | تو همي خواهي لبِ نان در به در رو در ِ دل زن، چرا بر هر دري؟ غافل از خود زين و آن تو آب جو وز عطش وز جوع گشتستي خراب چشمها را پيش سد و خلف سد چيست اين؟ گفت: اسب، ليكن اسب كو؟ گفت: آري، ليك خود اسبي كه ديد؟ اندر آب و، بي خبر ز آبِ روان  بيخبر زآنچيز و شرح خويش نيز و آن خيال چون صدف ديوار ِ او ابر ِ تابِ آفتابش ميشود عين رفع سدّ او گشته سدش  هوش با خود دار، اي مدهوش ِ او |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **50. در معني حديث شريف "من جعل الهموم هما واحدا كفاه الله سائر همومه و من تفرقت به الهموم لا يبالي الله في اي واد منها هلكه"** | | |
| هوش را توزيع كردي بر جهات آب هُش را مي كشد هر بيخ خار آبها را ميکشد آن خس گياه هين بزن آن شاخ بَد را، خو كنش هر دو سبزند اين زمان، آخر نگر آبِ باغ، اين را حلال، آن را حرام عدل چه بود؟ آب ده اشجار را عدل، وضع ِ نعمتي بر موضعش ظلم چه بود؟ وضع در ناموضعي نعمت حق را به جان و عقل ده بار كن پيکار ِ غم را بر تنت بر سر عيسي نهاده ُتنگ بار سرمه را در گوش كردن شرط نيست گر دلي، رو ناز كن، خواري مكش زهر، تن را نافعست و، قند بَد هيزم دوزخ تن آمد، كم ُكنش ور نه حمال حطب باشي، حطب از حطب بشناس شاخ ِ سِدره را اصل اين شاخ است از نار و دخان هست مانندا به صورت پيش ِ حس هست پيدا آن به پيش چشم دل ور نداري پا، بجنبان خويش را کاين تحرّک شد تبرّک را کليد |  | مي نيرزد ترّه اي آن ُترّهات  آب هوشت چون رسد سوي ثمار آب هوشت کي رسد سوي اله؟ آب دِه اين شاخ خوش را، نو كنش  كاين شود باطل، وز آن رويد ثمر فرق را آخر ببيني، والسلام  ظلم چه بود؟ آب دادن خار را ني به هر بيخي كه باشد آبكش  كه نباشد جز بلا را منبعي  ني به طبع پُر ِزحير پُر گِره  بر دل و جان كم نه اين جان كندنت  خر سكيزه ميزند در مرغزار كار ِ دل را جُستن از تن شرط نيست  ور تني، شِكـّر منوش و، زهر چش  تن همان بهتر كه باشد بي مدد ور برويد، هين تو از بُن بَركنش  در دو عالم همچو جفتِ بولهب  گر چه هر دو سبز باشد، اي فتي  اصل آن شاخ است هفتم آسمان  كه غلط بين است چشم ِ كيش ِ حس  جهد كن، پيش دل آ، جهد المقل  تا ببيني هر كم و هر بيش را و از تحرّک گردي اي دل مستفيد |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **51. در معني اين رباعي**  **گر راه روي، راه برت بگشايند ور نيست شوي، به هستيت بگرايند**  **ور پست شوي نگنجي اندر عالم وانگاه تو را بي تو به تو بنمايند** | | |
| گر زليخا بست درها هر طرف چون توكل كرد يوسف برجهيد  گر چه رخنه نيست عالم را پديد تا گشايد قفل و ره پيدا شود آمدي اندر جهان، اي ممتحن تو ز جائي آمدي، وز موطني گر نداني تا نگوئي راه نيست ميروي در خواب شادان چپّ و راست تو ببند آن چشم و، خود تسليم كن چشم چون بندي؟ كه صد چشم خمار چار چشمي تو ز عشق ِ مشتري ور بخسبي، مشتري بيني به خواب مشتري خواهي به هر دم، پيچ پيچ گر تو را ناني بُدي يا چاشتي گر در انبان مر تو را ناني بُدي |  | يافت يوسف هم ز جنبش منصرف  باز شد قفل در و ره شد پديد خيره، يوسف وار، مي بايد دويد سوي بي جائي، شما را جا شود هيچ مي بيني طريق ِ آمدن؟ آمدن را راه داني هيچ؟ ني  زين ره بيراهه ما را رفتنيست  هيچ داني راه آن ميدان كجاست؟ خويش را بيني در آن شهر كهن  بندِ چشم ِ توست اين سو از غرار بر اميدِ مهتري و سروري  جغد كي در خواب بيند جز خراب؟ تو چه داري كه فروشي؟ هيچ، هيچ  از خريداران فراغت داشتي  از خريداران دلت فارغ شدي |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **52. قصۀ آن شخص كه دعوي پيغمبري مي كرد، گفتندش: چه خورده اي كه گيج شده اي؟ گفت: اگر چيزي يافتمي كه خوردمي، نه گيج شدمي و نه ياوه گفتمي، كه هر سخن ِ نيك كه با غير اهلش گويند، ياوه گفته باشد، اگر چه بر آن ياوه گفتن مأمور باشند** | | |
| آن يكي ميگفت: من پيغمبرم گردنش بَستند و بُردندش به شاه خلق بر وي جمع چون مور و ملخ گر رسول آن است كايد از عدم ما از آن جا آمديم اينجا غريب داد ايشان را جواب آن خوش رسول اين ندانستيد اي قوم از قضا که شما چون طفل ِ خفته آمديد از منازل خفته بگذشتيد و مست ما به بيداري روان گشتيم خَوش ديده منزلها ز اصل و از اساس شاه را گفتند: اشكنجش بكن شاه ديدش بس نزار و بس ضعيف كي توان او را فشردن يا زدن؟ ليك با او گويم از راهِ خوشي از درشتي نايد اينجا هيچ كار مردمان را دور كرد از گردِ وي پس نشاندش، باز پرسيدش ز جا گفت: اي شه، هستم از دارُ السلام ني مرا خانه ست و، نه يك همنشين باز شاه از روي لاغش گفت باز اشتها داري؟ چه خوردي بامداد؟ گفت: اگر نانم بُدي خشك و تري دعوي پيغمبري با اين گروه كس ز كوه و سنگ عقل و دل نجُست هر چه گوئي باز گويد ُكه همان از كجا اين قوم و پيغام از كجا؟ گر تو پيغام ِ زني آري و زر كه فلان جا شاهدي مي خواندت ور تو پيغام خدا آري چو شهد از جهان مرگ، سوي برگ رو قصد خون تو كنند و جان و سر بلكه از چسبيدگي بر خان و مان |  | از همه پيغمبران فاضلترم  كاين همي گويد "رسولم از اله"  كه چه مكر است و، چه تزوير و، چه فخ؟ ما همه پيغمبريم و محتشم  تو چرا مخصوص باشي اي اديب؟ کاي گروه کور و نادان و فضول بي خبر اينجا رسيديد از عمي بي خبر از راه و از منزل بُديد بي خبر از راه و از بالا و پست  از وراي پنج و شش، تا پنج و شش  چون قلاوزان خبير و ره شناس  تا نگويد جنس ِ او هيچ اين سخُن  كه به يك سيلي بميرد آن نحيف  كه چو شيشه گشته است او را بدن  كه چرا داري تو لافِ سركشي؟ هم به نرمي سر ُكند از غار مار شه لطيفي بود و نرمي ورد وي  كه كجا داري معاش و ملتجا؟ آمده ز آنجا، در اين دار الملام  خانه كي كردست ماه اندر زمين؟ كه چه خوردي و چه داري چاشت ساز؟ كه چنين سر مستي و پُر لاف و باد کردمي كي دعوي پيغمبري؟ همچنان باشد كه دل جُستن ز كوه  فهم و ضبطِ نكتۀ مشكل نجُست  مي كند افسوس چون مستهزئان  از جمادي جان كه را باشد رجا؟ پيش تو بنهند جمله سيم و سر عاشق آمد بر تو و مي داندت  كه بيا سوي خدا، اي نيك عهد چون بقا ممكن بود، فاني مشو نه از براي حِميتِ دين و هنر تلخ آيدشان شنيدن اين بيان |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **53. سبب عداوت عام و بيگانه زيستن ايشان به اوليا كه به حقشان مي خوانند و به آب حيات ابدي ميکشانند** | | |
| خرقه اي بر ريش خر چفسيد سخت جفته اندازد يقين آن خر ز درد خاصه پنجه ريش و هر جا خرقه اي سيم و زر چون خرقه و، اين حرص، ريش خان و مان ِ جغد ويران است و بس گر بيايد باز سلطاني ز راه شرح ِ دارالملك و باغستان و جو كه چه باز آورد افسانۀ كهن؟ كهنه ايشانند و پوسيدۀ ابد مردگان كهنه را جان ميدهد دل مدزد از دلرباي روح بخش سر مدزد از سر فراز ِ تاج ده با كه گويم؟ در همه ده زنده كو؟ تو به يك خواري گريزاني ز عشق عشق را صد ناز و استكبار هست عشق چون وافيست، وافي مي خرد چون درخت است آدمي و بيخ عهد عهدِ فاسد، بيخ ِ پوسيده بود شاخ و برگِ نخل اگر چه سبز بود ور ندارد برگِ سبز و، بيخ هست تو مشو غرّه به علمش، عهد جو |  | چونكه خواهي بر كني زو لخت لخت  حبذا آن كس كز اين پرهيز كرد بر سرش چسبيده در نم غرقه اي  حرص ِ هر گه بيش باشد ريش بيش  نشنود اوصافِ بغداد و طبس  صد خبر آرد بدين جغدان ز شاه  بس بر او افسوس دارد هر عدو كز گزاف و لاف مي بافد سخن  ور نه آن دم كهنه را نو ميكند تاج ِ عقل و نور ِ ايمان ميدهد كه سوارت ميكند بر پشتِ رخش  كاو ز پاي دل گشايد صد گره  سوي آبِ زندگي پوينده كو؟ تو بجز نامي چه ميداني ز عشق؟ عشق با صد ناز مي آيد به دست  در حريفِ بي وفا، مي ننگرد بيخ را تيمار مي بايد به جهد وز ثمار ِ لطف بُبريده بود با فسادِ بيخ، سبزي نيست سود عاقبت بيرون كند صد برگ، دست  علم چون قشر است و، عهدش، مغز او |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **54. در بيان آنكه مردِ بد كار چون متمكن در بد كاري شود و اثر دولت نيكو كاران ببيند، شيطان شود و مانع خير گردد از حسد همچون شيطان، كه خرمن سوخته همه را خرمن سوخته خواهد "أَ رَأَيتَ الَّذِي ينْهي عَبْداً إِذا صَلَّي"** | | |
| وافيان را چون ببيني كرده سود هر كه را باشد مزاج و طبع سُست گر نخواهي رشكِ ابليسي بيا چون وفايت نيست، باري دم مزن اين سخن در سينه دخل مغزهاست چون بيامد در زبان، شد خرج مغز مردِ كم گوينده را فكريست زفت پوست افزون گشت، لاغر بود مغز بنگر اين هر سه ز خامي رسته را هر كه او عصيان كند، شيطان شود چونكه در عهدِ خدا كردي وفا از وفاي حق، تو بسته ديده اي گوش نه "أَوْفُوا بِعَهْدِي" گوش دار عهد و قرض ما چه باشد اي حزين؟ ني زمين را ز آن فروغ و لمتري جز اشارت، كه از اين مي بايدم خوردم و دانه بياوردم نشان پس دعاي خشك هِل، اي نيك بخت گر نداري دانه، ايزد ز آن دعا همچو مريم، درد بودش، دانه ني زآنكه وافي بود آن خاتون ِ راد آن جماعت را كه وافي بوده اند گشت درياها، شکم پردازشان گشت درياها مسخّرشان و كوه اين خود اكراميست از بهر ِ نشان آن كرامتهاي پنهانشان كه آن كار آن دارد، خود آن باشد ابد بلکه باشد در ترقي دمبدم |  | تو چو شيطاني شوي آنجا حسود مي نخواهد هيچ كس را تن درست  از در دعوي، به دربار وفا كه سخن دعويست، اغلب، ما و من  در خموشي مغز ِ جان را صد نماست  خرج كم كن، تا بماند مغز، نغز قشر گفتن، چون فزون شد، مغز رفت  پوست لاغر شد، فزون شد مغز ِ نغز جوز را و، لوز را و، پسته را كاو حسودِ دولتِ نيكان شود از كرم، عهدت نگهدارد خدا "اذكروا اذكركم" نشنيده اي؟ تا كه "اوف عهدكم" آيد ز يار همچو دانۀ خشك كِشتن در زمين  ني خداوندِ زمين را سروري  كه تو دادي اصل ِ اين را از عدم  كه از اين نعمت به سوي ما كشان  كه فشاند دانه ميخواهد درخت  بخشدت نخلي، كه نعم ما سعي  سبز كرد آن نخل را صاحب فني  بي مرادش داد يزدان صد مراد بر همه اصنافشان افزوده اند صحن ميدانها نتابد رازشان چار عنصر نيز بندۀ آن گروه  تا ببينند اهل ِ انكار، آن عيان  در نيايد در حواس و در بيان  دائما، ني منقطع، ني مُسترد هست آن بخشنده بس صاحب کرم |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **55. مناجات** | | |
| اي دهندۀ قوت و تمكين و ثبات اندر آن كاري كه ثابت بودنيست اندر آن کاري که دارد آن ثبات صبرشان بخش و كفۀ ميزان گران وز حسودي بازشان خر اي كريم در نعيم ِ فاني مال و جسد پادشاهان بين كه لشكر مي كِشند عاشقان ِ لعبتان ِ پُر قذر ويس و رامين، خسرو و شيرين بخوان كه فنا شد عاشق و معشوق نيز پاك الهي، كاو عدم بر هم زند در دل ِ بيدل حسدها سر كند اين زناني كز همه مشفق ترند تا كه مرداني كه خود سنگين دل اند گر نكردي شرع افسوني لطيف شرع بهر دفع ِ شر رائي زند از گواه و، از يمين و، از نكول مثل ميزاني كه خشنودي دو ضد شرع را همچون ترازو دان يقين گر ترازو نبود، آن خصم از جدال پس در اين مردار زشتِ بي وفا پس در آن اقبال و دولت چون بود؟ آن شياطين خود حسودِ كهنه اند و آن بني آدم كه عُصيان كِشته اند از نبي بر خوان كه شيطانان اِنس ديو چون عاجز شود از افتتان كه شما ياريد با ما، يارئي گر كسي را ره زنند اندر جهان ور كسي جان بُرد و شد در دين بلند هر دو ميخايند دندان ِ حسد |  | خلق را زين بي ثباتي دِه نجات  قائمي ده نفس را، كه منثنيست  قائمي ده نفس را، بخشش حيات وارهانشان از دم صورتگران  تا نباشند از حسد ديو رجيم  چون همي سوزند عامه از حسد؟ از حسد خويشان ِ خود را مي ُكشند كرده قصدِ خون و جان يکدگر كه چه كردند از حسد، آن ابلهان  هم نه چيزند و، هواشان هم، نه چيز مر عدم را، بر عدم عاشق كند نيست را هست اين چنين مضطر كند از حسد دو ضرّه خود را ميخورند از حسد اندر كدامين منزل اند؟ بر دريدي هر كسي جسم ِ حريف  ديو را در شيشۀ حجت كند تا به شيشه در رود ديو ِ فضول  جمع مي آيد يقين در هزل و جد كه بدو خصمان رهند از جنگ و كين  كي رهد از وهم حيف و احتيال؟ اين همه رشك است و خصم است و جفا چون شود انسي و جني در حسد يك زمان از ره زني، خالي نِيند از حسودي نيز، شيطان َگشته اند گشته اند از مسخ ِ حق، با ديو جنس  استعانت جويد او از اِنسيان  جانب مائيد، جانب دارئي  هر دو گون شيطان بر آيد شادمان  نوحه ميدارند آن دو رشك مند بر كسي كه داد اديب او را خِرَد |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **56. سوال کردن شاه از مدعي پيغمبري كه: چه وحي به تو آمده؟** | | |
| شاه پرسيدش كه: باري، وحي چيست؟ يا چه بخشد مر کسي را در سخن چيست نفع از خدمتش در صحبتش؟ گفت: آن خود چيست كاو حاصل نشد؟ گيرم اين وحي نبي گنجور نيست چونكه "اوحي الرّب الي النحل" آمده ست او به نور وحي حق عز و جل اينكه كرّمناست، بالا ميرود ني تو "اعطيناکَ كوثر" خوانده اي؟ يا مگر فرعوني و كوثر چو نيل؟ توبه كن، بيزار شو از هر عدو هر كه را ديدي ز كوثر سرخ رو تا احبّ لله آئي در حسيب هر كه را ديدي ز كوثر خشك لب زآنکه او بوجهل شد يا بولهب گر چه باباي تو هست و مام ِ تو از خليل حق بياموز اين سير تا كه "ابغض لله" آئي پيش حق تا نخواني لا و "الا الله" را |  | يا چه حاصل دارد آن كس كاو نبيست؟ غير اين نصح ِ زبان، کن يا مکن؟  وآنکه تابع گشت، چه بود رُتبتش؟ يا چه دولت ماند كاو واصل نشد؟ هم كم از وحي دل ِ زنبور نيست  خانۀ وحيش پر از حلوا شدست  كرد عالم را پُر از شمع و عسل  وحيش از زنبور کي كمتر بود؟ پس چرا خشكي و تشنه مانده اي؟  بر تو خون گشته است و ناخوش، اي عليل  كاو ندارد آبِ كوثر در كدو او محمد خوست، با او گير خو كز درختِ احمدي، با اوست سيب  دشمنش ميدار، همچون مرگ و تب  دور شو زو تا نيفتي در کرب او حقيقت هست خون آشام ِ تو كه شد او بيزار اول از پدر تا نگيرد بر تو رشكِ عشق دق  درنيابي منهج اين راه را |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **57. داستان آن عاشق كه با معشوق خدمتها و وفاهاي خود را ميشمرد و شبهاي دراز "تَتَجافي جُنُوبُهُمْ عَنِ الْمَضاجِعِ" را و بي نوايي و جگر تشنگي روزهاي دراز را شرح ميداد و ميگفت كه: من جز اين خدمت ندانم اگر خدمت ديگر هست مرا ارشاد كن، كه هر چه فرمائي منقادم، اگر در آتش رفتن است چون خليل عليه السلام و اگر در دهان نهنگ دريا فتادن است چون يونس عليه السلام، و اگر هفتاد بار كشته شدن است چون جرجيس عليه السلام، و اگر از گريه نابينا شدن است چون يعقوب عليه السلام، و وفا و جان بازي انبيا را عليه السلام شمار نيست، و جواب گفتن معشوق او را** | | |
| آن يكي عاشق به پيش يار ِ خود كز براي تو چنين كردم، چنان مال رفت و، زور رفت و، نام رفت هيچ صبحم خفته يا خندان نيافت آنچه او نوشيده بود، از تلخ و درد نه از براي مِنتي، بل مينمود عاقلان را يك اشارت بس بود ميكند تكرار گفتن بي ملال صد سخن ميگفت ز آن دردِ كهن آتشي بودش، نمي دانست چيست بعد گريه گفت: اينها رفت، ليک هر چه فرمائي به جان استاده ام گر در آتش رفت بايد چون خليل ور ز گريه چون شعيب اعمي شوم ور چو يوسف چاه و زندانم کني رُخ نگردانم، نگردم از تو من گفت معشوق: اين همه كردي و ليك كانچه اصل ِ اصل ِ عشق است و ولاست گفت آن عاشق: بگو آن اصل چيست؟ تو همه كردي، نمردي، زنده اي گر بميري زندگي يابي تمام چون شنود آن عاشق ِ بيخويشتن هم در آن دم شد دراز و جان بداد ماند آن خنده بر او، وقفِ ابد نور ِ مَه آلوده كي گردد؟ ابد او ز جمله پاك وا گردد به ماه وصف پاكي وقف بر نور مه است ز آن نجاسات ره و آلودگي ارْجِعِي بشنيد نور ِ آفتاب ني ز گلخنها بر او ننگي بماند نور ِ ديده، نور ِ ديده باز گشت چونکه زين ويرانه نورش بازگشت |  | ميشمرد از خدمت و از كار ِ خود تيرها خوردم در اين رزم و سنان  بر من از عشقت بسي ناكام رفت  هيچ شامم با سر و سامان نيافت  در حضورش او يكايك مي شمرد بر درستي محبّت صد شهود عاشقان را تشنگي زآن كي رود؟ كي ز اشارت بس كند حوت از زلال؟ در شكايت، كه نگفتم يك سخن  ليك چون شمع، از تفِ آن ميگريست  اين زمان ارشاد کن تو، يار ِ نيک بر خطِ تو، پا و سر بنهاده ام ور چو يحيي ميکني خونم سبيل ور چو يونس در فم ِ ماهي روم ور ز فقرم عيسي مريم کني بهر فرمان تو دارم جان و تن گوش بگشا پهن و اندر ياب نيك  آن نكردي، آنچه كردي فرعهاست  گفت: اصلش مردن است و نيستيست  هان بمير، ار يار ِ جان بازنده اي  نام نيکوي تو ماند تا قيام آهِ سردي برکشيد از جان و تن همچو ُگل در باخت، سر خندان و شاد همچو جان و عقل ِعارف بي كبد گر زند آن نور بر هر نيك و بَد همچو نور ِعقل و جان سوي اله  تابشش گر بر نجاساتِ رَه است  نور را حاصل نگردد بَد رگي  سوي اصل ِ خويش باز آمد شتاب  ني ز گلشنها بر او رنگي بماند ماند در سوداي او صحرا و دشت  ماند در صحراي ديده، بازگشت |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **58. يكي از عالمي پرسيد كه اگر کسي در نماز بگريد به آواز و آه كند و نوحه كند نمازش باطل شود؟ جواب گفت كه: نام ِ آن "آبِ ديده" است، تا آن گرينده چه ديده است؟ اگر شوق ِ خدا يافته يا از پشيماني گناه گريد، نمازش تباه نشود، بلكه كمال يابد كه "لا صلاة الا بحضور القلب"، و اگر از رنجوري تن، يا فراق فرزند گريد، نمازش تباه شود كه، اصل ِ نماز تركِ تن است و تركِ فرزند، ابراهيم وار كه فرزند را قربان ميكرد از بهر تكميل نماز و تن را به آتش نمرود ميسپرد، و امر آمد مصطفي را عليه السلام بدين خصال كه "فاتبَعَ مِلَةَ إِبْراهِيمَ و قَدْ كانَتْ لَكُمْ أُسْوَةٌ حَسَنَةٌ فِي إِبْراهِيمَ"** | | |
| آن يكي پرسيد از مفتي به راز آن نماز او عجب باطل شود؟ گفت: آبِ ديده، نامش بهر چيست؟ آبِ ديده، تا چه ديدست از نهان گر ز شوق حق کند گريۀ دراز يا ز خوف حق بود گريه، خوش است بي شکي گيرد نماز او کمال آن جهان گر ديده است آن پُر نياز ور ز رنج ِ تن بود و ز دردِ سوگ ور فغان از ماتم فرزند کرد مي نيرزد آن نماز او دو جو پس نمازش بي شکي باطل شود زآنکه ترک تن بُود اصل نماز از خليل آموز و قربان کن ولد حاصل آنکه تا بداني اي کيا |  | گر كسي گريد به نوحه در نماز؟ يا نمازش جايز و كامل بود؟ بنگري تا او چه ديده که گريست؟  تا چنين از چشمۀ خود شد روان  يا ندامت از گناهي در نماز زآنکه آن آبِ تو دفع آتش است قرب يابد در ره حق لا محال رونقي يابد ز نوحۀ او نماز ريسمان بُگسست و هم بشكست دوك  که دل و جانش ز ماتم، کرد درد زآنکه با اغيار دارد دل گرو گريۀ او نيز بي حاصل شود ترک خويش و ترک فرزندان نياز تن بنه بر آتش ِ نمرودِ رد کز بُکا فرق است بي حد تا بُکا |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **59. مريدي در آمد به خدمت شيخ و از اين شيخ پير در سن نمي خواهم بلكه پير ِعقل و معرفت، اگر چه عيسي است در گهواره، و يحيي است در مكتبِ كودكان، و مريد شيخ را گريان ديد. او نيز به موافقت بگريست. چون فارغ شد و به در آمد، مريدي ديگر، كه از حال شيخ واقف تر بود، از سر غيرت در عقبِ او تيز بيرون آمد. گفتش: اي برادر، من تو را گفته باشم، الله الله تا نينديشي و نگوئي كه: شيخ ميگريست و من نيز گريستم، كه سي سال رياضت بي ريا بايد كرد و از عقبات و درياهاي پُر نهنگ و كوههاي بلندِ پُر شير و پلنگ ميبايد گذشت تا بدان گريۀ شيخ رسي يا نرسي. اگر رسي، شكر ِ ُزويت لي الارض گوئي بسيار** | | |
| يك مريدي اندر آمد پيش ِ پير شيخ را چون ديد گريان آن مريد گوشور يكبار خندد، َكر دو بار بار ِ اول، از ره تقليد و سوم كر بخندد همچو ايشان آن زمان باز او پرسد كه: خنده بر چه بود؟ پس مقلد نيز مانند كر است پَرّ ِ تو شيخ آمد و منهل ز شيخ پرتو شيخ است، آن تقليدِ شيخ چون سبد بر آب و، نوري بر زُجاج چون جدا گردد ز جو، داند عنود آبگينه هم بداند از غروب چونكه چشمش را گشايد امر ِ ُقم خنده ش آيد هم بر آن خندۀ خودش گويد: از چندين رهِ دور و دراز من در آن وادي چگونه خود ز دور؟ من چه مي بستم خيال و، اين چه بود؟ طفل ِ رَه را فكرت مردان كجاست؟ طفل را چه فکرت آيد در ضمير؟ فكر ِ طفلان دايه باشد، يا كه شير آن مقلد هست چون طفل ِ عليل آن تعمق در دليل و در شكيل مايه اي، كان سرمۀ سِرّ وي است اي مقلد، از بُخارا باز گرد تا بُخاراي دگر بيني درون پيك، اگر چه در زمين چابك تگ است او "حملناهم" بود "في البرّ" و بس بخشش بسيار دارد شه بدو |  | پير اندر گريه بود و در نفير گشت گريان، آب از چشمش دويد چون كه لاغ املا كند ياري به يار كه همي بيند كه ميخندند قوم  بي خبر از حالتِ خندندگان  پس دوم كرّت بخندد، چون شنود اندر آن شادي كه او را رهبر است  قبض و شادي، نز مريدان، بل ز شيخ  چون ببيند شادي از تأييد شيخ گر ز خود دانند آن، باشد لجاج  كاندر او، آن آبِ خوش، از جوي بود كان لمع بود از مهِ تابان ِ خوب  پس بخندد چون سحر بار ِ دوم  كه در آن تقليد بر ميآمدش  كاين حقيقت بود و، اين اسرار و راز شادئي مي كردم از عميان و سور دركِ سُستم، سُست نقشي مينمود كو خيال او و، كو تحقيق ِ راست؟ يا چه انديشه کند همچون که پير؟ يا مويز و جوز، يا گريه و نفير گر چه دارد بحثِ باريك و دليل  از بصيرت ميكند او را گسيل  بُرد و، در اشكال گفتن، كار بست  رو به خواري، تا شوي تو شير مرد صف در آن در مجلسش لا يفقهون  چون به دريا رفت، بُگسسته رگ است  آن كه محمول است، در بحر، اوست كس  اي شده در وهم و تصويري دو تو |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **60. بقيه حال مريد مقلد در گريه** | | |
| آن مريد ساده، از تقليد نيز او مقلدوار، همچون مردِ كر چون بسي بگريست، خدمت كرد و رفت گفت: اي گريان چو ابر ِ بي خبر الله الله، الله اي وافي مُريد تا نگوئي: ديدم آن شه ميگريست گريه اي کز جهل و تقليد است و ظن تو قياس گريه، بر گريه مساز هست آن، از بعدِ سي سالهِ جهاد هست ز آن سوي خِرَد صد مرحله گريۀ او، نز غم است و نز فرح گريۀ او، خندۀ او، زآن سريست آبِ ديدۀ او، چو ديدۀ او بود آنچه او بيند، نتان كردن مساس شب گريزد چونكه نور آيد ز دور پشه بگريزد ز بادِ بادها چون قديم آيد حدث گردد عبث بر حدث، چون زد قدم، دنگش كند گر بخواهي، تو بيابي صد نظير اين "الف لام ميم" و، "حا ميم" اين حروف حرفها ماند بدين حرف از برون هر كه گيرد او عصائي ز امتحان اين دم عيس است، ني چون هر دمي اين "الف لام ميم" و، "حا ميم"، اي پدر هر الف، لامي، چه ميماند بدين؟ گر چه تركيبش حروف است اي همام نيست تركيبِ محمد لحم و پوست گوشت دارد، پوست دارد، استخوان كاندر آن تركيب باشد معجزات همچنان تركيب "حا ميم" و الکتيب زآنكه زين تركيب آيد زندگي اژدها گردد، شكافد بحر را ظاهرش ماند به ظاهرها، وليك گريۀ او، خندۀ او، نطق ِ او عقل او و وهم او و حس او \* چونكه ظاهرها گرفتند احمقان لاجرم محجوب گشتند از عرض با تو گويم در مثالش قصه اي قصه اي با صول و با عرض و مهيب اين سخن پايان ندارد، باز گرد |  | گريه اي ميكرد، وفق ِ آن عزيز گريه ميديد و، ز موجب بي خبر از پي اش آمد مريدِ خاص، تفت  از وفاق ِ گريۀ شيخ از نظر گر چه در تقليد هستي مستفيد من چو او بگريستم، كان منكريست  نيست همچون گريۀ آن مؤتمن  هست زين گريه، بدان، راهِ دراز عقل اينجا هيچ نتواند فتاد عقل را ياوه مکن اينجا هله  روح داند گريۀ عين الملح  زآنچه وهم و عقل باشد، زآن بريست  ديدۀ ناديده، ديده كي شود؟ نز قياس ِ عقل و، نز راهِ حواس  پس چه داند ظلمتِ شب، حال ِ نور؟ پس چه داند پشه ذوق ِ بادها؟ پس كجا داند قديمي را حدث؟ چونكه كردش نيست، همرنگش كند ليك من پروا ندارم، اي فقير چون عصاي موسي آمد در وقوف  ليك باشد در صفاتِ اين زبون  كي بود چون آن عصا، وقتِ بيان؟  کان بر آيد از فرح، يا از غمي  آمدست از حضرتِ مولي البشر گر تو جان داري بدين چشمش مبين  مينماند هم به تركيبِ عوام  گر چه در تركيب، هر تن جنس اوست  هيچ اين تركيب را باشد همان؟ كه همه تركيبها گشتند مات  هست بر بالا و، ديگرها نشيب  همچو نفخ ِ صور در درماندگي  چون عصا "حا ميم" از دادِ خدا قرص ِ نان، از قرص مه، دور است نيك  فهم او و خلق او و خلق او نيست از وي، هست آن جمله ز هو آن دقايق ماند از ايشان بس نهان  كه دقيقه فوت شد در مفترض  تا بگيري زين بيانم حصه اي قصه اي بس دور، ليکن بس قريب کان کنيزک با خر ِ خاتون چه کرد |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **61. داستان آن كنيزك كه با خر خاتون شهوت ميراند و او را چون بز و خرس آموخته بود شهوت راندن آدميانه، و كدوئي در قضيب خر ميكرد تا از اندازه نگذرد، خاتون بر آن وقوف يافت لكن دقيقۀ كدو را نديد. كنيزك را به بهانه اي به راه كرد جائي دور و با خر جمع شد بي كدو و بفضيحت هلاك شد. كنيزك بيگاه باز آمد و نوحه كرد كه: اي جانم، و اي چشم روشنم، كير ديدي كدو نديدي، ذكر ديدي آن دگر نديدي، "كل ناقص ملعون" يعني كل نظر ٍ و فهم ٍ ناقص ملعون و اگر نه ناقصان ِظاهر مرحومند، نه ملعون، بر خوان لَيسَ عَلَي الْأَعْمي حَرَجٌ، نفي حرج و نفي لعنت و نفي عتاب و غضب كرد** | | |
| يك كنيزك، نر خري بر خود فکند آن خر نر رايگان خو كرده بود يك كدوئي بود حيلت سازه را در قضيبش آن کدو كردي عجوز گر همه لختِ خر اندر وي رود خر همي شد لاغر و، خاتون او نعل بندان را نمود آگه، كه چيست؟ هيچ علت اندر او ظاهر نشد در تفحص اندر افتاد او به جدّ جد را بايد كه جان بنده بود چون تفحص كرد از احوال خر از شكافِ در بديد آن حال را خر همي گايد كنيزك را چنان در حسد شد، گفت: چون اين ممكن است خر مهذب گشته و آموخته كرد ناديده و در ِ خانه بكوفت از پي رو پوش ميگفت اين سخن كرد خاموش و كنيزك را نگفت پس كنيزك جمله آلاتِ فساد رو ترش كرد و دو ديده پُر ز نَم در كف او، نرمه جاروبي، كه من چونكه با جاروب در را واگشاد رو ترش كردي و، جاروبي به كف نيم كاره و خشمگين، جنبان ذكر زير لب گفت اين، نهان كرد از كنيز بعد از آن گفتش كه: چادر کن به سر اين چنين گو، وين چنين كن، و آنچنان آنچه مقصود است، مغز ِ آن بگير بود از مستي شهوت شادمان يافتم خلوت، زنم از شكر بانگ از طرب گشته بُز ِ آن زن هزار چه بُزان؟ كان شهوت او را برگرفت ميل و شهوت كر ُكند دل را و كور اي بسا سر مستِ نار و نار جو جز مگر بندۀ خدا، کز جذب، حق تا بداند كان خيال ِ ناريه زشتها را خوب بنمايد شره صد هزاران نام ِ خوش را كرده ننگ چون خري را، يوسفِ مصري نمود بر تو سرگين را فسونش شهد كرد شهوت از خوردن بود، كم كن ز خوَر چون بخوردي ميكشد سوي حرم پس نكاح آمد چو "لاحول و لا" چون حريص ِ خوردني، زن خواه زود بار سنگين، بر خري كاو ميجهد فعل ِ آتش را نميداني تو بَرد علم ِ "ديگ و آتش" ار نبود تو را آب، حاضر بايد و، فرهنگ نيز چون نداني دانش ِ آهنگري در فرو بست آن زن و خر را كشيد در ميان ِ خانه آوردش كشان هم بر آن كرسي كه ديد او از كنيز پا بر آورد و خر اندر وي سپوخت خر مؤدب گشته، در خاتون فشرد بر دريد از زخم ِ خر لختِ جگر كرسي از يك سو، زن از يك سو فتاد صحن ِ خانه پُر ز خون شد، زن نگون مرگِ بَد، با صد فضيحت، اي پدر تو عَذابَ الْخِزْي بشنو از نبي دان كه اين نفس ِ بهيمي، نر خر است در ره نفس ار بميري در مني نفس ِ ما را صورتِ خر بدهد او اين بود اظهار ِ سرّ در رستخيز كافران را بيم كرد ايزد ز نار گفت: ني، آن نار اصل ِ عارهاست لقمه اندازه نخورد از حرص ِ خود لقمه اندازه خور اي مردِ حريص حق تعالي داد ميزان را زبان هين ز حرص خويش ميزان را مهل حرص جويد كل بر آيد او ز كل آن كنيزك ميشد و ميگفت: آه كار بي استاد خواهي ساختن اي ز من دزديده علمي ناتمام هم بچيدي دانه مرغ از خرمنش دانه كمتر خور، مكن چندين رفو تا خوري دانه، نيفتي تو به دام نعمت از دنيا خورد عاقل، نه غم چون در افتد در گلوشان حبل ِ دام مرغ اندر دام، دانه كي خورد؟ مرغ ِ غافل ميخورد دانه ز دام باز، مرغان ِ خبير ِ هوشمند كاندرون دام، دانه زهرهاست صاحبِ دام، ابلهان را سر بُريد كه از آنها، گوشت مي آيد بكار پس كنيزك آمد از اشكافِ در گفت: اي خاتون ِ احمق، اين چه بود؟ ظاهرش ديدي، سِرَش از تو نهان كير ديدي همچو شهد و چون خبيص يا چو مستغرق شدي در عشق ِ خر ظاهر صنعت بديدي ز اوستاد اي بسا زرّاق گول بي وقوف اي بسا شوخان ز اندك احتراف هر يكي در كف عصا، كه موسي ام آه از آن روزي كه صدق ِ صادقان آخر از استاد، باقي را بپرس جمله جستي، باز ماندي از همه صوتکي بشنيده گشته ترجمان |  | از وفور ِ شهوت و فرط گزند خر جماع آدمي پي برده بود در ذکر كردي پي اندازه را تا رود نيم ِ ذكر وقتِ سپوز هم رحم، هم روده ها را بر درد ماند حيران، كز چه شد اين خر چو مو؟ علت خر، كه نتيجه اش لاغريست  هيچ كس از سِرّ آن مخبر نشد شد تفحص را دمادم مستعد زآنكه جد، جوينده يابنده بود آن کنيزک بود زير و، خر زبَر  بس عجب آمد از آن، آن زال را كه به عقل و رسم، مردان با زنان  پس من اوليتر، كه خر ملك من است  خوان نهادست و چراغ افروخته  كاي كنيزك، چند خواهي خانه روفت؟  كاي كنيزك، آمدم، در باز كن  راز را از بهر طمع ِ خود نهفت  كرد پنهان، پيش شد، در را گشاد لب فرو ماليد، يعني صائمم  خانه را ميروفتم بهر عطن  گفت خاتون زير لب: كاي اوستاد چيست اين خر بر گسسته از علف؟ ز انتظار تو دو چشمش سوي در داشتش آن دم، چو بي جرمان عزيز رو فلان کس را ز من پيغام بر مختصر كردم من افسانۀ زنان  چون به راهش كرد آن زال ِ ستير در فرو بست و همي گفت آن زمان  رسته ام از چار دانگ و از دو دانگ  در شرار شهوتِ خر بي قرار بز گرفتن گيج را نبود شگفت  تا نمايد گرگِ يوسف شهد شور خويشتن را نور ِ مطلق داند او با رهش آرد، بگرداند ورق  در طريقت نيست الا عاريه  نيست از شهوت بتر ز آفاتِ رَه  صد هزاران زيركان را كرده دنگ  يوسفي را چون نمايد آن جهود؟ شهد را خود چون كند وقت نبرد؟ يا نكاحي كن، گريزان شو ز شر دخل را خرجي ببايد لاجرم  تا كه ديوت نفکند اندر بلا ور نه آمد گربه و دُنبه ربود زود بر نه، پيش از آن كاو بر نهد گِرد آتش با چنين دانش مگرد از شرر، ني ديگ ماند، ني ابا تا پزد آن ديگ سالم در ازيز ريش و مو سوزد چو آنجا بگذري  شادمانه لاجرم كيفر چشيد خفت اندر زير خر هم در زمان  تا رسد در كام ِ خود آن قحبه نيز آتشي از كير خر در وي فروخت  تا به خايه، در زمان، خاتون بمُرد روده ها بگسسته شد از يکدگر دم نزد در حال و در دم جان بداد مُرد او و، بُرد جان ريب المنون  تو شهيدي ديده اي از كير خر؟ در چنين ننگي مكن جان را فدي  زير او بودن، از اين ننگين تر است  در حقيقت دان كه کمتر زآن زني  ز انكه صورتها كند بر وفق ِ خو الله الله، از تن ِ چون خر گريز كافران گفتند: نار اولي ز عار همچو آن ناري كه آن زن را بكاست  در گلو بگرفت لقمه، مرگ بُد گر چه باشد لقمه حلوا و خبيص  هين ز قرآن سورۀ رحمان بخوان  آز و حرص آمد تو را خصم و مضل  حرص مَپرست، اي فجل ابن الفجل  كردي اي خاتون، تو اُستا را به راه  جاهلانه جان بخواهي باختن  ننگت آمد كه بپرسي حال ِ دام؟ هم نيفتادي رسن در گردنش  چون كُلُوا خواندي، بخوان لا تسرفوا اين كند علم و قناعت و السلام  جاهلان محروم مانده در ندم  دانه خوردن گشت بر جمله حرام  دانه چون زهر است، در دام ار چرد همچو اندر دام ِ دنيا اين عوام  كرده اند از دانه خود را خشك بند كور آن مرغي كه در فخ دانه خواست  و آن ظريفان را به مجلسها كشيد و ز ظريفان، بانگ و نالۀ زير و زار ديد خاتون را بمرده زير خر گر تو را استاد خوش نقشي نمود اوستا ناگشته بُگشادي دكان  آن كدو را چون نديدي اي حريص؟ آن كدو پنهان بماندت از نظر اوستادي بر گرفتي، شاد شاد از رهِ مردان نديده، جز که صوف  زآن شهان ناموخته، جز گفت و لاف  مي دمد بر ابلهان، كه عيسي ام  باز خواهد از تو سنگِ امتحان  که حريصان جمله كورانند و خُرس  صيدِ گرگانند اين ابله رمه  بي خبر از گفتِ خود چون طوطيان |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **62. تمثيل تلقين شيخ مريدان را و پيغمبر امت را كه ايشان طاقت تلقين حق ندارند و با حق الفت نتوانند گرفت چنانكه طوطي با صورت آدمي الفت ندارد كه از او تلقين تواند گرفت حق سبحانه و تعالي شيخ را چون آينه پيش مريد همچون طوطي دارد و از پس آينه تلقين مي كند لا تُحَرِّكْ بِهِ لِسانَكَ إِنْ هُوَ إِلَّا وَحْي يوحي ، اين است ابتداي مسئلۀ بي منتهي چنانكه منقار جنبانيدن طوطي اندرون آينه كه خيالش ميخواني بي اختيار و تصرف اوست عكس خواندن طوطي بروني كه متعلم است نه عكس آن معلم كه پس آينه است و ليكن خواندن طوطي بروني تصرف آن معلم است پس اين مثال آمد نه مثل** | | |
| طوطيي در آينه مي بيند او در پس آئينه آن اُستا نهان طوطيك پنداشته كين گفتِ پست پس ز جنس ِ خويش آموزد سخن کز پس آئينه مي آموزدش گفت را آموخت ز آن مردِ هنر از بشر بگرفت منطق يك به يك همچنان در آينۀ جسم ِ ولي عقل ِ کلّ را از پس آئينه او او گمان دارد كه مي گويد بشر حرف آموزد، ولي سِرّ قديم هم صفير ِ مرغ آموزند خلق ليك از معني مرغان بي خبر حرفِ درويشان بسي آموختند يا بجز آن حرفشان روزي نبود |  | عكس خود را پيش او آورده رو حرف مي گويد اديبِ خوش بيان  گفتِ آن طوطي است، كاندر آينه ست  بي خبر از مكر ِ آن گرگِ كهن  ور نه ناموزد، جز از جنس ِ خودش  ليك از معني و سِرّش بي خبر از بشر جز اين چه داند طوطيك؟ خويش را بيند مريدِ ممتلي  كي تواند ديد وقتِ گفت و گو؟ آن دگر سِرّ است و، او ز آن بي خبر مي نداند طوطي است او، يا نديم  كاين سخن اندر دهان افتاد و حلق  جز سليمان ِ قران ِ خوش نظر منبر و محفل بدان افروختند يا در آخر، رحمت آمد، در گشود |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **63. صاحب دلي در چلّه به خواب سگي ديد حامله، در شكمش آن سگ بچگان بانگ مي كردند، در تعجب ماند كه حكمت بانگِ سگ پاسباني است، بانگ در اندرون شكم ِ مادر پاسباني نيست، و نيز بانگ جهت ياري خواستن و شير خواستن باشد و غيره، و اينجا هيچ از اين فايده ها نيست. چون به خويش آمد و با حضرت مناجات كرد وَ ما يعْلَمُ تَأْوِيلَهُ إِلَّا اللَّهُ جواب آمد، كه آن صورتِ حال قومي است از حجاب بيرون نيامده و چشم و دل باز ناشده دعوي بصيرت كنند و مقالات گويند، از آن نه ايشان را قوتي و ياريي رسد و نه مستمعان را هدايتي و رشدي** | | |
| آن يكي ميديد خواب اندر چله ناگهان آواز ِ سگ بچگان شنيد بس عجب آمد ورا آن بانگها سگ بچه اندر شكم ناله كنان چون بجَست، از واقعه آمد به خويش در چله، كس ني كه گردد عُقده حل گفت: يا رب، زين شكال و گفت و گو پَرّ من بگشاي تا پرّان شوم آمدش آواز هاتف در زمان كز حجاب و پرده بيرون نامده بانگِ سگ اندر شكم باشد زيان گرگ ناديده كه منع او بود **از حريصي وز هواي سروري** از هواي مشتري و کار و بار ماه ناديده، نشانها ميدهد مشتري ناديده گويد صد نشان از براي مشتري در وصفِ ماه مشتري كاو سود دارد، خود يكيست از هواي مشتري بي شكوه مشتري ماست الله اشتري مشتري ئي جو كه جويان ِ تو است هين مكش هر مشتري را تو به دست خود نيابي سود و مايه َگر خَرَد نيست او را خود بهاي نيم نعل حرص كورت كرد و محرومت كند همچنان كاصحابِ فيل و قوم ِ لوط مشتري را صابران دريافتند وآنکه گردانيد رو ز آن مشتري ماند حسرت بر حريصان تا ابد |  | در رهي، ماده سگي، بُد حامله  سگ بچه اندر شكم بُد ناپديد سگ بچه اندر شكم چون زد ندا؟ هيچ كس ديده ست اين اندر جهان؟ حيرتِ او دم به دم ميگشت بيش  جز ز درگاه خدا عزّ و جل  در چله وامانده ام از ذكر ِ تو در حديقۀ ذكر و سيبستان شوم  كان مثالي دان ز لاف جاهلان  چشم بسته، بيهده گويان شده  نه شكار انگيز و، نه شب پاسبان  دزد ناديده كه دفع او شود **در نظر ُكند و، به لافيدن جَري** بي بصيرت پا نهاده در فشار روستائي را بدان كژ مينهد ژاژ خايد، دوغ نوشد کف زنان صد نشان ناديده گويد بهر جاه  ليك ايشان را در او ريب و شكيست  مشتري را باد داده اين گروه  از غم هر مشتري، هين برتر آ عالِم ِ آغاز و پايان تو است  عشق بازي با دو معشوقه بَد است  نبودش خود قيمتِ عقل و خِرَد تو بر او عرضه كني ياقوت و لعل  ديو همچون خويش مرجومت كند كردشان مرجوم چون خود، آن سخوط چون سوي هر مشتري نشتافتند بخت و اقبال و بقا شد زو بَري  همچو حال ِ اهل ضروان در حسد |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **64. قصۀ اهل ضروان و حسد ايشان بر درويشان كه پدر ما از سليمي اغلب دخل باغ را به مسكينان ميداد از انگور و مويز و حلوا و پالوده و دوشاب و دانه و آرد و نان همه عشر دادي، لاجرم خدايتعالي در باغ و كشت او بركتي نهاد كه همه محتاج او بدند و او محتاج كس نبود. فرزندان خرج و عشر ميديدند و بركت نه. همچون آن زن كه آلت خر ديد و كدو نديد** | | |
| بود مردي صالحي ربانئي در ده ضروان به نزديك يمن كعبۀ درويش بودي كوي او هم ز خوشه عُشر دادي بي ريا آرد گشتي، عُشر دادي هم از آن از عنب عشري بدادي وز مويز هم ز حلوا عُشر و از پالوده هم عُشر هر دخلي فرو نگذاشتي بس وصيتها که کردي هر زمان کالله الله، قِسم ِ مسكين بعدِ من تا بماند بر شما كِشت و ثمار دخلها و ميوه ها جمله ز غيب در محل ِ دخل اگر خرجي كني ترك اغلب دخل را در كشتزار بيشتر كارد، خورد ز آن اندكي زآن بيفشاند به كِشتن ُترك دست كفشگر هم، آنچه افزايد ز نان اين زمين و سختيان پرده ست و بس كه اصول دخل اينها بوده اند دخل از آنجا آمدستش لاجرم چون بكاري در زمين ِ اصل كار گيرم اكنون تخم را گر كاشتي چون دو سه سالي نرويد چون كني؟ دست بر سر ميزني سوي اله تا بداني کاصل ِ اصل ِ رزق اوست رزق از وي جو، مجو از زيد و عمر منعمي، زو خواه، نه از گنج و مال عاقبت زينها بخواهي ماندن اين دم او را خوان و، باقي را بمان چون يفِرُّ الْمَرْءُ آيد مِنْ أخيه ز آن شود هر دوست آن ساعت عدو روي از نقاش بر ميتافتي اين دم، ار يارانت با تو ضد شوند تو بگو: نك روز ِ من پيروز شد ضدّ ِ من گشتند اهل ِ اين سرا پيش از آنكه روزگار خود بَرَم كالۀ معيوبِ بخريده بُدم پيش از آن، كز دست، سرمايه شدي مال رفته، عمر رفته، اي نسيب رخت دادم، زرّ قلبي بستدم شكر كاين قلبيش پيدا شد كنون قلب ماندي تا کنون در گردنم چون پگه تر قلبي او رو نمود يار تو، چون دشمني پيدا كند تو از آن اعراض ِ او افغان مكن بلكه شكر حق كن و، نان بخش كن از جوالش زود بيرون آمدي نازنين ياري، كه بعد از مرگِ تو آن مگر سلطان بود، شاهِ رفيع رسته باشي تو ز آشوب و دغل اين جفاي خلق با تو در جهان خلق را با تو چنين بَد خو كند اين يقين دان، كاندر آخر جمله شان تو بماني با فغان اندر لحد اي جفايت به ز عهدِ وافيان بشنو از عقل خود اي انبار دار تا شود ايمن ز دزد و از شپش كاو همي ترساندت هر دم ز فقر باز ِ سلطاني عزيز و كاميار بس وصيت كرد و تخم وعظ كاشت گر چه ناصح را بود صد داعيه تو به صد تلطيف پندش ميدهي يك كس نامستمع ز استيز و رَد ز انبيا ناصح تر و خوش لهجه تر زآنچه سنگ و کوه در كار آمدند آنچنان دلها كه بُدشان ما و من |  | عقل كامل داشت، پايان دانئي  شُهره اندر صدقه و خُلق ِ حسن  آمدندي مستمندان سوي او هم ز گندم، چون شدي از َكه جدا نان شدي، عُشر ِ دگر دادي ز نان  عشر هم دادي وي از دوشاب نيز مي فرو نگذاشتي از بيش و کم چار باره دادي آنچه كاشتي  جمع ِ فرزندان ِ خود را آن جوان  وا مگيريد از غرور خويشتن  در پناه طاعتِ حق، پايدار حق فرستادست بي تخمين و ريب  درگه سود است، بر سودي زني  باز كارد، چون وي است اصل ِ ثمار كه ندارد او به روئيدن شكي  كان غله اش هم زآن زمين حاصل شدست  ميخرد چرم و اديم و سختيان  اصل روزي از خدا دان هر نفس  هم از اينها مي گشايد رزق بند هم از آنجا مي كند داد و كرم  تا برويد هر يكي را صد هزار در زميني كه سبب پنداشتي  جز كه در لابه و دعا كف در زني؟ دست و سر، بر دادن ِ رزقش گواه  تا هم از وي جويد آنكو رزق جوست  مستي از وي جو، مجو از بنگ و خمر نصرت از وي خواه، ني از عمّ و خال  هين كه را خواهي در آن دم خواندن؟ تا تو باشي وارثِ ملكِ جهان  يهرب المولود يوما من ابيه  كه بت تو بود و، از ره، مانع او چون ز نقشي ُانس ِ دل مي يافتي  وز تو بر گردند و، در خصمي روند آنچه فردا خواست شد، امروز شد تا قيامت عين شد پيشين مرا عمر با ايشان به پايان آورم  شكر كز عيبش پگه واقف شدم  عاقبت، معيوب بيرون آمدي  مال و جان داده پي كالۀ معيب  شاد شادان سوي خانه ميشدم  پيش از آنكه عمر بُگذشتي فزون  حيف بودي عمر ضايع كردنم  پاي خود را واكشم من زود زود گرّ رشك و حقدِ او بيرون زند خويشتن را ابله و نادان مكن  كه نگشتي در جوال ِ او كهن  تا بجوئي يار ِ صدق ِ سرمدي  رشتۀ ياري او گردد سه تو يا بود مقبول ِ سلطان و شفيع  عزّ او ديدي عيان پيش از اجل  گر بداني، گنج ِ زر آمد نهان  تا تو را ناچار رو زآن سو كند خصم گردند و عدو و سركشان  لا تذرني فرد خوانان از احد هم ز داد توست عهد باقيان  گندم خود را به ارض الله سپار ديو را با ديوچه زوتر بكش  همچو كبكش صيد كن اي نرّه صقر ننگ باشد گر كند كبكت شكار چون زمينشان شوره بُد سودي نداشت  پند را اذني ببايد واعيه  او ز پندت ميكند پهلو ُتهي  صد كس گوينده را عاجز كند كي بود؟ كه گرفت دمشان در حجر مي نشد بد بخت را بگشاده بند نعتشان شد بل أَشَدُّ قسوةً |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **65. بيان آنكه عطاي حق و قدرت او موقوف بر قابليت نيست همچون دادِ خلقان، كه آن را قابليت بايد، زيرا که عطاي حق قديم است و قابليت حادث. عطا صفت حق است و قابليت صفت مخلوق، و قديم موقوف حادث نباشد و اگر نه حدوث محال باشد** | | |
| چارۀ آن دل، عطاي مبدليست بلكه شرط قابليت دادِ اوست اينكه موسي را عصا ثعبان شده صد هزاران معجزاتِ انبيا نيست از اسباب، تصريفِ خداست قابلي، گر شرطِ فعل ِ حق بُدي سنتي بنهاد و اسباب و طرُق بيشتر احوال بر سنت رود سنت و عادت نهاده با مزه بي سبب، گر عزّ به ما موصول نيست اي گرفتار سبب، بيرون مَپَر هر چه خواهد آن مسبب آورد ليك اغلب بر سبب راند نفاد چون سبب نبود، چه ره جويد مريد؟ اين سببها بر نظرها پرده هاست ديده اي بايد سبب سوراخ ُكن تا مسبب بيند اندر لامكان از مسبب ميرسد هر خير و شر جز خيال منعقد بر شاهراه |  | دادِ او را، قابليت شرط نيست  داد، ُلبّ و، قابليت هست پوست  همچو خورشيدي كفش رخشان شده كان نگنجد در ضمير و عقل ِ ما نيستها را قابليت از كجاست؟  هيچ معدومي به هستي نامدي  طالبان را، زير اين ازرق تتق  گاه قدرت خارق سنت شود باز كرده خرق عادت معجزه  قدرت از عزل سبب معزول نيست  ليك عزل آن مسبب، ظن مبر قدرت مطلق، سببها بر درَد تا بداند طالبي جُستن مراد پس سبب در راه مي آيد پديد كه نه هر ديدار صنعش را سزاست  تا حجب را بَر َكنَد از بيخ و بُن  هرزه بيند جهد و اكسابِ دكان  نيست اسباب و وسايط را اثر تا بماند دور غفلت چند گاه |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **66. در ابتداي خلقتِ جسم آدم عليه السلام كه جبرئيل عليه السلام را اشارت كرد كه برو از اين زمين مشتي خاك برگير و به روايتي از هر نواحي مشت مشت برگير** | | |
| چونكه صانع خواست ايجادِ بشر جبرئيل صدق را فرمود: رو او ميان بست و بيامد بر زمين دست سوي خاك بُرد آن موتمر پس زبان بگشاد خاك و لابه كرد تركِ من گو و، بُرو، جانم ببخش در كشاكشهاي تكليف و خطر بهر آن لطفي كه حقت برگزيد تا ملايك را معلم آمدي كه سفير ِ انبيا خواهي بُدن بر سرافيلت فضيلت بود از آن بانگ صورش نشأت تنها بود مغز جان ِ تن حياتِ دل بود باز ميكائيل رزق تن دهد او به دادِ كيل پُر كردست ديل هم ز عزرائيل ِ با قهر و عطب حامل عرش اين چهارند و تو شاه روز محشر هشت بيني حاملانش همچنين بر ميشمرد و ميگريست معدن شرم و حيا بُد جبرئيل بس كه لابه كردش و سوگند داد من نبودستم به كارت سرسري گفت نامي كه ز هولش، اي بصير چون به نام تو مرا سوگند داد شرمم آمد، گشتم از نامت خجل كه تو زوري داده اي املاك را مشتِ خاکي را چه قدر و قوّت است |  | از براي ابتلاي خير و شر مشت خاكي از زمين بستان گرو تا گزارد امر ِ رَبّ العالمين  خاك خود را در كشيد و شد حذر كز براي حرمت خلاق ِ فرد زود تاب از من عنان خنگ رخش  بهر الله هِل مرا، با خود مبر كرد بر تو علم ِ لوح ِ كلّ پديد دائما با حق مكلم آمدي  تو حياتِ جان وحيي، ني بَدَن  كاو حياتِ تن بود، تو آن ِ جان  نفخ ِ تو نشو دل ِ يكتا بود پس ز دادش، دادِ تو فاضل بود سعي تو رزق ِ دل ِ روشن دهد دادِ رزق ِ تو نمي گنجد به كيل  تو ِبهي، چون سبق رحمت بر غضب  بهترين هر چهاري ز انتباه  هم تو باشي افضل ِ هشت آن زمانش  بوي ميبرد او، كز اين مقصود چيست  بست آن سوگندها بر وي سبيل  باز گشت و گفت: يا رب العباد ليك زآنچه رفت، تو داناتري  هفت گردون باز ماند از مسير رحمتت عامست و احسان و وداد ور نه آسان است نقل ِ مشتِ گِل  كه بدرّانند اين افلاك را برگرفتن؟ ليک غالب رحمت است |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **67. فرمان آمدن به ميكائيل که از روي زمين قبضۀ خاك بردار جهت تركيب و ترتيب جسم مبارك ابو البشر خليفه الحق مسجود الملك و معلمهم آدم عليه السلام** | | |
| گفت ميكاييل را: رو تو به زير چونكه ميكائيل شد تا خاكدان خاك لرزيد و در آمد در گريز سينه سوزان، لابه كرد و اجتهاد كه به يزدان ِ لطيفِ بي نديد كيل ارزاق ِ جهان را مشرفي زآنكه ميكائيل از كيل اشتقاق كه امانم ده، مرا آزاد كن معدن ِ رحم ِ اله آمد ملك همچنانكه معدن قهر است ديو سبق، رحمت بر غضب هست، اي فتا بندگان دارند لابُد خوي او آن رسول حق قلاوز سلوك رفت ميكائيل پيش ربّ دين گفت: اي داناي سرّ و شاهِ فرد خاکم از زاري و نوحه پست کرد آبِ ديده پيش تو با قدر بود آه و زاري پيش ِ تو بس قدر داشت پيش تو بس قدر دارد چشم ِ تر دعوت زاريست روزي پنج بار نعرۀ موذن كه "حي علي الفلاح" آنكه خواهي كز غمش خسته كني تا فرود آيد بلا بي دافعي وآنكه خواهي كز بلايش واخري گفته اي اندر نبي كان امتان چون تضرع مي نكردند آن نفس؟ ليك، دلهاشان چو قاسي گشته بود تا نداند خويش را مجرم عنيد |  | مشت خاكي در رُبا از وي دلير دست كرد او تا كه برُبايد از آن  گشت او لابه كنان و اشك ريز با سرشك خونيش سوگند داد كه بكردت حامل ِ عرش مجيد تشنگان فضل را تو مغرفي  دارد و كيال شد در ارتزاق  بين كه خون آلود ميگويم سخُن  گفت: چون ريزم بريش ِ او نمك؟ كه بر آورد از بني آدم غريو لطف، غالب بود در وصفِ خدا مشكهاشان پُر ز آبِ جوي او گفت: الناس علي دين الملوك  از غرض خالي دو دست و آستين  خاك از زاري و گريه بسته كرد گريۀ بسيار کرد آن روي زرد من نتانستم كه آرم ناشنود من نتانستم حقوق ِ آن گذاشت  من چگونه گشتمي استيزه گر بنده را كه: در نماز آ و، بزار آن فلاح اين زاري است و اقتراح  راهِ زاري بر دلش بسته كني  چون نباشد از تضرّع شافعي  جان او را در تضرع آوري  كه بر ايشان آمد آن قهر گران  تا بلا زيشان بگشتي باز پس  آن گنه هاشان عبادت مينمود آب از چشمش كجا تاند دويد؟ |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **68. قصۀ قوم يونس عليه السلام بيان و برهان آنست كه تضرع و زاري دفع بلاي آسمانيست، و حق تعالي فاعل مختار است. پس تضرع و تعظيم پيش او مفيد باشد، و فلاسفه گويند: فاعل به طبع است و به علت نه مختار، پس تضرع طبع را نگرداند** | | |
| قوم يونس را چو پيدا شد بلا برق مي انداخت، ميسوزيد سنگ جملگان بر بامها بودند شب چونکه يونس از ميانشان رفته بود ليک چون ديدند آثار بلا جملگان از بامها زير آمدند مادران، بچگان برون انداختند از نماز ِ شام تا وقتِ سحر جملگي آوازها بگرفته شد بعدِ نوميدي و آهِ ناشگفت قصۀ يونس دراز است و عريض چون تضرع را بر ِ حق قدرهاست هين اميد اكنون ميان را چست بند با تضرّع باش تا شادان شوي كه برابر مينهد شاهِ مجيد هر تضرّع کان بود باسوز و درد لابه کرد و اشک چشم خويش راند |  | ابر ِ پُر آتش جدا شد از سما ابر ميغرّيد، رُخ، ميريخت رنگ  كه پديد آمد ز بالا آن كرب  از جحودِ حقدِ آن قوم ِ عنود در تضرع آمدند و لابه ها سر برهنه جانب صحرا شدند تا همه ناله و نفير افراختند خاك ميكردند بر سر آن نفر رحم آمد بر سر آن قوم ُلد اندك اندك، ابر واگشتن گرفت  وقتِ خاك است و حديث مستفيض  آن بها كانجاست، زاري را كجاست؟ خيز اي گرينده و، دائم بخند گريه کن تا بي دهان خندان شوي اشك را در فضل با خون ِ شهيد آن تضرع را اثر باشد به مرد رحمت آمد آن غضب را وانشاند |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **69. فرستادن اسرافيل را عليه السلام به خاك كه حفنه اي برگير از خاك بهر تركيب جسم آدم عليه السلام** | | |
| گفت اسرافيل را يزدان ِ ما آمد اسرافيل هم سوي زمين كاي فرشتۀ صور و اي بحر ِ حيات در دَمي در صور يك بانگِ عظيم در دَمي در صور گوئي: الصلا اي هلاكت ديده گان از تيغ ِ مرگ رحمت تو، و آن دم ِ گيراي تو تو فرشتۀ رحمتي، رحمت نما عرش معدن گاهِ داد و معدلت جوي شير و جوي شهدِ جاودان پس ز عرش اندر بهشتستان رود گر چه آلوده ست اينجا آن چهار جرعه اي بر خاكِ تيره ريختند تا بجويند اصل ِ آن را اين خسان شير داده پرورش اطفال را خمر، دفع غصه و انديشه را انگبين، داروي تن، رنجور را آب دادي عام اصل و فرع را تا از اينها پي بَري سوي اصول بشنو اكنون ماجراي خاك را پيش اسرافيل گشته او عبوس كه به حق ِ ذاتِ پاكِ ذو الجلال من از اين تقليب بوئي ميبرم تو که کان رحمتي، رحمت نما اي شفا و رحمتِ اصحابِ درد زود اسرافيل باز آمد به شاه كز برون فرمان بدادي كه بگير امر كردي در گرفتن سوي گوش رحمت او بيحد است و بيکران سبق، رحمت گشت غالب بر غضب |  | كه برو ز آن خاك پُر كن كف، بيا باز آغازيد خاكستان حنين  كه ز دمهاي تو جان يابد موات  پُر شود محشر خلايق از رميم  بر جهيد اي كشتگان كربلا بر زنيد از خاك سَر، چون شاخ و برگ  پُر شود اين عالم از احياي تو حامل عرشي و قبلۀ دادها چارجو در زير او پُر مغفرت  جوي خمر و دجلۀ آبِ روان  در جهان هم چيزَكي ظاهر شود از چه؟ از زهر ِ فناي ناگوار ز آن جهان و فتنه اي انگيختند خود بر اين قانع شدند آن ناكسان  چشمه كرده سينۀ هر زال را چشمه كرده از عنب در اجترا چشمه كرده باطن ِ زنبور را از براي طهر و بهر كرع را تو بدين قانع شدي، اي بو الفضول  كه چه مي گويد فسون محراك را ميكند صد گونه شكل و چاپلوس  كه مدار اين قهر را بر من حلال  بَد گماني ميرود اندر سرم  زآنكه مرغي را نيازارد هما تو همان كن كان دو نيكوكار كرد گفت عذر و ماجرا نزد اله  عكس آن الهام دادي در ضمير نهي كردي از قساوت سوي هوش  او حليمست و کريم و مهربان اي بديع افعال و نيكو كار رب |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **70. فرمان آمدن بعزرائيل به برداشتن خاک و تضرع کردن خاک و ناشنودن و برداشتن عزرائيل باذن الله تعالي** | | |
| گفت يزدان زود عزرائيل را آن ضعيفِ زال ِ ظالم را بياب رفت عزرائيل، سرهنگ قضا خاك، بر قانون، نفير آغاز كرد كاي غلام خاص و اي حمال ِعرش رو به حق ِ رحمتِ رحمان ِ فرد حق ِ شاهي كه جز او معبود نيست حق ِ حق ِ حق که دست از من بدار گفت: نتوانم بدين افسون، كه من گفت: آخر امر فرمود او به حلم گفت: آن تاويل باشد يا قياس فكر خود را گر كني تاويل ِبه دل همي سوزد مرا بر لابه ات نيستم بي رحم، بل ز آن هر سه پاك گر طپانچه ميزنم من بر يتيم اين طپانچه خوشتر از حلواي او بر نفير تو جگر ميسوزدم لطف مخفي در ميان قهرها قهر ِ حق بهتر ز صد لطفِ من است بدترين قهرش به از حلم ِ دو كون لطفهاي مضمر اندر قهر ِ او هين رها كن بَد گماني و ضلال آن تعال ِ او تعاليها دهد خود من آن امر سَني را هيچ هيچ اين همه بشنيد آن خاكِ نژند باز از نوع دگر آن خاكِ پَست گفت: ني، برخيز، نبود زين زيان کژ مينديش و مكن لابه دگر بنده فرمانم، نيارم ترك كرد جز از آن خلاق ِ گوش و چشم و سَر گوش ِ من از غير گفتِ او كر است جان از او آمد، نيامد او ز جان جان چه باشد تا گزينم بر كريم؟ من ندانم خير، الا خير ِ او گوش من كرّ است از زاري كنان احمقانه از سنان رحمت مجو از دم شمشير تو رحمت مجو \* با سنان و تيغ لابه چون كني؟ |  | كه ببين آن خاك پُر تخييل را مشتِ خاكي هين بياور با شتاب  سوي كرّۀ خاك بهر اقتضا داد سوگندش بسي با سوز و درد اي مطاع الامر اندر عرش و فرش  رو به حق ِ آنكه با تو لطف كرد پيش او زاري كس مردود نيست  اي تو را از حق فضيلت بي شمار رو بتابم ز آمر او سرّ و علن  هر دو امر است، آن بگير از راهِ علم  در صريح امر كم جو التباس  كه كني تاويل آن نامشتبه  سينه ام پُر خون شد از شورآبه ات  رحم بيش َاستم به تو اي دردناك  ور دهد حلوا به دستش آن حليم  ور شود غرّه به حلوا، واي او ليك، حق لطفي همي آموزدم  در حدث پنهان عقيق ِ بي بها منع كردن ِ جان ز حق، جان كندن است  نعم ِ ربّ العالمين و نعم ِ عون  جان سپردن، جان فزايد بهر او سَر قدم كن چونكه فرمودت تعال  مستي و جفت و نهاليها دهد من نيارم كرد وَهن و پيچ پيچ  ز آن گمان بَد بُدش در گوش بند لابه و سجده همي كردش چو مست  من سر و جان مينهم رهن و ضمان  جز بدان شاهِ رحيم ِ دادگر امر او، كز بحر انگيزيد َگرد نشنوم از جان ِ خود هم خير و شر او مرا از جان ِ من شيرين تر است  صد هزاران جان دهد او رايگان  كيك چه بود تا بسوزم زو گليم؟ صمّ و بكم و عمي، من از غير او كه منم اندر كفِ او چون سنان  در دهان اژدها رو بهر او ز آن شهي جو، كان بود در دستِ او او اسير آمد به دست آن سني |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **71. در بيان آنكه مخلوقي كه تو را از او ظلمي رسد، به حقيقت او همچون آلتي است، عارف آن بود كه به حق رجوع كند نه به آلت، و اگر به آلت رجوع كند، به ظاهر، نه از جهل كند. بلكه براي مصلحتي. چنانكه بايزيد قدس الله سرّه گفت كه: چندين سال است كه من با مخلوق سخن نگفته ام و از مخلوق سخن نشنيده ام، ليكن خلق چنين پندارند كه با ايشان سخن مي گويم و از ايشان مي شنوم، زيرا ايشان مخاطب اكبر را نمي بينند كه ايشان چون صدايند او را نسبت به حال من. التفاتِ مستمع ِعاقل به صدا نباشد چنان كه مثلي است معروف: قال الجدار للوتد لم تشقني قال الوتد انظر الي من يدقني** | | |
| او به صنعت آزر است و من صنم گر مرا ساغر كند، ساغر شوم گر مرا چشمه كند، آبي دهم گر مرا باران كند، خرمن دهم گر مرا ماري كند، زهر افكنم گر مرا شِکر کند، شيرين شوم گر مرا شيطان کند، سرکش شوم من چو كلكم در ميان اصبعين خاك را مشغول كرد اندر سخن ساحرانه اش در ربود از خاكدان بُرد تا حق ُتربَتِ بي راي را گفت يزدان كه: به علم روشنم گفت: يا رب، دشمنم گيرند خلق تو روا داري خداوندِ سني؟ گفت: اسبابي پديد آرم عيان از صداع و ماشرا و از خناق سدّه و ديدان و استسقا و سل تا بگردانم نظرهاشان ز تو گفت: يا رب، بندگان هستند نيز چشمشان باشد گذاره از سبب سرمۀ توحيد از كحّال ِ حال ننگرند اندر تب و قولنج و سِل زآنكه هر يك زين مرضها را دواست هر مرض دارد دوا، ميدان يقين چون خدا خواهد كه مردي بفسرد در وجودش لرزه اي بنهد كه آن بر تن او سردئي بنهد چنان چون قضا آيد طبيب ابله شود كي شود محجوبِ ادراكِ بصير؟ اصل بيند ديده، چون اكمل بود |  | آلتي كاو سازدم، من آن شوم  ور مرا خنجر كند، خنجر شوم  ور مرا آتش كند، تابي دهم  ور مرا ناوك كند، در تن جهم  ور مرا ياري كند، مهر آكنم  ور مرا حنظل کند، پُر کين شوم ور مرا سوران کند، آتش شوم نيستم در صفّ طاعت بين بين  يك كفي بربُود از آن خاك كهن  خاك مشغول سخن، چون بيخودان  تا به مكتب، آن گريزان پاي را كه تو را جلاد اين خلقان كنم  چون فشارم خلق را در مرگ حلق  كه مرا مبغوض و دشمن رو كني؟ از تب و، قولنج و، سرسام و، سنان  وز زکام و از جذام و از فواق کسر و ذات الصدر و لذغ و دردِ دل در مرضها و سببهاي سه تو كه بدرّند اي سببها، اي عزيز برگذشته از حجب از فضل ِ رب  يافته، رَسته ز علت و اعتلال  راه ندهند اين سببها را به دل  چون دوا نپذيرد، آن فعل ِ قضاست  چون دواي رنج ِ سرما، پوستين  سردي از صد پوستين هم بگذرد نه ز آتش کم شود، نه از دخان  کان به جامه ِبه نگردد و آشيان و آن دوا در نفع هم گمره شود زين سببهاي حجابِ گول گير فرع بيند، چونكه مرد احول بود |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **72. جواب آمدن كه: آنكه نظر او بر اسباب و مرض و زخم تيغ نيايد، بر كار تو ِعزرائيل هم نيايد، كه تو هم سببي، اگر چه مخفي تري از آن سببها، و بود كه بر آن رنجور مخفي نباشد كه و هو أَقْرَبُ إِلَيهِ مِنْكُمْ وَ لكِنْ لا تُبْصِرُونَ** | | |
| گفت يزدان: هر كه باشد اصل دان گر چه خويش از عامه پنهان كرده اي دان كه ايشان را شِكر باشد اجل تلخ نبود پيش ايشان مرگِ تن وا رهيدند از جهان ِ پيچ پيچ بُرج ِ زندان را شكست اركانئي كاي دريغ، آن سنگِ مَرمَر را شكست آن رخام ِ خوب و آن سنگِ لطيف چون شكستش تا كه زنداني ِبرَست هيچ زنداني نگويد اين فشار تلخ كي باشد كسي را كش بَرَند؟ جان مجرّد گشته از غوغاي تن همچو زنداني چَه، كاندر شبان گويد: اي يزدان، مرا ز اينجا مَبَر گويدش يزدان: دعا شد مستجاب اين چنين خوابي ببين، چون خوش بود هيچ او حسرت خورد بر انتباه؟ مؤمني، آخر در آ در صفّ رزم بر اميد راهِ بالا كن قيام اشك مي بار و همي سوز از طلب لب فرو بند از طعام و از شراب دم به دم از آسمان ميدار اميد دم به دم از آسمان مي آيدت گر تو را آن جا کشد نبود عجب كاين طلب در تو گروگان ِ خداست جهد كن تا اين طلب افزون شود خلق گويد: مُرد مسكين آن فلان گر تن من همچو تنها خفته است جان چو خفته در ُگل و نسرين بود جان ِ خفته چه خبر دارد ز تن؟ ميزند جان در جهان ِ آبگون گر نخواهد زيست جان بي اين بدن گر نخواهد بي بدن جان ِ تو زيست |  | پس تو را كي بيند او اندر ميان  پيش روشن ديده گان هم پرده اي  چون نظرشان مست باشد در دول  چون روند از چاه و زندان در چمن  كس نگريد بر فواتِ هيچ هيچ  هيچ از او رنجد دل زندانئي؟  تا روان و جان ِ ما از حبس رَست  بُرج زندان را بهي بود و اليف  دستِ او در جرم اين بايد شكست  جز كسي كز حبس آرندش به دار از ميان زهر ِ ماران، سوي قند؟ ميپرد با پَرّ دل، ني پاي تن  خسبد و بيند به خواب او ُگلسِتان  تا در اين گلشن كنم من كرّ و فر وا مرو، و الله اعلم بالصواب  مرگ ناديده به جنت در رود بر تن ِ با سلسله، در قعر چاه؟ كه تو را بر آسمان بوده ست بزم  همچو شمعي پيش محراب، اي غلام  همچو شمع سر بُريده جمله شب  سوي خوان ِ آسماني كن شتاب  در هواي آسمان، رقصان چو بيد آب و آتش، رزق مي افزايدت  منگر اندر عجز و بنگر در طلب  زآنكه هر طالب به مطلوبي سزاست  تا دلت زين چاهِ تن بيرون شود تو بگوئي: زنده ام اي غافلان  هشت جنت در دلم بشكفته است  چه غم است ار تن در آن سرگين بود؟ كاو به گلشن خفت، يا در گولخن  نعرۀ "يا لَيتَ قَوْمِي يعلمون"  پس فلك ايوان كه خواهد بُدَن؟ "فِي السَّماءِ ِرزْقُكُمْ " روزي كيست؟ |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **73. در بيان ِ وخامتِ چرب و شيرين دنيا و مانع شدن او از طعام الله. چنانكه فرمود الجوع طعام الله يحيي به ابدان الصديقين اي في الجوع طعام الله و قوله ابيت عند ربي يطعمني و يسقيني و قوله يرْزَقُونَ فَرِحِينَ** | | |
| وا رهي زين روزي ريزۀ كثيف گر هزاران رطل لوتش ميخوري كه نه حبس ِ باد و قولنجت كند گر خوري كم، گرسنه ماني چو زاغ كم خوري، خوي بَد و خشكي و دق از طعام الله و قوتِ خوش گوار باش در روزه شكيبا و مُصر كان خداي خوب كار ِ بُردبار انتظار نان ندارد مردِ سير بي نوا هر دم همي گويد كه: كو؟ چون نباشي منتظر، نايد به تو اي پدر، الانتظار، الانتظار هر گرسنه عاقبت قوتي بيافت ضيف با همت چو آشي كم خورد جز كه صاحب ضيف درويش لئيم سر بر آور همچو كوهي، اي سند كان سر ِ كوهِ بلندِ مُستقر |  | در فتي در لوت و در قوتِ شريف  ميروي پاك و سبك، همچون پَري  چار ميخ ِ معده آهنجت كند ور خوري پُر، گيرد آروغت دماغ  پُر خوري، شد تخمه را تن مستحق  در چنان دريا چو كشتي شو سوار دم به دم قوتِ خدا را منتظر هديه ها را ميدهد در انتظار كه سبك آيد وظيفه، يا كه دير در مجاعت منتظر در ماند او آن نوالۀ دولتِ هفتاد تو از براي خوان بالا، مرد وار آفتابِ دولتي بر وي بتافت  صاحب خوان، آش ِ بهتر آورد ظنّ بَد كم بَر به رزّاق كريم  تا نخستين نور ِ خُور بر تو زند هست خورشيد سحر را منتظر |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **74. جواب آن مغفل كه گفت:چه خوش بودي که مرگ در جهان نبودي و اين جهان را زوال نبودي** | | |
| آن يكي ميگفت: خوش بودي جهان آن دگر گفت: ار نبودي مرگ هيچ خرمني بودي به دشت افراشته مرگ را تو زندگي پنداشتي عقل ِ كاذب هست خود معكوس بين اي خدا، بنماي تو هر چيز را هيچ مرده نيست پُر حسرت ز مرگ ور نه از چاهي به صحرا اوفتاد زين مقام ِ ماتم و تنگين مناخ مقعد صدقي، نه ايوان ِ دروغ مقعد صدق و جليس ِ حق شده ور نكردي زندگاني منير |  | گر نبودي پاي مرگ اندر ميان   َكه نيرزيدي جهان ِ پيچ پيچ  مهمل و، ناكوفته بگذاشته  تخم را در شوره خاكي كاشتي  زندگي را مرگ پندارد يقين  آنچنان كه هست در خدعه سرا حسرتش آن است، َكش كم بود برگ  در ميان ِ دولت و عيش و گشاد نقل افتادش به صحراي فراخ  بادۀ خاصي، نه مستي ز دوغ  رسته زين آب و گِل آتشكده  يك دو دم ماندست، مردانه بمير |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **75. فيما يرجي من رحمة الله تعالي معطي النعم قبل استحقاقها وَ هُوَ الَّذِي ينَزِّلُ الْغَيثَ مِنْ بَعْدِ ما قَنَطُوا، و رب بعدٍ يورث قربا ً و رُبّ معصية ميمونة و رب سعادة تأتي من حيث يرجي النقم ليعلم ان اللَّه يبدّل سيئاتهم حسنات** | | |
| در حديث آمد كه روز رستخيز نفخ ِ صور، امر است از يزدان ِ پاك باز آيد جان ِ هر يك در بدن جان، تن خود را شناسد وقتِ روز جسم ِ خود بشناسد و در وي رود جان ِعالِم سوي عالِم ميرود كه شناسا كردشان؟ عِلم ِ اله پاي، كفش خود شناسد در ظلم صبح، حَشر كوچك است، اي مستجير آنچنان كه جان بپرد سوي طين در كفش بنهند نامۀ بُخل و جود چون شود بيدار او وقت سحر گر رياضت داده باشد خوي خويش ور بُد او دي پاك و با تقوي و دين ور بُد او دي خام و زشت و در ضلال هست ما را خواب و بيداري ما حشر اصغر، حشر اكبر را نمود ليك اين نامه خيال است و نهان اين خيال اينجا نهان، پيدا اثر در مهندس بين خيال ِ خانه اي آن خيال از اندرون آيد برون هر خيالي كاو ُكند در دل وطن چون خيال ِ آن مهندس در ضمير مخلصم، زين هر دو محشر، قصه ايست چون بر آيد آفتابِ رستخيز سوي ديوان ِ قضا پويان شوند نقدِ نيكو شادمان و ناز ناز لحظه لحظه امتحانها ميرسد چون ز قنديل آب و روغن گشته فاش از پياز و زغفران و كوكنار آن يكي سر سبز، نحن المتقون چشمها بيرون جهيده از خطر باز مانده ديده ها در انتظار چشم گردان، سوي راست و سوي چپ نامه اي آيد به دست بنده اي اندر او يك خير و يك توفيق نه پُر ز سر تا پاي زشتي و گناه آن دغل كاري و دزديهاي او چون بخواند نامۀ خود آن ثقيل پس روان گردد چو دزدان سوي دار آن هزاران حجت و گفتار ِ بَد رختِ دزدي بر تن و در خانه اش پس روان گردد به زندان سعير چون موكل، آن ملايك پيش و پس ميبرندش، ميسپوزندش به نيش مي كشد پا بر سر هر راه، او منتظر مي ايستد، تن مي زند اشك مي بارد چو باران ِ خزان هر زماني روي واپس ميكند پس ز حق امر آيد از اقليم ِ نور انتظار چيستي؟ اي كان ِ شر  نامه ات آن است كت آمد به دست چون بديدي نامۀ كردار خويش بيهده، چه مول مولي ميزني؟ نه تو را از روي ظاهر طاعتي نه تو را شبها مناجات و قيام نه تو را حفظِ زبان ز آزار كس پيش چه بود؟ يادِ مرگ و نزع ِ خويش نه تورا بر ظلم، توبۀ پُر خروش چون ترازوي تو كژ بود و دغا چونكه پاي چپ بُدي در غدر و كاست چون جزا سايه ست، اي قدّ ِ تو خم زين قِبل آيد خطاباتِ درشت بنده گويد: آنچه فرمودي بيان خود تو پوشيدي بترها را به حلم ليك، بيرون از جهاد و فعل ِ خويش وز نياز عاجزانۀ خويشتن بودم امّيدي به محض ِ لطفِ تو بخشش محضي، ز لطفِ بي عوض رو سپس كردم بدان محض ِ كرم سوي آن امّيد كردم روي خويش خلعتِ هستي بدادي رايگان چون شمارد جُرم خود را و خطا كاي ملايك، باز آريدش به ما لا ُابالي وار آزادش كنيم لا ُابالي مر كسي را شد مباح آتشي خوش بر فروزيم از كرم آتشي كز شعله اش كمتر شرار شعله در بنگاه انساني زنيم ما فرستاديم از چرخ ُنهم خود چه باشد پيش نور مستقر؟ گوشت پاره، آلت گوياي او مسمع او، آن دو پاره استخوان كرمكي و، از قذر آکنده اي از مني بودي، مني را واگذار |  | امر آيد هر يكي تن را، كه خيز كه بر آريد، اي ذراير، سر ز خاك  همچو وقتِ صبح، هوش آيد به تن  در خرابۀ خود در آيد چون كنوز جان ِ زرگر سوي درزي كي شود؟ جان ِ ظالم سوي ظالم ميشود چونکه برّه و ميش، وقتِ صبحگاه  جان تن ِ خود چون نداند؟ اي صنم  حَشر اكبر را قياس از وي بگير نامه پَرّد از يسار و از يمين  فِسق و تقوي، آنچه او خو كرده بود باز آيد سوي او آن خير و شر وقت بيداري همان آيد به پيش  نامه باز آيد مر او را در يمين  چون عزا نامه سيه يابد شمال  بر نشان ِ مرگ و محشر، دو گوا مرگِ اصغر، مرگِ اكبر را زدود و آن شود در حشر ِ اكبر بس عيان  زين خيال آنجا بروياند صُوَر در دلش، چون در زميني دانه اي  چون زمين كه زايد از تخم ِ درون  روز محشر، صورتي خواهد شدن  چون نبات، اندر زمين ِ دانه گير مؤمنان را در بيانش حصه ايست  برجَهند از خاكِ خوب و زشت تيز نقدِ نيك و بَد، به كوره ميروند نقدِ قلب اندر زحير و در گداز سِرّ دلها مي نمايد در جسد يا چو خاكي، كه برويد سبزهاش  سبزئي پيدا كند دشت از بهار و آن دگر هم چون بنفشه سرنگون  گشته ده چشمه ز بيم مستقر تا كه نامه نايد از سوي يسار زانكه نبود بخت نامۀ راست، کاست  سر سيه از جُرم و فسق آکنده اي  جز كه آزار ِ دل ِ صديق نه  تسخر و خنبك زدن بر اهل ِ راه  و آن چو فرعونان، انا اناي او داند او كه سوي زندان شد رَحيل  جرم پيدا، بسته راه ِ اعتذار بر دهانش گشته چون مسمار ِ بَد گشته پيدا، گم شده افسانه اش  كه نباشد خار را ز آتش گزير بوده پنهان، گشته پيدا چون عسس  كه برو اي سگ به كهدانهاي خويش  تا بود كه بَرجهد ز آن چاه، او بر اميدي روي واپس ميكند خشك امّيدي، چه دارد او جز آن؟ رو به درگاه مقدس ميكند كه بگوئيدش كه: اي بطال ِعور رو چه واپس مي كني؟ اي خيره سر اي خدا آزار و، اي شيطان پرست  چه نگري پس؟ بين جزاي كار ِ خويش  در چنين چَه، كو اميدِ روشني؟ نه تو را در سِرّ و باطن نيتي  نه تو را در روز پرهيز و صيام  نه نظر كردن به عبرت پيش و پس  پس چه باشد مُردن ياران ز پيش؟ اي دغا گندم نماي جو فروش  راست چون جوئي ترازوي جزا نامه چون آيد تو را در دست راست؟  سايۀ تو كژ فتد در پيش هم  كه شود ُكه را از آنها گوژ پشت  صد چنانم، صد چنانم، صد چنان  ور نه ميداني فضيحت ها به علم  از وراي خير و شرّ و كفر و كيش  از خيال و وهم ِ من، يا صد چو من  از وراي راست باشي يا عتو بودم امّيد، اي كريم ِ بي غرض  سوي فعل خويشتن مي ننگرم  كه وجودم داده اي از پيش پيش  من هميشه معتمد بودم بر آن  محض ِ بخشايش در آيد در عطا كه بُدستش چشم ِ دل سوي رجا و آن خطاها را همه خط بر زنيم  كش زبان نبود ز جرم و از صلاح  تا نماند جُرم و زلت بيش و كم  مي بسوزد جُرم و جَبر و اختيار خار را ُگلزار روحاني كنيم  كيميا يصْلِحْ لَكُمْ أعمالكم  كرّ و فرّ ِ اختيار بو البشر پيه پاره، منظر بيناي او مدركش دو قطره خون، يعني جنان  طمطراقي در جهان افكنده اي  اي اياز، آن پوستين را ياد آر |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **76. قصۀ اياز و حجره داشتن او جهت چارق و پوستين، و گمان آمدن خواجه تاشانش كه او را در آن حجره دفينه ايست به سبب محكمي دَر و گراني قفل** | | |
| آن اياز از زيركي انگيخته ميرود هر روز در حجرۀ خلا شاه را گفتند: او را حجره ايست راه مي ندهد كسي را اندر او شاه فرمود: اي عجب آن بنده را ! پس اشارت كرد ميري را كه رو هر چه يابي مر تو را، يغماش كن با چنين اكرام و لطفِ بي عدد مي نمايد او وفا و عشق و جوش هر كه اندر عشق يابد زندگي نيم شب، آن مير، با سي معتمد مشعله بر كرده چندين پهلوان كامر ِ سلطان است، بر حجره زنيم آن يكي ميگفت: هي، چه جاي زر؟ خاص ِ خاص ِ مخزن سلطان وي است چه محل دارد به پيش اين عشيق؟ شاه را بر وي نبودي بَد گمان پاك مي دانستش از هر غش و غِل كه مبادا كاين بود، خسته شود اين نكردست او و، گر كرد او رواست هر چه محبوبم كند من كرده ام باز گفتي: دور از آن خو و خصال از اياز اين خود محال است و بعيد هفت دريا اندر او يك قطره اي جمله پاكيها، از آن دريا بَرَند شاهِ شاهان است، بلكه شاه ساز چشمهاي نيك هم بر وي بَد است يك دهان خواهم به پهناي فلك ور دهان يابم چنين و صد چنين اين قدر هم گر نگويم، اي سند شيشۀ دل را چه نازك ديده ام من سر هر ماه، سه روز، اي صنم هين كه امروز اول سه روزه است هر دلي كاندر غم شه مي بود |  | پوستين و چارقش آويخته  چارقت اين است، منگر در علا اندر آنجا زر و سيم و خمره ايست  بسته مي دارد هميشه، آن در، او چيست خود پنهان و پوشيده ز ما؟ نيم شب بگشاي در، در حجره شو سِرّ او را بر نديمان فاش كن  از لئيمي سيم و زر پنهان كند وانگه او گندم نماي جو فروش  كفر باشد پيش او جز بندگي  در گشادِ حجرۀ او راي زد جانب حجره، روانه شادمان  هر يكي هميان زر در كش كنيم  از عقيق و لعل گوي و از گهر بلكه اكنون شاه را خود جان وي است  لعل و ياقوت و زمرد يا عقيق  تسخري ميكرد بهر امتحان  باز، از وهمش همي لرزيد دل  من نخواهم كه بر او خجلت رود هر چه خواهد، گو بكن، محبوبِ ماست  او منم، من او، چه گر در پرده ام  اين چنين تخليط ژاژ است و خيال  كاو يكي درياست، قعرش ناپديد جملۀ هستي ها ز موجش چكره اي  قطره هايش يك به يك ميناگرند از براي چشم ِ بَد نامش اياز از ره غيرت، كه حُسنش بي حد است  تا بگويم وصف آن رشكِ مَلك  تنگ آيد در فغان ِ اين حنين  شيشۀ دل از ضعيفي بشكند بهر تسكين بس قبا بدريده ام  بي گمان بايد كه ديوانه شوم  روز ِ پيروز است، ني پيروزه است  دم به دم او را سَر مَه مي بود |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **77. در بيان آنكه آنچه بيان كرده ميشود صورت قصه است كه در خور صورت گران است و در خور آينۀ تصوير ايشان و از قدوسي حقيقت آن نطق را شرم مي آيد و از خجالت قلم سر و ريش گم ميكند و العاقل يكفيه الاشاره** | | |
| قصۀ محمود و اوصاف اياز زآنكه پيلم ديد هندستان بخواب كيف ياتي النظم لي و القافيه ما جنونٌ واحدٌ لي في الشجون ذاب جسمي من اشارات الكني اي اياز، از درد تو گشتم چو مو بس فسانۀ عشق ِ تو خواندم به جان خود تو ميخواني، نه من، اي مقتدا كوهِ بي چاره چه داند گفت چيست؟ ليک موسي فهم گفتنها کند كوه هم داند به قدر خويشتن تن چو اسطرلاب باشد ز احتساب آن منجم چون نباشد چشم تيز تا كند بهرش سطرلابي نکو جان كز اسطرلاب جويد او صواب تو كه ز اسطرلاب ديده بنگري تو جهان را قدر ِ ديده ديده اي عارفان را سرمه اي هست، آن بجو ذره اي از عقل و هوش ار با من است چونكه مغز من ز عقل و هُش تهيست ني، گناه او راست كه عقلم ببرد يا مجير العقل فتان الحجي ما اشتهيت العقل مذ جننتني هل جنوني في هواك مستطاب گر به تازي گويد او ور پارسي بادۀ او، در خور هر هوش نيست بار ديگر آمدم ديوانه وار غير آن زنجير ِ زلفِ دلبرم هست بر پاي دلم از عشق بند قصۀ عشقش ندارد مطلعه |  | چون شدم ديوانه، رفت اكنون ز ساز از خراج اميد بُر، دِه شد خراب  بعد ما ضاعت اصول العافيه  بل جنونٌ، في جنونٌ في جنون  منذ عاينت البقاء في الفنا ماندم از قصه، تو قصۀ من بگو  تو مرا، كافسانه گشتستم، بخوان  من ُكهِ طورم، تو موسي، وين صدا زانكه بيچاره ز گفتنها ُتهيست  کوهِ عاجز خود چه داند اي سند؟ اندكي دارد ز لطفِ روح تن  آيتي از روح، همچون آفتاب  شرط باشد مردِ اسطرلاب ريز تا بَرَد از حالت خورشيد بو چه َقدَر داند ز چرخ و آفتاب؟ در جهان ديدن بسي تو قاصري  كو جهان؟ سبلت چرا ماليده اي؟ تا كه دريا گردد اين چشم ِ چو جو  اين چه سودا و پريشان گفتن است  پس گناه من در اين تخليط چيست؟ عقل ِ جملۀ عاقلان پيشش بمرد ما سواك للعقول مرتجي  ما حسدت الحسن مذ زينتني  قل بلي و الله يجزيك الثواب  گوش و هوشي كو كه در فهمش رسي؟ حلقۀ او، سخرۀ هر گوش نيست  رو رو اي جان، زود زنجيري بيار گر دو صد زنجير آري بَر دَرم  سود کي دارد مرا اين وعظ و پند؟ هم ندارد هم چو مطلع مقطعه |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **78. حكمت نظر كردن در چارق و پوستين كه فَلْينْظُرِ الْإِنْسانُ مِمَّ خُلِقَ** | | |
| باز گردان قصۀ عشق ِ اياز ميرود هر روز در حجرۀ برين زانكه، هستي، سخت مستي آورد صد هزاران قرن ِ پيشين را همين شد عزازيلي از اين مستي بليس خواجه ام من نيز و، خواجه زاده ام در هنر من از كسي كم نيستم |  | كان يكي گنجيست، مالامال راز تا ببيند چارقي با پوستين  عقل از سر، شرم از دل ميبرد مستي هستي بزد ره زين كمين  كه چرا آدم شود بر من رئيس؟ صد هنر را قابل و آماده ام  تا بخدمت پيش دشمن بيستم |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **79. خَلَقَ الْجَانَّ مِنْ مارِجٍ مِنْ نارٍو قوله تعالي في حق ابليس انه كانَ مِنَ الْجِنِّ فَفَسَقَ** | | |
| من ز آتش زاده ام، او از وحل او كجا بود اندر آن دوري كه من شعله ميزد آتش جان ِ سفيه ني، غلط گفتم، كه بُد قهر خدا كار بي علت، مُبرّا از علل در كمال ِ صُنع پاك مستحث سِرّ ِ َاب چبود؟ َابِ ما صنع اوست عشق دان، اي فندق تن دوستت دوزخي كه پوست باشد دوستش معني و مغزت بر آتش حاكم است كوزۀ چوبين، كه در وي آبِ جوست معني انسان بر آتش مالك است پس ميفزا تو بدن، معني فزا پوستها بر پوست مي افزوده اي زانكه آتش را علف جز پوست نيست اين تكبر از نتيجۀ پوست است اين تكبر چيست؟ غفلت از لباب چون خبر شد ز آفتابش، يخ نماند شد ز ديد ُلبّ جملۀ تن طمع چون نبيند مغز قانع شد به پوست عزت اينجا گبري است و ُذل ِ دين در مقام سنگي و، آنگه َانا؟ كبر، ز آن جويد هميشه جاه و مال كاين دو دايه، پوست را افزون كنند ديده را بر ُلبِ ُلب نفراشتند پيشوا ابليس بود اين راه را مال چون مار است و، آن جاه اژدها زآن زُمرّد مار را ديده جهد چون بر اين ره خار بنهاد آن رئيس يعني، اين غم بر من از غدر وي است بعد از او خود قرن بر قرن آمدند هر كه بنهد سنت بد اي فتي جمع گردد بر وي آن جملۀ بزه ليك آدم چارق و آن پوستين چون اياز آن چارقش مورود بود هستِ مطلق، كارساز نيستيست بر نوشته هيچ بنويسد كسي؟ كاغذي جويد كه آن بنوشته نيست تو برادر، موضع ناكشته باش تا مشرّف گردي از نون وَ القلم خود از اين پالوده ناليسيده گير زانكه زين پالوده مستيها بود چون در آيد وقتِ نزع آهي كني تا نگردي غرق موج ِ زشتئي ياد ناري از سفينۀ راستين چونكه درماني به غرقاب بلا ديو گويد: بنگريد اين خام را دور اين خصلت ز فرهنگِ اياز او خروس آسمان بوده ز پيش |  | پيش آتش، مر وحل را چه محل؟ صدر عالم بودم و فخر زَمَن؟ كاتشي بود، الولد، سِرّ ابيه  علتي را پيش آوردن چرا؟ مستمرّ و مستقرّ است از ازل  علتِ حادث چه ُگنجد در حدث؟ صنع مغز است و، َابِ صورت چو پوست  جانت، جويد مغز و، كوبد پوستت  دادِ بَدَلنا جلودا پوستش  ليك آتش را قشورت هيزم است  قدرت آتش همه بر ظرفِ اوست  مالكِ دوزخ در او كي هالك است؟ تا چو مالك، باشي آتش را كيا لاجرم چون پوست اندر دوده اي  قهر ِ حق آن كِبر را گردن زنيست  جاه و مال، آن كبر را ز آن دوستست  منجمد، چون غفلتِ يخ ز آفتاب  گرم گشت و، نرم گشت و، تيز راند خوار و عاشق شد، كه ذلّ من طمع  بندِ عزّ مَن قنع زندان ِ اوست  سنگ تا فاني نشد، كي شد نگين؟ وقتِ مسكين گشتن توست و فنا كه ز سرگين است گلخن را كمال  شحم و لحم و كبر و شهوت آکنند پوست را ز آن روي ُلب پنداشتند كاو شكار آمد شبيكۀ جاه را سايۀ مردان زمرّد اين دو را كور گردد مار و، رهرو وا رهد هر كه خست، او گفت: لعنت بر بليس  غدر را آن مقتدي سابق پي است  جملگان بر سنت او پا زدند تا در افتد بعد او خلق از عمي  كاو سري بوده ست و، ايشان دُم غزه  پيش مي آورد، كه هستم ز طين  لاجرم او عاقبت محمود بود كارگاه هست كن، جز نيست چيست؟ يا نهاله كارد اندر مغرسي؟ تخم كارد موضعي كه كِشته نيست  كاغذِ اسپيدِ نابنوشته باش  تا بكارد در تو تخم آن ذو الكرم  مطبخي كه ديده اي ناديده گير پوستين و چارق از يادت رود ذكر دلق و چارق آن گاهي كني  كه نباشد از پناهي پشتئي  ننگري در چارق و در پوستين  پس "ظَلَمْنا" ورد سازي بر ولا سر بُريد اين مرغ ِ بي هنگام را كه پديد آيد نمازش بي نياز نعره هاي او همه در وقتِ خويش |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **80. در معني "ارنا الاشياء كما هي" و بيان "لو كشف الغطاء ما ازددت يقينا" و معني اين بيت "در هر كه تو از ديدۀ بد مي نگري از چنبرۀ وجود خود مي نگري"**  **و پايۀ كژ كژ افكند سايه** | | |
| اي خروسان، از وي آموزيد بانگ صبح كاذب آيد و نفريبدش اهل دنيا عقل ِ ناقص داشتند صبح ِ كاذب كاروانها را زَدَست صبح ِ كاذب خلق را رهبر مباد اي شده تو صبح ِ كاذب را رهين گر نداري از نفاق و بَد امان بد گمان باشد هميشه زشت كار آن خسان كاندر كژيها مانده اند و آن اميران ِ خسيس ِ قلب ساز كاو دفينه دارد و گنج اندر آن شاه ميدانست خود پاكي او كاي اميران، حجره بگشائيد در تا پديد آيد سگالشهاي او مر شما را دادم اين زرّ و گهر اين همي گفت و دل او مي طپيد كه منم كاين بر زبانم ميرود؟ باز ميگويد: به حقّ دين او كاو به قذفِ زشتِ من تيره شود مبتلا چون ديد تاويلاتِ رنج صاحب تاويل، اياز ِصابر است همچو يوسف خوابِ اين زندانيان خواب خود را چون نداند مردِ خير؟ گر زنم صد تيغ او را ز امتحان داند او، كان تيغ بر خود ميزنم |  | بانگ بهر حق كند، ني بهر ِ دانگ  صبح كاذب، عالم ِ نيك و بدش  تا كه صبح ِ صادقش پنداشتند كه به بوي روز بيرون آمدست  كاو دهد بس كاروانها را به باد صبح ِ صادق را تو كاذب هم مبين  از چه داري بر برادر ظن همان؟ نامۀ خود خواند اندر حق ِ يار انبيا را ساحر و كژ خوانده اند اين گمان بردند بر حجرۀ اياز ز آينۀ خود منگر اندر ديگران  بهر ايشان كرد او آن جستجو نيم شب كه باشد او ز آن بي خبر بعد از آن بر ماست مالشهاي او من از آن زرها نخواهم، جز خبر از براي آن اياز بي نديد اين جفا، گر بشنود، او چون شود؟ كه از اين افزون بود تمكين ِ او وز غرض، وز سِرّ من غافل بود بُرد بيند، كي شود او مات رنج؟ كاو به بحر عاقبتها ناظر است  هست تعبيرش به نزد او عيان  كاو بود واقف ز سِرّ خوابِ غير كم نگردد وصلت آن مهربان  من وي ام، اندر حقيقت، او منم |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **81. بيان اتحاد عاشق و معشوق از روي حقيقت اگر چه متضادند، جهت آنكه نياز، ضدّ بي نيازيست و چنانكه آينه بي صورت و ساده است و بي صورتي، ضد صورت است، ليكن ميان ايشان اتحاديست در حقيقت كه شرح آن به نطق نيايد، و العاقل يكفيه الاشاره** | | |
| جسم ِ مجنون را ز رنج دورئي خون به جوش آمد ز شعلۀ اشتياق پس طبيب آمد به دارو كردنش رگ زدن بايد براي دفع خون بازويش بست و گرفت آن نيش او مُزدِ خود بستان و تركِ فصد كن گفت: آخر تو چه مي ترسي از اين؟ شير و خرس و پوز و هر گرگ و دده مي نيايدشان ز تو بوي بشر گرگ و خرس و شير داند عشق چيست گر رگ عشقي نبودي كلب را هم ز جنس او، به صورت چون سگان تو نبردي بوي دل از جنس ِ خويش گر نبودي عشق، هستي كي بُدي؟ نان تو شد، از چه؟ ز عشق و اشتهي عشق، نان ِ مرده اي را جان كند گفت مجنون: من نميترسم ز نيش منبلم، بي زخم ناسايد تنم ليك از ليلي وجود من پُر است ترسم اي فصّاد اگر فصدم كني داند آن عقلي كه او دل روشنيست من کيم؟ ليلي و، ليلي کيست؟ من |  | اندر آمد علتِ رنجورئي  تا که پيدا شد در آن مجنون خناق  گفت: چاره نيست هيچ، از رگ زنش  رگ زني آمد بدانجا ذوفنون  بانگ بر زد بر وي آن معشوق خو گر بميرم، گو: برو جسم ِ كهن  چون نمي ترسي تو از شير عرين  گِرد بر گِرد تو شب گِرد آمده  ز انبهي عشق و وَجد اندر جگر كم ز سگ باشد كه از عشق او تهيست  كي بجستي كلب كهفي قلب را؟ گر نشد مشهور، هست اندر جهان  كي بري تو بوي دل از گرگ و ميش؟ كي زدي نان بر تو و، كي تو شدي؟ ور نه نان را كي بُدي تا جان رهي؟ جان كه فاني بود، جاويدان كند صبر ِ من از كوهِ سنگين هست بيش  عاشقم، بر زخمها بر مي تنم  اين صدف پُر از صفات آن دُر است  نيش را ناگاه بر ليلي زني  در ميان ليلي و من فرق نيست  ما يکي روحيم اندر دو بدن |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **82. معشوقي از عاشق پرسيد كه: خود را دوست تر داري يا مرا، گفت: من از خود مُرده ام و به تو زنده ام، از خود و صفاتِ خود نيست شده ام و به تو هست شده ام، علم خود را فراموش كرده ام و از علم تو عالم شده ام، قدرت خود را از ياد داده ام و از قدرت تو قادر شده ام. اگر خود را دوست دارم، تو را دوست داشته باشم، و اگر تو را دوست دارم، خود را دوست داشته باشم.**  **هر كه را آينۀ يقين باشد گر چه خود بين، خداي بين باشد.**  **اخرج بصفاتي الي خلقي من رآك رآني و من قصدك قصدني و علي هذا** | | |
| گفت معشوقي به عاشق ز امتحان مر مرا تو دوست تر داري عجب گفت: من در تو چنان فاني شدم بر من از هستي من جز نام نيست ز آن سبب فاني شدم من اين چنين همچو سنگي كاو شود ُكل لعل ِ ناب وصف آن سنگي نماند اندر او بعد از آن، گر دوست دارد خويش را ور كه خور را دوست دارد او به جان خواه خود را دوست دارد لعل ِ ناب اندر اين دو دوستي خود فرق نيست تا نشد او لعل، خود را دشمن است زانكه ظلمانيست سنگ، اي با حضور خويشتن را دوست دارد، كافر است پس نشايد كه بگويد سنگ َانا گفت فرعوني: "انا الحق"، گشت پست آن َانا را لعنة الله، در عقب زانكه او سنگ سيه بُد، اين عقيق اين َانا هو بود در سِرّ، اي فضول جهد كن تا سنگيت كمتر شود صبر كن اندر جهاد و در عنا وصفِ هستي ميرود از پيكرت وصفِ سنگي، هر زمان كم ميشود سمع شو يك بارگي تو گوش وار همچو چَه كن، خاك مي َكن، گر كسي گر رسد جذبۀ خدا، ماء معين كارکي ميكن تو و کاهل مباش کار ميکن، کوش هان، از بهر آب هر كه رنجي بُرد، گنجي شد پديد گفت پيغمبر: ركوع است و سجود حلقۀ آن در هر آنكو ميزند باز گرد و قصۀ او باز گو |  | در صبوحي: كاي فلان ابن الفلان  يا كه خود را؟ باز گو اي بوالكرب  كه پُرم من از تو، از سر تا قدم  در وجودم جز تو اي خوش كام، نيست  همچو سركه، در تو، بحر ِ انگبين  پُر شود او از صفاتِ آفتاب  پُر شود از وصفِ خور، او پشت و رو دوستي خور بوَد آن، اي فتا دوستي خويش باشد بي گمان  خواه يا او دوست دارد آفتاب  هر دو جانب جز ضياء شرق نيست  زانكه يك من نيست، اينجا دو من است  هست ظلماني حقيقت، ضدِ نور زانكه او منـّاع ِ شمس اكبر است  کاو همه تاريكي است اندر فنا گفت منصوري: "انا الحق" و برَست  وين َانا را رحمه الله، اي محب  آن عدوي نور بود و اين عشيق  ز اتحادِ نور، نه از راي حلول  تا به لعلي، سنگِ تو انور شود دم به دم مي بين بقا اندر فنا وصفِ مستي ميفزايد در سرت  وصفِ لعلي در تو محكم ميشود تا ز حلقۀ لعل يابي گوشوار زين تن ِ خاكي، كه در آبي رسي  چاه ناكنده، بجوشد از زمين  اندك اندك خاكِ چَه را مي تراش  اندک اندک دور کن خاک و تراب هر كه جدّي كرد، در جدي رسيد بر در حق كوفتن حلقۀ وجود بهر او دولت سري بيرون كند تا چه شد حال اياز نيکخو |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **83. آمدن آن اميران نمام غماز نيمشب با سرهنگان به گشادن حجرۀ اياز و ديدن چارق و پوستين آويخته و گمان بردن كه اين مكر است و رو پوش و خانه را حفره كردن به هر گوشه اي كه گمان آمد، و چاه كنان آوردن و ديوارها را سوراخ كردن، و چيزي نايافتن و خجل و نوميد شدن، چنانكه بد گمانان و خيال انديشان در كار انبيا و اوليا كه مي گفتند كه: ساحرند و خويشتن ساخته اند و تصدر ميجويند، بعد از تفحص خجل شوند و سود ندارد** | | |
| آن امينان بر در حجره شدند قفل را بر ميگشادند از هوس زانكه قفل ِ صعب و پُر پيچيده بود ني ز بُخل ِ سيم و مال و زرّ خام كه گروهي بر خيالي برتنند پيش ِ با همت بود اسرار ِ جان زر، به از جان است نزد ابلهان مي شتابيدند تفت از حرص ِ زر حرص تازد بيهده سوي سراب حرص غالب بود و، زر چون جان شده حرص غالب بود بر زر همچو جان گشته صد تو، حرص و غوغاهاي او تا كه در چاهِ غرور اندر شود چون ز بندِ دام بادِ او شكست تا به ديوار بلا نايد سرش كودكان را حرص لوزينه و شكر چون كه درد دُنبلش آغاز شد حجره را با حرص و صد گونه هوس اندر افتادند در هم ز ازدحام عاشقانه در فتد در كرّ و فر بنگريدند از يسار و از يمين جمله گفتند: اين مكان بي نوش نيست هين بياور سيخهاي تيز را هر طرف كندند و جُستند آن فريق حفره هاشان بانگ ميزد آن زمان ز آن سگالش شرم هم ميداشتند باز در ديوارها سوراخها بي عدد لاحول در هر سينه اي ز آن ضلالتهاي ياوه تازشان ممكن ِ انداي آن ديوار ني گر خداع بي گناهي ميدهند جمله در حيلت که چه عذر آورند عاقبت نوميد، دست و لب گزان |  | طالبِ گنج زر و خمره شدند با دو صد فرهنگ و دانش، چند كس  از ميان قفلها بگزيده بود از براي كتم آن سِرّ، از عوام  قوم ِ ديگر، نام سالوسم كنند از خسان محفوظ تر از لعل ِ كان  زر نثار جان بود پيش شهان  عقلشان ميگفت: هان آهسته تر عقل گويد: نيك بين، كاين نيست آب  نعرۀ عقل آن زمان پنهان شده  گفت: اين است، اين متاع رايگان گشته پنهان حكمت و ايماي او آنگه از حكمت ملامت نشنود نفس لوامه بر او يابيد دست  نشنود پندِ دل آن گوش ِ كرش  از نصيحتها كند دو گوش كر در نصيحت هر دو گوشش باز شد باز كردند آن زمان آن چند كس  همچو اندر دوغ ِ گنديده هوام  خوردن امكان ني و، بسته هر دو پَر چارق بدريده بود و پوستين  چارق اينجا جز پي رو پوش نيست  امتحان كن حفره و كاريز را حفره ها كردند و گوهاي عميق  كنده هاي خالئيم، اي گندگان  كنده ها را باز مي انباشتند همچنين کردند از جهل و عمي مانده مرغ ِ حرصشان بي چينه اي  حفرۀ ديوار و در، غمازشان  با اياز امكان، هيچ انكار ني  حايط و عرصه گواهي ميدهند تا از اين گرداب، جان بيرون برند دستها بر سر زنان، همچون زنان |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **84. باز گشتن نمامان از حجرۀ اياز به سوي شاه توبره تهي، و خجل همچون بد گمانان در حق انبياء عليهم السلام در وقت ظهور، برائت و پاكي ايشان كه يوْمَ تَبْيضُّ وُجُوهٌ وَ تَسْوَدُّ وُجُوهٌ و قوله تَرَي الَّذِينَ كَذَبُوا عَلَي اللَّهِ وُجُوهُهُمْ مُسْوَدَّةٌ** | | |
| باز گرديدند سوي شهريار قاصدا، شه گفت: اين احوال چيست؟ ور نهان كرديد دينار و تسو گر چه پنهان بيخ هر بيخ آور است آنچه خورد آن بيخ از هر زهر و قند بيخ گر چه بي بر از ميوه تهيست بر زبان بيخ گل مُهري نهد آن اميران جمله در عذر آمدند عذر آن گرمي و لافِ ما و من از خجالت، جمله انگشتان گزان گر بريزي خون حلال استت، حلال كرده ايم آنها كه از ما مي سِزيد گر ببخشي جرم ما اي دل فروز گر ببخشي، يافت نوميدي گشاد گفت شه: ني، اين نواز و اين گداز |  | پُر ز َگرد و، روي زرد و، شرمسار كه بغلتان از زر و هميان تهيست  فرّ شادي در رخ و رخسار كو؟ برگِ سيماهُم وجوهُم اخضر است  نك منادي ميكند شاخ ِ بلند برگِ سبزش بر شجر از بهر چيست؟ شاخ ِ دست و پا گواهي ميدهد همچو سايه پيش مه ساجد شدند پيش شه رفتند با تيغ و كفن  هر يكي ميگفت: كاي شاهِ جهان  ور ببخشي، هست انعام و نوال  تا چه فرمائي تو، اي شاه مجيد شب، شبيها كرده باشد، روز، روز ور نه صد چون ما فداي شاه باد من نخواهم كرد، هست آن ِ اياز |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **85. حواله كردن پادشاه قبول توبۀ نمّامان و حجره گشايان و سزا دادن ايشان به اياز كه يعني اين خيانت بر عرض او رفته است** | | |
| اين خيانت بر تن و عرض وي است گر چه نفس واحديم از روي جان تهمتي بر بنده، شه را عار نيست متهم را شاه چون قارون كند شاه را غافل مدان از كار ِ كس من هنا يشفع به پيش علم ِ او آن گنه، اول ز حلمش مي جهد خونبهاي جرم نفس ِ قاتله مست و بي خود نفس ِ ما ز آن حلم بود ساقي حلم ار نبودي باده ريز گاهِ علم، آدم ملايك را كه بود؟ چونكه در جنت شرابِ حلم خَورد آن بلا درهاي تعليم ودود باز آن افيون ِ حلم ِ سختِ او عقل آمد سوي حلمش مستجير |  | زخم، بر رگهاي آن نيكو پي است  ظاهرا ً دورم از اين سود و زيان  جز مزيدِ حلم و استظهار نيست  بي گنه را تو نظر كن چون كند مانع اظهار، آن حلم است و بس  لاابالي وار الا حلم ِ او ور نه آن هيبت مجالش كي دهد؟ هست بر حلمش ديت بر عاقله  ديو در مستي كلاه از ما ربود ديو با آدم كجا كردي ستيز؟ اوستادِ علم و نقادِ نقود شد ز يك بازي شيطان روي زرد زيرك و دانا و چستش كرده بود دزد را آورد سوي رختِ او ساقي ام تو بوده اي، دستم بگير |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **86. فرمودن شاه اياز را كه اختيار كن از عفو و مكافات كه از عدل و لطف هر چه كني اينجا صواب است و در هر يكي مصلحتهاست كه در عدل هزار لطف درج است، وَ لَكُمْ فِي الْقِصاصِ حَياةٌ. آن كس كه كراهت مي دارد قصاص را در اين يك حيات قاتل نظر ميكند و در صد هزار حيات كه معصوم و محقون خواهند شدن در حصن بيم سياست نمي نگرد** | | |
| ُكن ميان مجرمان حكم، اي اياز گر دو صد بارت بجوشم در عمل ز امتحان شرمنده خلقي بي شمار بحر ِ بي قعر است، تنها علم نيست گفت: من دانم، عطاي توست اين بهر اين پيغمبر آن را شرح ساخت چارقت نطفه ست و خونت پوستين بهر ِ آن داده ست، تا جوئي دگر ز آن نمايد چند سيب آن باغبان كفّ ِ گندم ز آن دهد خر کار را نكته اي ز آن شرح گويد اوستاد ور تو گوئي: خود همينش بود و بس اي اياز، اكنون بيا و داد دِه مُجرمانت مستحق ِ ُكشتن اند تا كه رحمت غالب آيد، يا غضب از پي مردم ربايي هر دو هست بهر اين، لفظِ أَلَسْتِ مستبين زانكه استفهام اثباتيست اين ترك كن تا ماند اين تقرير خام لطف و قهري چون صبا و چون وبا ميكشد حق راستان را تا رشد معده حلوائي بود، حلوا كِشد فرش سوزان سردي از جانش بَرَد دوست بيني، از تو رحمت مي جهد نور بيني روشني بيرون دهد خصم و يار و نور و نار و فخر و عار مور و مار و پود و تار و زير و زار |  | اي اياز پاكِ با صد احتراز در كفِ جوشت نيابم يك دغل  امتحانها کرده، ايشان شرمسار كوه و صد كوه است، تنها حلم نيست  ور نه من آن چارقم، و آن پوستين  کانكه خود بشناخت، يزدان را شناخت  باقي اي خواجه، عطاي اوست اين  تو مگو كه نيستش جز اين قدر تا بداني نخل و دخل ِ بوستان  تا بداند گندم ِ انبار را تا شناسي علم ِ او را مستزاد دورت اندازد چنان كز ريش خس  داد نادر در جهان بنياد نه  وز طمع بر عفو و حلمت مي تنند آب كوثر غالب آيد، يا لهب  شاخ ِ حلم و خشم از روز أَلَسْت  نفي و اثبات است در لفظي قرين  ليك در وي لفظ َليس شد دفين  كاسۀ خاصان منه بر پيش عام  آن يكي آهن ربا، وين كهربا قِسم ِ باطل، باطلان را مي كشد معده صفرائي بود، سِركا كِشد فرش افسرده حرارت را خورد خصم بيني، از تو سطوت مي جهد نار بيني با دخان ظلمت دهد تخت و دار و بَرد و حار و ورد و خار هر يکي با جنس خود بر ميشمار |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **87. تعجيل فرمودن پادشاه اياز را كه زود اين حكم را فيصل رسان و منتظر مدار و ايام بيننا مگو كه الانتظار موت الاحمر، و جواب گفتن اياز شاه را** | | |
| اي اياز، اين كار را زوتر گزار گفت: اي شه، جملگي فرمان تو راست زهره كه بود؟ يا عطارد، يا شهاب گر ز دلق و پوستين بُگذشتمي قفل كردن بر در حجره چه بود؟ دست در كرده درون آبِ جو پس كلوخ ِ خشك در جو كي بود؟ بر من مسكين جفا دارند ظن گر نبودي زحمت نامحرمي چون جهان بر شبهت و اشكال جوست گر تو خود را بشكني مغزي شوي جوز را در پوستها آوازهاست دارد آوازي، نه اندر خوردِ گوش گر نه خوش آوازي مغزي بود ژغژغ آن، ز آن تحمل ميكني |  | زانكه نوعي ز انتقام است انتظار با وجودِ آفتاب، اختر فناست  كاو برون آيد به پيش آفتاب؟ كي چنين تخم ِ ملامت كِشتمي؟ در ميان بَد گمانان ِ حسود  هر يكي ز ايشان كلوخ ِ ُخشك جو ماهئي، با آب عاصي كي شود؟ كه وفا را شرم مي آيد ز من  چند حرفي از وفا وا گفتمي  حرف ميرانيم ما بيرون ِ پوست  داستان ِ مغز ِ نغزي بشنوي  مغز و روغن را خود آوازي كجاست؟ هست آوازش نهان در گوش ِ نوش  ژغژغ ِ آواز قشري كه شنود؟ تا كه خاموشانه بر مغزي زني |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **88. حكايت در تقرير اين سخن كه چندين گاه گفت و گو را آزموديم، مدتي صبر و خاموشي را بيازمائيم** | | |
| چند گاهي بي لب و بي گوش شو چند گاهي بي لب و بي کام شو چند گفتي نظم و نثر و راز فاش؟ چند پختي تلخ و شور و تيز و گز؟ چند خوردي چرب و شيرين از طعام؟ چند شبها خواب را گشتي اسير؟ روزها بردي به سر در هزل و جد آن يكي را در قيامت ز انتباه سر سيه، چون نامه هاي تعزيه جمله فسق و معصيت آن يك سري آنچنان نامۀ پليدِ پُر وَبال خود همينجا نامۀ خود را ببين موزۀ چپ، كفش چپ هم در دكان چون نباشي راست، مي دان كه چپي آنكه ُگل را شاهد و خوش بو كند هر شِمالي را يميني او دهد گر چپي، با حضرتِ او راست باش تو روا داري كه اين نامۀ مهين؟ اين چنين نامه كه پُر ظلم و جفاست |  | و آنگهي چون لب حريفِ نوش شو وآنگهان چون لب حريفِ جام شو خواجه، يك روز امتحان كن، گوش باش  هم يكي بار امتحان شيرين بپز امتحان کن چند روزي در صيام يک شبي بيدار شو، دولت بگير روزکي رو جهد را شو مستعد در كف آيد نامۀ عصيان سياه  پُر معاصي، متن آن با حاشيه  همچو دار الحرب پُر از كافري  در يمين نايد، در آيد در شِمال  دست چپ را شايد آن؟ يا در يمين  آن ِ چپ دانيش پيش از امتحان  هست پيدا نعرۀ شير و كپي  هر چپي را راست، فضل ِ او كند بحر را ماء معيني او دهد تا ببيني دست بُردِ لطفهاش  بگذرد از چپ در آيد در يمين؟ كي بود خود در خور ِ آن دستِ راست؟ |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **89. در بيان كسي كه سخني گويد كه حال او مناسب آن سخن و آن دعوي نباشد چنانكه كفره، وَ لَئِنْ سَأَلْتَهُمْ مَنْ خَلَقَ السَّمواتِ وَ الْأَرْضَ لَيقُولُنَّ اللهُ، خدمتِ بت سنگين كردن و جان و زر نثار او نمودن چه مناسب باشد با جاني كه داند كه خالق سماوات و ارضين و خلايق الهيست سميع و بصير و حاضر و مراقب و غيور** | | |
| زاهدي را بُد يکي زن بس غيور زآنکه بُد زن را کنيز مهوشي زن ز غيرت پاس ِ شوهر داشتي مدتي شد زن مراقب هر دو را تا در آمد حكم و تقدير اله حكم و تقديرش چو آيد بي وقوف بود در حمام آن زن ناگهان با كنيزك گفت: رو هان مرغ وار آن كنيزك زنده شد چون اين شنيد خواجه در خانه ست و خلوت اين زمان عشق ِ شش ساله كنيزك را بُد اين گشت پَرّان، جانب خانه شتافت هر دو عاشق را چنان شهوت ربود هر دو در هم واخزيدند از نشاط ياد آمد در زمان زن را، كه من پنبه در آتش نهادم من به خويش گل فرو شست از سر و بيخود دويد آن ز عشق جان دويد و، اين ز بيم سير ِعارف هر دمي تا تختِ شاه گر چه زاهد را بوَد روزي شگرف قدر ِ هر روزي ز عمر ِ مردِ كار عقلها زين سِر بوَد بيرون ِ در ترس ِ موئي نيست اندر پيش ِعشق عشق، وصفِ ايزد است، اما كه خوف چون يحبون بخواندي از نبي پس محبت وصفِ حق دان، عشق نيز وصف حق كو؟ وصفِ مشتِ خاك كو؟ شرح ِعشق، ار من بگويم بر دوام زانكه تاريخ ِ قيامت را حد است عشق را پانصد پَر است و هر پَري زاهدِ با ترس مي تازد به پا چه مجال ِ باد يا برق، اي پسر؟ كي رسند اين خائفان در َگردِ عشق جز مگر آيد عنايتهاي ضو از ُقش خود، و از دُش خود باز رَه اين ُقش و دُش هست جبر و اختيار |  | هم بُد او را يك كنيزک همچو حور در دل زاهد از او بُد آتشي با كنيزك خلوتش نگذاشتي  تا كه شان فرصت نيفتد در خلا عقل ِ حارس خيره سر گشت و تباه  عقل كه بود؟ در قمر افتد خسوف  يادش آمد طشت و در خانه بُد آن  طشت را از خانه برگير و بيار كه به خواجه اين زمان خواهد رسيد پس دوان شد سوي خانه شادمان  كه بيابد خواجه را خلوت چنين  خواجه را در خانۀ خلوت بيافت  كه احتياط و يادِ در بستن نبود جان به جان پيوست آن دم ز اختلاط چون فرستادم و را سوي وطن؟ در فكندم من ُقچ ِ نر را به ميش  در پي او رفت و چادر ميكشيد عشق كو و بيم كو؟ فرق ِ عظيم  سير زاهد هر مَهي يكروزه راه  كي بود يك روز او خمسين الف؟  باشد از سال جهان پنجه هزار زهرۀ وهم، ار بدَرّد، گو بدَر جمله قربانند اندر كيش ِ عشق  وصف بندۀ مبتلاي فرج و جوف  با يحبهم شو قرين در مطلبي  خوف نبود وصفِ يزدان، اي عزيز وصفِ حادث كو و، وصفِ پاك كو؟ صد قيامت بگذرد، وآن ناتمام  حد كجا آنجا كه وصفِ ايزد است؟ از فراز عرش تا تحت الثري  عاشقان پرّان تر از برق و هوا چونکه او در راهِ حق بُگشاد پَر كاسمان را فرش سازد دردِ عشق  كز جهان و اين روش آزاد شو كه سوي شه يافت آن شهباز رَه  از وراي اين دو آمد جذبِ يار |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **90. رسيدن زن به خانه و جدا شدن زاهد از کنيزک** | | |
| چون رسيد آن زن به خانه، در گشاد آن كنيزك جَست آشفته ز ساز زن كنيزك را پژوليده بديد شوي خود را ديد قائم در نماز شوي را برداشت دامن بي خطر از ذكر باقي نطفه ميچكيد بر سرش زد سيلي و گفت: اي مهين لايق ذِكر و نماز است اين َذكر؟ نامۀ پُر ظلم و فسق و كفر و كين گر بپرسي گبر را: كاين آسمان گويد او: كاين آفريدۀ آن خداست كفر و فسق و استم بسيار او هست لايق با چنين اقرار ِ راست؟ فعل او كرده دروغ آن قول را پس دروغ آمد ز سر تا پاي او روز ِ محشر، هر نهان پيدا شود دست و پا بدهد گواهي با بيان دست گويد: من چنين دزديده ام پاي گويد: من شدستم تا منا چشم گويد: غمزه كردستم حرام پس دروغ آمد ز سر تا پاي خويش آنچنان كاندر نماز ِ با فروغ پس چنان كن فعل، كان خود بي زبان تا همه تن، عضو عضوت، اي پسر رفتن بنده پي خواجه گواست گر سيه كردي تو نامۀ عمر ِ خويش عمر اگر بگذشت، بيخش اين دَم است بيخ ِ عمرت را بده آبِ حيات جمله ماضيها از اين نيكو شوند سيئاتت را مُبدل كرد حق |  | بانگِ در در گوش ايشان در فتاد مرد بر جَست و ستاد اندر نماز درهم و، آشفته و، دنگ و مريد در گمان افتاد و، اندر اهتزاز ديد آلودۀ مني خصيه و َذكر ران و زانو گشته آلوده و پليد خصيۀ مردِ نمازي باشد اين؟ وين چنين ران و زهار پُر قذر؟ لايق است، انصاف ده اندر يمين آفريدۀ كيست وين خلق و جهان؟ كافرينش، بر خدائي اش گواست  هست لايق با چنين اقرار او؟ آن فضيحت ها و آن كردار كاست؟ تا شد او لايق عذابِ هول را که دروغش کرد هم اعضاي او هم ز خود، هر مجرمي رسوا شود بر فساد او به پيش ِ مستعان  لب بگويد: من چنين بوسيده ام  فرج گويد: من بكردستم زنا  گوش گويد: چيده ام سوء الكلام  چون گواهي ميدهد اعضا به پيش  از گواهي خصيه شد زرقش دروغ  باشد اشهد گفتن و عين ِ بيان  گفته باشد "اشهد" اندر نفع و ضر كه منم محكوم و، اين مولاي ماست  توبه كن ز آنها كه كردستي به پيش  آب توبه اش ده اگر او بي نم است  تا درختِ عمر گردد با ثبات  زهر ِ پارينه، از اين گردد چو قند تا همه طاعت شوند آن ما سبق |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **91. در بيان نصوح كه چنانكه شير از پستان بيرون آيد باز به پستان نرود، و آنكه توبۀ نصوح كرد هرگز از آن گناه ياد نكند به طريق رغبت، بلكه هر دم نفرتش افزون باشد، و آن نفرت دليل آن بود كه لذتِ قبول يافت و آن شهوت اول بي لذت شد، اين لذت توبه و قبولش بجاي او نشست چنانكه فرموده اند:**  **نَبَرد عشق را جز عشق ديگر --- چرا ياري نگيري زو نكوتر،**  **و آنكه دلش باز بدان گناه رغبت ميكند علامت آنست كه لذت قبول نيافته است و لذت قبول به جاي آن لذت گناه ننشسته است، فَسَنُيسِّرُهُ لِلْيسْري نشده است لذت فَسَنُيسِّرُهُ لِلْعُسْري باقيست بر وي** | | |
| خواجه، بر توبۀ نصوحي خوش بتن شرح اين توبۀ نصوح از من شنو بود مردي پيش از اين، نامش نصوح بود روي او چو رُخسار ِ زنان او به حمام ِ زنان دلاك بود سالها ميكرد دلاكي و كس زآنكه آواز و رُخش زن وار بود چادر و سربند پوشيده و نقاب دختران خسروان را زين طريق توبه ها ميكرد و، پا در ميكشيد رفت پيش عارفي آن زشت كار سِرّ او دانست آن آزاد مرد بر لبش قفل است و در دل رازها عارفان كه جام ِ حق نوشيده اند هر كه را اسرار حق آموختند سُست خنديد و بگفت: اي بَد نهاد آن دعا از هفت گردون در گذشت |  | كوششي كن، هم به جان و، هم به تن  بگرويدستي، ولي از نو گِرو بُد ز دلاكي زنان او را فتوح  مردي خود را همي كرد او نهان  در دغا و حيله بس چالاك بود بو نبرد از حال و سِرّ ِ آن هوس  ليك شهوت كامل و بيدار بود مرد شهواني و، در غرۀ شباب  خوش همي ماليد و مي شست آن عشيق  نفس ِ كافر توبه اش را ميدريد گفت: ما را در دعائي ياد آر ليك، چون حلم خدا، پيدا نكرد لب خموش و دل پُر از آوازها رازها دانسته و پوشيده اند مُهر كردند و دهانش دوختند زانكه داني، ايزدت توبه دَهاد كار آن مسكين، به آخر خوب گشت |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **92. در بيان آنكه دعاي عارفِ واصل و درخواست او از حق همچو درخواست حق است از خويشتن، كه كنتُ له سمعا و بصرا و لسانا و يدا، قوله تعالي وَ ما رَمَيتَ إِذْ رَمَيتَ وَ لكِنَّ اللَّهَ رَمي ، و آيات و اخبار و آثار در اين بسيار است، و شرح سبب سازي حق تا مجرم را گوش گرفته به توبۀ نصوح آورد** | | |
| كان دعاي شيخ، ني چون هر دعاست چون خدا از خود سؤال و كد كند يك سبب انگيخت صنع ذو الجلال اندر آن حمام پُر ميكرد طشت گوهري از حلقه هاي گوش او پس در حمام را بستند سخت رختها جُستند و آن پيدا نشد پس به جَد جُستن گرفتند از گزاف در شكاف فوق و تحت و هر طرف بانگ آمد كه همه عريان شوند يك به يك را حاجيه جُستن گرفت آن نصوح از ترس شد در خلوتي پيش چشم خويشتن ميديد مرگ گفت: يا رب، بارها بر گشته ام كرده ام آنها كه از من مي سزيد نوبت جُستن اگر در من رسد در جگر افتاده استم صد شرر اين چنين اندوه كافر را مباد كاشكي مادر نزادي مر مرا اي خدا، آن كن كه از تو ميسزد جان سنگين دارم و دل آهنين وقت تنگ آمد مرا و، يك نفس گر مرا اين بار ستاري كني توبه ام بپذير اين بار دگر من اگر اين بار تقصيري كنم اين همي زاريد و صد قطره روان تا نميرد هيچ افرنگي چنين نوحه ها ميكرد او بر جان ِ خويش اي خدا و، اي خدا چندان بگفت |  | فاني است و گفتِ او گفتِ خداست  پس دعاي خويش را چون رد كند؟ كه رهانيدش ز نفرين و وبال  گوهري از دختر شه ياوه گشت  ياوه گشت و، هر زني در جُست و جو تا بجويند اول اندر پيچ ِ رخت  دزدِ گوهر نيز هم رسوا نشد در دهان و گوش و اندر هر شكاف  جست و جو كردند دُرّ از هر صدف  هر كه هستند، از عجوز و از لوند تا پديد آيد گهر، بنگر شگفت  روي زرد و لب كبود از خشيتي  سخت ميلرزيد بر خود همچو برگ  توبه ها و عهدها بشكسته ام  تا چنين سيل سياهي در رسيد وه كه جان من چه سختيها كشد  در مناجاتم ببين بوي جگر دامن رحمت گرفتم، داد، داد يا مرا شيري بخوردي در چرا كه ز هر سوراخ مارم ميگزد ور نه خون گشتي در اين درد و حنين  پادشاهي كن، مرا فرياد رس  توبه كردم من ز هر ناكردني  تا ببندم بهر توبه صد كمر پس دگر مشنو دعا و گفتنم  كاندر افتادم به جلاد و عوان  هيچ ملحد را مبادا اين حنين  روي عزرائيل ديده، پيش پيش  كان در و ديوار با او گشت جفت |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **93. نوبتِ جُستن رسيدن به نصوح و آواز آمدن كه همه را جستيم نصوح را بجوئيد، و بيهوش شدن نصوح از آن هيبت و گشاده شدن كار بعد از نهايت بستگي كما قال رسول الله صلي الله عليه و آله و سلم إذا اصابه مرضٌ او هم اشتدي أزمة تنفرجي** | | |
| در ميان يا رب و يا رب بُد او جمله را جستيم، پيش آي اي نصوح همچو ديوار شكسته در فتاد چونكه هوشش رفت از تن آن زمان چون تهي گشت و خودي او نماند چون شكست آن كشتي او بي مراد جان به حق پيوست، چون بيهوش شد چونكه جانش وارهيد از ننگِ تن جان چو باز و، تن مر او را ُكنده اي چونكه هوشش رفت و پايش بر گشاد چونكه درياهاي رحمت جوش كرد ذرۀ لاغر، شگرف و زفت شد مردۀ صد ساله بيرون شد ز گور اين همه روي زمين سر سبز شد گرگ با برّه حريف مي شده |  | بانگ آمد از ميان جُست و جو گشت بيهوش آن زمان، پَرّيد روح  هوش و عقلش رفت شد همچون جماد سِرّ او با حق بپيوست آن زمان  باز ِ جانش را خدا در پيش خواند در كنار رحمت دريا فتاد موج ِ رحمت آن زمان در جوش شد رفت شادان پيش اصل ِ خويشتن  پاي بسته، پَر شكسته بنده اي  ميپرد آن باز سوي كيقباد سنگها هم آبِ حيوان نوش كرد فرش خاكي اطلس و زربفت شد ديو ِ ملعون شد بخوبي رشكِ حور شاخ خشك اشكوفه كرد و گبز شد نااميدان خوش رگ و خوش پي شده |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **94. يافته شدن گوهر و حلالي خواستن حاجبان و كنيزكان شاهزاده از نصوح** | | |
| بانگ آمد ناگهان، كه رفت بيم بعدِ از آن خوفي هلاكِ جان بُده يافت شد، واندر فرح دريافتيم از غريو و نعره و دستك زدن آن نصوح ِ رفته، باز آمد به خويش مي حلالي خواست از وي هر كسي بَد گمان بُرديم، ما را کن حلال زانكه ظنّ جمله بر وي بيش بود خاص دلاكش بُد و مَحرم نصوح گوهر ار بُرده ست، او بُرده ست و بس اول او را خواست جُستن در نبرد تا بود كان را بيندازد به جا بس حلاليها از او ميخواستند گفت: بُد فضل خداي دادگر چه حلالي خواست مي بايد ز من؟ آنچه گفتندم ز بَد، از صد يكيست كس چه ميداند ز من؟ جز اندكي من همي دانم و آن ستار ِ من اوّل، ابليسي مرا استاد بود حق بديد آن جمله را ناديده كرد باز رحمت پوستين دوزيم كرد هر چه كردم جمله ناكرده گرفت همچو سرو و سوسنم، آزاد كرد نام ِ من در نامۀ پاكان نوشت عفو کرد آنجملگي جُرم و گناه آه كردم، چون رَسَن شد آهِ من آن رَسَن بگرفتم و بيرون شدم در بُن چاهي همي بودم اسير از هوس در تنگنا بودم زبون \* آفرينها بر تو بادا، اي خدا گر سر هر موي من يابد زبان ميزنم نعره در اين روضه و عيون |  | شد پديد آن گمشده دُرّ يتيم  مژده ها آمد، كه اينك گم شده  مژدگاني دِه، كه گوهر يافتيم  پُر شده حمام ِ قد زال الحزن  ديد چشمش تابش صد روز بيش  بوسه ميدادند بر دستش بسي  لحم ِ تو خورديم اندر قيل و قال  زانكه در قربت ز جمله پيش بود بلكه همچون دو تني، يك گشته روح  زو ملازم تر به خاتون، نيست كس  بهر حرمت داشتش تاخير كرد اندر اين مهلت رهاند خويش را و ز براي عذر برميخاستند ور نه ز آنچم گفته شد هستم بتر كه منم مجرم تر ِ اهل زمَن  بر من اين كشف است، ار كس را شكيست  از هزاران جرم و بَد فعلي، يكي  جرمها و زشتي كردار ِ من  بعد از آن ابليس پيشم باد بود تا نگردم در فضيحت روي زرد توبۀ شيرين چو جان روزيم كرد طاعت ناورده، آورده گرفت  همچو بخت و دولتم، دل شاد كرد دوزخي بودم، ببخشيدم بهشت  شد سفيد آن نامه و روي سياه گشت آويزان رَسَن در چاهِ من  شاد و زفت و فربه و گلگون شدم  روز و شب اندر فغان و در نفير در همه عالم نمي گنجم كنون  ناگهان كردي مرا از غم جدا شكرهاي تو نيايد در بيان  خلق را يا لَيتَ قَوْمِي يعلمون |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **95. باز خواندن شاه زاده نصوح را از بهر دلاكي بعد از استحكام توبه و قبول توبه و بهانه كردن او و دفع گفتن و نرفتن** | | |
| بعد از آن آمد كسي، كز مرحمت دختر شاهت همي خواند، بيا جز تو دلاكي نمي خواهد دلش گفت: رو، رو دستِ من بي كار شد رو كسي ديگر بجو اشتاب و تفت با دل خود گفت: كز حَد رفت جرم من بمُردم يك ره و باز آمدم توبه اي كردم حقيقت با خدا بعد آن محنت كه را بار ِ دگر |  | دختر سلطان ِ ما ميخواندت  تا سرش شوئي كنون، اي پارسا كه بمالد يا بشويد با گلش  وين نصوح تو كنون بيمار شد كه مرا و الله، دست از كار رفت  از دل من كي رود آن ترس و گرم؟  من چشيدم تلخي مرگ و عدم  نشكنم، تا جان شود از تن جدا پا رود سوي خطر؟ الا كه خر |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **96. در بيان آنكه كسي توبه كند و پشيمان شود و باز آن پشيماني را فراموش كند و آزموده را بيازمايد در خسارت ابد افتد، که من جرّب المجرّب حلت به الندامة چون توبۀ او را ثباتي و قوتي و حلاوتي و قبولي مدد از حق نرسد، چون درخت بي بيخ هر روز زردتر و خشك تر بوَد، نعوذ بالله** | | |
| گازري بود و، مر او را يك خري در ميان سنگلاخي بي گياه بهر خوردن غير ِ آب آنجا نبود آن حوالي نيستان و بيشه بود شير را با پيل ِ نر جنگي فتاد مدتي واماند ز آن ضعف از شكار زانكه، باقي خوار ِ شير ايشان بُدند شير يك روباه را فرمود رو گر خري يابي به گرد مَرغزار يا خري، يا گاو بهر من بجو چون بيابم قوّتي از لحم ِ خر  اندكي من ميخورم، باقي شما از فسون و از سخنهاي خوشش |  | پُشت ريش، اِشكم تهي، تن لاغري  روز تا شب بي نوا و بي پناه  روز و شب خر بُد در آن كور و كبود شيري آنجا بود و، صيدش پيشه بود خسته شد آن شير و ماند از اصطياد بي نوا ماندند، دَد از چاشت خوار شير چون رنجور شد تنگ آمدند مر خري را بهر من صياد شو رو فسونش خوان، فريبانش، بيار ز آن فسون هايي كه ميداني بگو  پس بگيرم بعد از آن صيدي دگر من سبب باشم شما را در نوا نرم گردان، زودتر اينجا كِشش |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **97. تشبيه كردن قطب، كه عارفِ واصل است در اجري دادن خلق از قوتِ رحمت و مغفرت بر مراتبي كه حقش الهام دهد و تمثيل اجري خوار که ددان ِ باقي خوار ويند بر مراتب قربِ ايشان به شير، نه ُقرب مكاني بلكه ُقرب صفتي، و تفاصيل اين بسيار است، و الله الهادي** | | |
| قطب، شير و، صيد كردن كار ِ او تا تواني در رضاي قطب كوش چون برنجد، بي نوا مانند خلق زانكه وجدِ خلق باقي خوار ِ اوست او چو عقل و، خلق چون اعضاي تن ضعفِ قطب از تن بود، از روح ني قطب آن باشد كه گرد خود تند يارئي ده در مرّمۀ كشتي اش ياريت در تو فزايد، ني در او همچو روبه صيد گير و كن فديش روبهانه باشد آن صيدِ مُريد مُرده پيش او كشي، زنده شود گفت روبه: شير را خدمت كنم حيله و افسونگري كار ِ من است از سر ُكه جانب جو مي شتافت پس سلام ِ گرم كرد و پيش رفت گفت: چوني اندر اين صحراي خشك؟ گفت خر: گر در غمم، گر در ِارَم شكر گويم دوست را در خير و شر چونكه قسام اوست، كفر آمد گِله باز گفت: الصبر مفتاح الفرج راضيم من قسمتِ قسّام را بهر مور از نعمت او خاص و عام مرغ و ماهي قسمت خود ميخورند خوان او سرتاسر ِ عالم گرفت ميخورند و هيچ کم نايد از آن باش راضي گر توئي دل زنده اي غير حق، جمله عدو و، دوست اوست تا دهد دوغم، نخواهم انگبين شکر کن تا نايدت از بَد بَتر گنج ِ بي مار و، ُگل ِ بي خار نيست |  | باقيان، اين خلق، باقي خوار ِ او تا قوي گردد، ُكند صيدِ وحوش  كز كفِ قطب است، چندين رزق ِ حلق  اين نگهدار ار دل ِ تو صيد جوست  بستۀ عقل است تدبير ِ بدن  ضعف در كشتي بود، در نوح ني  گردش افلاك گرد او بود گر غلام ِ خاص و بنده َگشتي اش  گفت حق: ان تنصروا الله ينصروا تا هزاران در عوض گيري تو بيش  مرده گيرد صيد، كفتار مُريد چرك در پاليز روينده شود حيله ها سازم، ز عقلش بَر كنم  كار من دستان و از ره بردن است  آن خر ِ مسكين ِ لاغر را بيافت  پيش آن ساده دل ِ درويش رفت  در ميان سنگ لاخ و جاي خشك؟  قسمتم حق كرد و من زآن شاكرم  زانكه هست اندر قضا، از بَد بَتر صبر بايد، صبر مفتاح الصله  صابران را کي رسد جوز و حرج؟ کو خداوند است، خاص و عام را ميرساند روزي وحش و هوام مور و مار از نعمت او ميچرند بر سر خوانش خلايق در شگفت کيست بي روزي؟ بگو اندر جهان کاو رساند روزي هر بنده اي با عدو از دوست شكوه كي نكوست؟  زانكه هر نعمت غمي دارد قرين  ورنه ماني ناگهان در گِل چو خر شادي بي غم در اين بازار نيست |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **98. ديدن خر سقائي اسبان بانواي تازي را بر آخُر ِ خاص و تمنا بردن آن دولت را، در موعظۀ آنكه تمنا نبايد بُردن الا مغفرت و عنايت كه اگر در صد گونه رنجي، چون لذت مغفرت بود، همه شيرين شود، باقي هر دولتي كه آن را ناآزموده تمنا مي بري، با آن رنجي قرين است كه آن را نمي بيني، چنانكه از هر دامي دانه پيدا بود و فخ پنهان، تو در اين يك دام مانده اي تمني ميبري كه كاشكي با آن دانه ها رفتمي، پنداري كه آن دانه ها بي دام است** | | |
| يک حکايت ياد دارم از پدر بود سقائي، مَر او را يك خري پشتش از بار ِ گران ده جاي ريش جُو كجا؟ از كاهِ خشك او سير ني مير ِ آخور ديد او را رحم كرد پس سلامش كرد و پرسيدش ز حال گفت: کز درويشي و تقصير ِ من گفت: بسپارش به من تو روز چند خر بدو بسپرد و از زحمت برَست خر ز هر سو مركبِ تازي بديد زير پاشان رُوفته و آبي زده خارش و مالش مر اسبان را بديد ني كه مخلوق توام؟ گيرم خرم شب ز درد پشت و از جوع ِ شكم حال ِ اين اسبان چنين خوش با نوا ناگهان آوازۀ پيكار شد زخمهاي تير خوردند از عدو از غزا باز آمدند آن تازيان پايهاشان بسته محكم با نوار مي شكافيدند تنهاشان به نيش آن خر آن را ديد، پس گفت: اي خدا زان نوا بيزارم و زين زخم ِ زشت |  | در نصيحت گفت روزي: کاي پسر گشته از محنت دو تا، چون چنبري  عاشق و جويان ِ روز مرگِ خويش  در عقب زخمي ز سيخ آهني  كاشناي صاحبِ خر بود مرد كز چه اين خر شد دو تا همچون هلال؟  كه نمي يابد خود اين بسته دهن  تا شود در آخور ِ شه زورمند در ميان ِ آخور سلطانش بست  با نوا و فربه و خوب و جديد كه به وقت و، جو به هنگام آمده  پوز بالا كرد كاي ربّ مجيد از چه زار و، پشت ريش و لاغرم؟ آرزومندم به مُردن دم به دم  من چه مخصوصم به تعذيب و بلا؟ تازيان را وقتِ زين و كار شد رفت پيكانها در ايشان، سو به سو اندر آخُر جمله افتاده ستان  نعل بندان ايستاده بر قطار تا برون آرند پيكانها ز ريش  من به فقر و عافيت دادم رضا هر كه خواهد عافيت، دنيا ِبهـِشت |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **99. جواب دادن روباه خر را** | | |
| گفته روبه: جُستن رزق حلال عالم ِ اسباب و، رزق ِ بي سبب وَ ابْتَغُوا مِنْ فَضْل ِ الله است امر گفت پيغمبر: كه بر رزق، اي فتا جنبش و، آمد شدِ ما، و اكتساب بي كليد اين در گشادن راه نيست گر تو بنشيني به چاهي اندرون |  | فرض باشد از براي امتثال  مي نيايد، پس مهم باشد طلب  تا نبايد غصب كردن همچو نمر در فرو بسته ست و، بر در قفلها هست مفتاحي بر آن قفل و حجاب  بي طلب، نان سنت الله نيست  رزق کي آيد برت؟ اي ذوفنون |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **100. جواب دادن خر روباه را که امر است به اکتساب و رضا به قسمت ترک کسب نيست** | | |
| گفت خر: ضعفِ توكل باشد آن هر كه جويد پادشاهي و ظفر دام و دَد جمله شده اكال رزق جمله را رزّاق روزي ميدهد رزق آيد پيش هر كه صبر جُست |  | ور نه بدهد نان، كسي كاو داد جان  كم نيايد لقمۀ نان، اي پسر نه پي كسب اند و ني حمال ِ رزق  قسمت هر يك به پيشش مي نهد رنج ِ كوششها ز بي صبري توست |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **101. جواب گفتن روباه خر را** | | |
| گفت روبه: آن توكل نادر است گِرد نادر گشتن از ناداني است چون قناعت را پيمبر گنج گفت حدّ ِ خود بشناس و بر بالا مپر جهد کن واندر طلب سعيي نما |  | كم كسي اندر توكل ماهر است  هر كسي را كي ره سلطاني است؟ هر كسي را كي رسد گنج ِ نهفت؟ تا نيفتي در نشيبِ شور و َشر چون نداري در توکل صبرها |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **102. باز جواب خر روباه را** | | |
| گفت: اين معكوس ميگوئي، بدان از قناعت هيچ كس بيجان نشد نان ز خوكان و سگان نبود دريغ وآنچنانكه عاشقي بر رزق زار گر تو نشتابي، بيايد بر درَت |  | شور و شر، از طمع آيد سوي جان  وز حريصي هيچ كس سلطان نشد كسبِ مردم نيست اين باران و ميغ  هست عاشق، رزق هم بر رزق خوار ور تو بشتابي دهد دردِ سرت |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **103. در تقرير معني توكل، حكايت آن زاهد كه توكل را امتحان ميكرد و از اسباب منقطع شد و از شهر بيرون آمد و از شوارع دور و در بُن ِ كوهي مهجور، سر بر سر سنگي نهاد و گفت توكل كردم بر سبب سازي و رزاقي تو و از اسباب منقطع شدم تا ببينم سببيتِ توكل را** | | |
| آن يكي زاهد شنيد از مصطفي گر تو خواهي ور نخواهي رزق ِ تو از براي امتحان اين مَرد رفت كه ببينم رزق چون آيد به من كارواني راه گم كرد و كشيد گفت: اين مرد آن طرف چون است عور اي عجب! مُرده است يا زنده است او آمدند و دست بر وي ميزدند هم نجنبيد و نجنبانيد سر پس بگفتند: اين ضعيفِ بي مراد نان بياوردند و در ديگي طعام پس به قاصد، مَرد دندان سخت كرد رحمشان آمد كه او بس بينواست كارد آوردند و قوم اِشتافتند ريختند اندر دهانش شوربا گفت: اي دل، گر چه خود تن ميزني گفت دل: دانم ، به قاصد ميكنم امتحان زين بيشتر خود چون بود؟ تا بداني واز توکل نگذري بعد از آن بگشاد آن مسکين دهن هر چه گفتست آن رسول پاک جيب |  | كه يقين آيد به جان رزق از خدا پيش تو آيد دوان از عشق ِ تو در بيابان نزد كوهي خُفت تفت  تا قوي گردد مرا در رزق، ظن  سوي كوه، آن ممتحن را خفته ديد در بيابان، از ره و از شهر دور مي نترسد هيچ از گرگ و عدو قاصدا، چيزي نگفت آن ارجمند وانكرد از امتحان هيچ او بصر از مجاعت سكته اندر وي فتاد تا بريزندش به حلقوم و به كام  تا بداند صدق ِ آن ميعاد، مرد وز مجاعت هالكِ مرگ و فناست  بسته دندانهاش را بشكافتند ميفشردند اندر آن نان پاره ها راز ميداني و نازي ميكني  رازق است الله بر جان و تنم  رزق سوي صابران خود ميرود حرص آوردن چه باشد؟ از خري گفت: کردم امتحان ِ رزق، من هست حقّ و نيست در وي هيچ ريب |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **104. باز جواب روباه، خر را، و تحريض كردن به كسب** | | |
| گفت روبه: اين حكايتها بهل دست دادستت خدا، كاري بكـُن هر که او در مكسبي پا مينهد زانكه جملۀ كسب نايد از يكي چون به انبازي است عالم برقرار طبل خواري در ميانه شرط نيست |  | دستها در كسب زن، جهد المقل  مكسبي كن، ياري ياري بكـُن  ياري ياران ديگر ميكند هم دِروگر، هم سقا، هم حايكي  هر كسي كاري گزيند ز افتقار راهِ سنت، كار و مكسب كردنيست |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **105. جواب گفتن خر روباه را كه توكل بهترين ِ كسبهاست كه هر كسي محتاجست به توكل، كه اي خدا اين كار مرا راست دار و دعا متضمن توكل است، و توكل كسبي است كه به هيچ كسبي ديگر محتاج نيست الي آخره** | | |
| گفت خر: ِبه از توكل بر رَبي كسبِ شكرش را نمي دانم نديد خود توکل بهترين ِ کسبهاست کاي خدا کار ِ مرا تو راست آر در توکل هيچ نبود احتياج بخششان بسيار شد اندر خطاب بعد از آن گفتش: بدان در مهلكه صبر در صحراي خشك و سنگ لاخ نقل كن ز ينجا به سوي مرغزار مرغزاري سبز مانند جنان خرّم آن حيوان كه او آنجا رود هر طرف در وي يكي چشمه روان از خري او را نمي گفت: اي لعين كو نشاط و فربهي و فرّ ِ تو؟ شرح ِ روضه گر دروغ و زور نيست اين گدا چشمي و اين ناديدگي چون ز چشمه آمدي، چوني تو خشك؟ گر تو ميآئي ز گلزار جنان زآنچه ميگويي و شرحش ميكني |  | مي ندانم در دو عالم مكسبي  تا كِشد شكر خدا رزق و مزيد زآنکه در هر کسب دستت بر خداست وين دعا هست از توکل در سرآر فارغي از نقص ِ ريع و از خراج مانده گشتند از سؤال و از جواب  نهي لا تلقوا بايدي تهلكه  احمقي باشد، جهان ِ حق، فراخ  ميچر آنجا، سبزه گردِ جويبار سبزه رسته اندر آنجا تا ميان  اشتر اندر سبزه ناپيدا بود اندر آن حيوان مُرَفه در امان  چون تو زآنجائي، چرا زاري چنين؟  چيست اين لاغر تن ِ مضطر تو؟ پس چرا چشمت از او مخمور نيست؟  از گدائي توست نز بيگلربگي  گر تو نافِ آهوئي، كو بوي مشك؟ دسته ُگل کو از براي ارمغان؟ چه نشانه در تو ماند؟ اي سني |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **106. مثل آوردن اشتر در بيان ِ آنكه در مُخبر دولتي فر و اثر آن چون نبيني جاي متهم داشتن باشد كه او مقلد است در آن** | | |
| آن يكي پرسيد ُاشتر را كه: هي گفت: از حمام ِ گرم ِ كوي تو مار ِ موسي ديد فرعون ِعنود زيركان گفتند: بايستي كه اين معجزه، گر اژدها، گر مار بُد ربّ ِ اعلي، گر وي است اندر جلوس نفس ِ تو تا مستِ ُنقل است و نبيد كه علامات است ز آن ديدار ِ نور مرغ چون بر آبِ شوري مي تند بلكه تقليد است آن ايمان ِ او پس خطر باشد مُقلد را عظيم چون ببيند نور حق ايمن شود تا كفِ دريا نيايد سوي خاك خاكي است آن كف، غريب است اندر آب چونكه چشمش باز شد و آن نقش خواند گر چه با روباه خر اسرار گفت آب را بستود و، او تايق نبود از منافق، عذر ردّ آمد، نه خوب بوي سيبش هست، جزو سيب ني حملۀ زن در ميان ِ كارزار گر چه مي بيني چو شير اندر صفش واي آنكه عقل ِ او ماده بود لاجرم مغلوب باشد عقل ِ او اي خنك آنكس كه عقلش نر بود عقل جزوي اش نر و غالب بود حملۀ ماده به صورت هم جريست وصف حيواني بود بر زن فزون رنگ و بوي سبزه زارآن خر شنيد تشنه محتاج مطر شد، و ابر ني اسپر ِ آهن بود صبر، اي پدر صد دليل آرد مقلد در بيان مشك آلود است، اما مشك نيست تا كه پشكي مشك گردد، اي مريد كه نبايد خورد و جو همچون خران رو به صحراي ختن با آن نفر معده را خو كن بدان ريحان و ُگل خوي ِ معده زين َكه و جو باز ُكن معدۀ تن سوي كهدان مي كِشد هر كه كاه و جو خورد قربان شود نيم ِ تو مشك است و نيمي پُشك بين آن مقلد، صد دليل و صد بيان جان او خالي از آن گفتار او چونكه گوينده ندارد جان و فر مي كند گستاخ مردم را به راه گر حديثش نيز هم با فر بود |  | از كجا ميآئي؟ اي اقبال پي  گفت: خود پيداست از زانوي تو مهلتي ميخواست، نرمي مينمود تندتر گشتي چو هست او ربّ ِ دين  نخوت و خشم ِخدائي اش چه شد؟ بهر يك كرمي، چي است اين چاپلوس؟ دان كه روحَت خوشۀ غيبي نديد التجافي مِنكِ عَن دار الغرور آبِ شيرين را نديدست او مَدد روي ايمان را نديده جان ِ او از ره و، ره زن، ز شيطان ِ رجيم  ز اضطراباتِ شك او ساكن شود كاصل او آمد، بود در اصطكاك  در غريبي چاره نبود ز اضطراب  ديو را بر وي دگر دستي نماند سَرسَري گفت و مقلدوار گفت  رُخ دريد و جامه، او عاشق نبود زانكه در لب بود آن، ني در قلوب  بو در او جز از پي آسيب ني  نشكند صف، بلكه گردد كار زار تيغ بگرفته، همي لرزد كفش  نفس ِ زشتش نرّ و آماده بود جز سوي خِسران نباشد نقل ِ او نفس زشتش ماده و مضطر بود نفس انثي را خرد سالب بود آفتِ او، همچو آن خر، از خريست  زانكه سوي رنگ و بو دارد رُكون  جمله حجتها ز طبع او رميد نفس را جوع البقر شد، صبر ني  حق نبشته بر سپر "جاء الظفر" از قياسي گويد آن را، نز عيان  بوي مشك استش، ولي جز پشك نيست  سالها بايد در آن روضه چريد آهوانه در ُختن چر، ارغوان  جز قرنفل، ياسمن، يا ُگل مچر تا بيابي حكمتِ و قوتِ رُسُل  خوردن ريحان و ُگل آغاز كن  معدۀ دل سوي ريحان مي كِشد هر كه نور ِ حق خورد قرآن شود هين ميفزا پشك، افزا مشك چين  در زبان آرد، ندارد هيچ جان  کله اش بي مغز زآن اسرار ِ او  گفتِ او را كي بود برگ و ثمر؟ او به جان لرزان تر است از برگِ كاه  در حديثش لرزه هم مضمر بود |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **107. فرق ِ ميان دعوتِ شيخ كامل ِ واصل، و ميان ِ سخن ناقصان ِ فاضل ِ فضل ِ تحصيلي بر خود بسته** | | |
| شيخ نوراني ز رَه آگه كند جهد ُكن تا مست و نوراني شوي هر چه در دوشاب جوشيده شود از گزر، و ز سيب و به، و ز گِردكان علم چون در نور حق فر غرده شد هر چه گوئي، باشد آن هم نورناك آسمان شو، ابر شو، باران ببار آب اندر ناودان عاريتيست فكر و انديشه ست مثل ِ ناودان آبِ باران، باغ ِ صد رنگ آورد باز گردم سوي آن روباه و خر |  | پاسخش هم نور را همره كند تا حديثت را شود نورش روي  در عقيده طعم ِ دوشابش بود لذت دوشاب يابي تو از آن  پس ز علمت نور يابد قوم ِ ُلد كاسمان هرگز نبارد غير ِ پاك  ناودان بارش كند، نبود بكار آب اندر ابر و دريا فطرتيست  وحي و مكشوف است ابر و آسمان  ناودان، همسايه در جنگ آورد تا چه سان از راه رفت آن خر، نگر |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **108. زبون شدن خر در دست روباه از حرص علف** | | |
| خر، دو سه حمله به روبه بحث كرد طنطنۀ ادراك و بينايي نداشت حرص خوردن آنچنان كردش ذليل |  | چون مقلد بُد، فريبِ او بخَورد دمدمۀ روبه بر او سكته گماشت  كه زبونش کرد با پانصد دليل |
|  |
|  |
|  |
| **109. حكايت آن مخنث و پرسيدن لوطي از او در حالت لواطه: كه اين خنجر از بهر چيست؟ گفت از بهر آنكه اگر کسي با من بَد انديشد، شكمش بشكافم. لوطي بر سر او آمد و شد ميكرد و مي گفت: الحمد لله كه من با تو بد نمي انديشم. بيت من بيت نيست اقليم است --- هزل من هزل نيست تعليم است. إِنَّ اللَّهَ لا يسْتَحْيي أَنْ يضْرِبَ مَثَلًا ما بَعُوضَةً فَما فَوْقَها، اي فما فوقها في تغيير النفوس بالانكار، ما ذا أَرادَ اللَّهُ بِهذا مَثَلًا، و آنگه جواب فرمايد كه اين خواستم "يضِلُّ بِهِ كَثِيراً وَ يهْدِي بِهِ كَثِيرا ً"، كه هر فتنه همچون ميزانست بسيار از او سرخ رو شوند و بسيار بي مراد گردند، و لو تا ً ملت فيه قليلا ً وجدت من نتايجه الشريفة كثيرا فهم من فهم والله الملهم و السلام** | | |
| كنده اي را لوطيي در خانه بُرد بر ميانش خنجري ديد آن لعين گفت: آنكه با من ار يك بَدمنش گفت لوطي: حمد لله را كه من چونكه مَردي نيست، خنجرها چه سود؟ از علي ميراث داري ذو الفقار گر فسوني ياد داري از مسيح كشتيي سازي ز توزيع و فتوح بت شكستي گيرم، ابراهيم وار گر دليلت هست، اندر فعل آر آن دليلي كو تو را مانع شود خائفان ِ راه را كردي دلير بر همه درس ِ توكل ميكني اي مخنث پيش رفته از سپاه چون ز نامردي، دل آکنده بود توبه اي كن، اشك باران، چون مطر داروي مردي بخور اندر عمل داروي مردي کن و عنين مپوي معده را بگذار و، سوي دل خرام رستمي گر بايدت خنجر بگير رستمي گر مايلي خوشن بپوش يك دو گامي رو، تكلف ساز خَوش بر سر ميدان چو مردان پايدار تا کي از جامۀ زنان، همچون زنان |  | سر نگون افكند و در وي ميفشرد پس بگفت: اندر ميانت چيست اين؟ بَد بينديشد، بدَرم اشكمش  بَد نينديشيده ام با تو به فن  چون نباشد دل، ندارد سود خُود بازوي شير خدا هستت بيار كو لب و دندان عيسي؟ اي قبيح  كو يكي ملاح ِ كشتي همچو نوح  كو بُت تن را فدي كردن به نار؟ تيغ ِ چوبين را بدو كن ذو الفقار از عمل آن نقمتِ صانع شود از همه لرزان تري تو زير زير در هوا تو پشه را رگ ميزني  بر دروغ ِ ريش تو، كيرت گواه  ريش و سبلت، موجب خنده بود ريش و سبلت را ز خنده باز خر تا شوي خورشيدِ گرم، اندر حمل  تا بروي آيند صد گون خوب روي تا كه بي پرده ز حق آيد سلام  ور به حيزي مايلي، چادر بگير ور به حيزي راغبي، رو کون فروش تا تو را عشقش کِشد اندر برش تا نگردي مبتلا در پاي ِ دار در صفِ مردان درا، همچون سنان |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **110. غالب شدن مکر روباه بر استعصام و تعفف خر و كشيدن روبه خر را سوي شير به بيشه** | | |
| روبه اندر حيله پاي خود فشرد مُطرب آن خانقه كو تا كه تفت چونكه خرگوشي بَرَد شيري به چاه گوش را بر بند و، افسونها مَخَور آن فسون ِ خوشتر از حلواي او خُم هاي خسرواني پُر ز مي عاشق ِ مي باشد آن جان ِ بعيد آبِ شيرين چون نبيند مرغ ِ كور موسي جان سينه را سينا كند خسرو شيرين ِ جان مهمان شدست يوسفان ِ غيب لشكر ميكِشند اشتران مصر را رو سوي ما شهر ِ ما فردا پُر از شكـّر شود در شكر غلطيد، اي حلوائيان نيشكر كوبيد، كار اين است و بس يك ُترُش در شهر ما اكنون نماند نقل بر ُنقل است و، مي بر مي، هلا سركۀ نُه ساله شيرين ميشود آفتاب اندر فلك دستك زنان چشمها مخمور شد از سبزه زار چشم دولت سحر ِ مطلق ميكند شد ز يوسف آن زليخا نوجوان آتشي اندر دل خود بر فروز تو به حال خويشتن ميباش شاد گر خري را ميبرد روبه ز سَر |  | ريش ِ خر بگرفت و پيش شير برد دف زند كه "خر برفت و خر برفت"؟ چون نيارد روبهي خر تا گياه؟ جز فسون ِ آن ولي ِ دادگر زآنكه صد حلواست خاكِ پاي او مايه بُرده از دم ِ لبهاي وي  كاو مي ِ لبهاي ِ لعلش را نديد چون نگردد گردِ چشمۀ آبِ شور؟ طوطيان ِ كور را بينا كند لاجرم در شهر، قند ارزان شدست  تنگهاي قندِ مصري ميرسند بشنويد اي طوطيان بانگِ درا شكـّر ارزان است، ارزان تر شود همچو طوطي، كوري صفرائيان  جان بر افشانيد، يار اين است و بس  چونكه شيرين خسروان را بر نشاند بر مناره رو بزن بانگِ صلا سنگِ مرمر، لعل زرّين ميشود ذره ها، چون عاشقان، بازي كنان  گل شكوفه ميكند بر شاخسار روح شد منصور، انا الحق ميزند عِشرت از سر گير،خوش خوش، شادمان دفع چشم بَد سپنداني بسوز تا بيابي در جهان ِ جان مُراد گو ببر، تو خر مباش و غم مخَور |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **111. حكايت آن شخص كه از ترس، خويش را به خانه اي افکند، روي زرد چون زعفران، لبها كبود چون نيل، دست لرزان چون برگِ درخت، خداوندِ خانه پرسيد كه: خير است، چه واقعه است؟ گفت: بيرون خر ميگيرند بسخره، گفت: مبارك خر ميگيرند، تو خر نيستي چه مي ترسي؟ گفت: سخت به جدّ ميگيرند، تمييز برخاسته است، امروز ترسم كه مرا خر گيرند.** | | |
| آن يكي در خانه اي ناگه گريخت صاحب خانه بگفتش: خير هست واقعه چون است؟ چون بگريختي؟ گفت: بهر ِ سخرۀ شاهِ حرون گفت: ميگيرند خر، اي جان ِ عم گفت: بس جدّند و گرم اندر گرفت بهر ِ خر گيري بر آوردند دست چونكه بي تمييزيان مان سرورند نيست شاهِ شهر ِ ما بيهوده گير آدمي باش و ز خر گيران مترس چرخ ِ چارم هم ز نور تو پُر است تو ز چرخ و اختران هم برتري مير آخور ديگر و، خر ديگر است مير ِ آخور گرچه در آخور بود چه در افتاديم در دنبال ِ خر؟ از انار و، از ترنج و، شاخ ِ سيب يا از آن بازان كه كبكان پَروَرَند يا از آن دريا كه موجش گوهر است يا از آن مرغان كه ُگل چين ميكنند نردبانهائيست پنهان در جهان هر ُگرُه را نردباني ديگر است هر يكي از حال ِ ديگر بيخبر اين در آن حيران كه: او از چيست خَوش؟ صحن ِ ارض الله واسع آمده بر درختان شكر گويان برگ و شاخ بلبلان گِرد شكوفه پر گره اين سخن پايان ندارد، كن رجوع |  | زرد روي و، لب كبود و، رنگ ريخت  كه همي لرزد تو را، چون پير، دست  رنگ و رخساره بگو، چون ريختي؟ خر همي گيرند مردم از برون  چون نه اي خر، رو تو را زين چيست غم؟ گر خرم گيرند هم، نبود شگفت  جدّ جد، تمييز هم برخاسته ست  صاحبِ خر را به جاي خر بَرَند هست تمييزش، سميع است و بصير خر نه اي، اي عيسي دوران، مترس  حاش لله كه مقامت آخور است  گر چه بهر مصلحت در آخوري  ني هر آنكو اندر آخور شد خر است  هر که او را خر بگويد، خر بود از گلستان گوي و از گلهاي تر وز شراب و شاهدان ِ بي حسيب  هم نگون اشكم هم آسان ميچرند گوهرش گوينده و بينش وراست  بيضه ها زرّين و سيمين ميكنند پايه پايه، تا عنان ِ آسمان  هر روش را آسماني ديگر است  ملك با پهنا و بي پايان و سر و آن در اين خيره كه حيرت چيستش  هر درختي از زميني سر زده  كه زهي مُلك و، زهي عرصۀ فراخ  كه از آنچه ميخوري، ما را بده  سوي آن روباه و شير و سقم و جوع |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **112. بُردن ِ روباه خر را پيش ِ شير و جَستن ِ خر از شير، و عتاب كردن ِ روباه با شير كه هنوز خر دور بود شتاب كردي، و عذر گفتن و لابه كردن شير روبه را كه برو دگرباره اش بفريب** | | |
| چونكه روباهش بسوي مرج بُرد دور بود از شير و، آن شير از نبرد گنبدي كرد از بلندي شير ِ هول خر ز دورش ديد و برگشت و گريخت گفت روبه شير را: اي شاهِ ما تا به نزديكِ تو آيد آن غوي مكر ِ شيطان است تعجيل و شتاب دور بود و حمله اي ديد و گريخت گفت: من پنداشتم بر جاست زور ليک گفتم: زور من بر جا بود نيز جوع و حاجتم از حد گذشت گر تواني، بار ديگر از خِرَد منتِ بسيار دارم از تو من گر خدا روزي کند آن خر مرا گفت: آري، گر خدا ياري دهد پس فراموشش شود هولي كه ديد ليك، چون آرم من او را، تو متاز گفت: آري، تجربه كردم كه من تا به نزديكم نيايد خر تمام رفت روبه، گفت: اي شه همتي توبه ها كرده است خر با كردگار توبۀ او را به فن بر هم زنيم كلۀ خر، گوي فرزندان ِ ماست عقل كان باشد ز دوران ِ زحل از عطارد، وز زُحَل دانا شد او عَلَّمَ الانسانَ خم طغراي ماست تربيۀ آن آفتابِ روشنيم تجربه، گر دارد او با اين همه بو كه توبه بشكند آن سست خو |  | تا ُكند شيرش به حمله خُرد و مُرد تا به نزديك آمدن صبري نكرد خود نبودش قوّت و امكان ِ حول  تا به پاي كوه تازان نعل ريخت چون نكردي صبر در وقتِ وغا؟ تا به اندك حمله اي غالب شوي  لطفِ رحمان است صبر و احتساب  ضعفِ تو ظاهر شد و، آبِ تو ريخت  خود بُدم از ضعفِ خود نادان و کور ني که در من ضعفِ دست و پا بود صبر و عقلم از تجوّع ياوه گشت  باز آوردن مَر او را مسترد جهد كن، باشد بياري اش به فن  بعد از آن بس صيدها بخشم تو را بر دل ِ او از عمي مُهري نهد از خري او نباشد اين بعيد تا به بادش ندهي از تعجيل باز سخت رنجورم، مخلخل گشتهِ تن  من نجنبم، خفته باشم بر قوام  تا بپوشد عقل ِ او را غفلتي  كاو نگردد غرۀ هر نابكار ما عدوّ عقل و عهدِ روشنيم  فكرتش بازيچۀ دستان ِ ماست  پيش ِ عقل ِ ما ندارد آن محل  ما ز دادِ كردگار ِ لطف خو علم عند الله مقصدهاي ماست  ربّي الاعلي از آن بر ميزنيم  بشكند صد تجربه زين دمدمه  در رسد شومي اِشكستش در او |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **113. در بيان آن كه نقض ِعهد و توبه موجب بلا بوَد، بلكه باعث مسخ است، چنانكه در حق ِ اصحاب سبت و در حق اصحاب مائدۀ عيسي كه وَ جَعَلَ مِنْهُمُ الْقِرَدَةَ وَ الْخَنازِيرَ، و اندر اين امت مسخ دل باشد و به قيامت تن را صورتِ دل دهند** | | |
| نقض ِ ميثاق و شكستِ توبه ها نقض ِ عهد و توبۀ اصحابِ سبت پس خدا آن قوم را بوزينه كرد اندر اين امت َنبُد مسخ ِ بَدن چون دل بوزينه گردد آن دلش گر هنر بودي دلش را ز اختبار آن سگ اصحاب خوش بُد سيرتش مسخ صورت بود اهل ِ سبت را از رهِ سِرّ، صد هزاران ِ دگر |  | موجب لعنت بوَد در انتها موجب مسخ آمد و، اهلاك و مقت  چونكه عهد خود شكستند از نبرد ليك مسخ دل بوَد، اي ذو الفطن  از دل ِ بوزينه شد خوار آن گِلش  خوار كي بودي ز صورت آن حمار؟ هيچ بودي منقصت ز آن صورتش؟ تا ببيند خلق ظاهر كبت را گشته از توبه شكستن، خوك و خر |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **114. دوّم بار آمدن روباه بر ِ آن خر گريخته تا باز بفريبدش** | | |
| پس بيامد زود روبه نزد خر ناجوانمردا، چه كردم من تو را؟ ناجوانمردا، چه کردم با تو من؟ موجبِ كين ِ تو با جانم چه بود؟ همچو كژدم، كاو گزد پاي فتي يا چو ديوي كاو عدوي جان ِ ماست بلكه طبعا ً خصم ِ جان ِ آدميست از پي هر آدمي او نگسلد زانكه خبثِ ذاتِ او بي موجبي هر زمان خواند تو را تا خرگهي كه فلان جا حوض ِ آب است و عيون آدمي را با هزاران کرّ و فر آدمي را با همه وحي و نذير بيگناهي، بي گزندِ سابقي کي رسيد او را ز مردم زشتئي؟ گفت روبه: آن طلسم ِ سحر بود ور نه من از تو به تن مسكين ترم گر نه ز آن گونه طلسمي ساختي يك جهان ِ بينوا پُر پيل و ارج من تو را خود خواستم گفتن به درس ليك رفت از ياد، علم آموزيت ديدمت در جوع كلب و بي نوا ور نه با تو گفتمي شرح ِ طلسم شد فراموش آنکه گويم مر تو را |  | گفت خر: از چون تو ياري، الحذر كه به پيش اژدها بُردي مرا؟ که مرا باشير کردي پنجه زن؟ غير ِ خبثِ جوهر تو؟ اي عنود نارسيده از وي او را آفتي  نارسيده زحمتش از ما و كاست  از هلاكِ آدمي در خُرَميست  خو و طبع ِ زشت خود را كي هلد؟ هست سوي ظلم و عدوان جاذبي  كاندر اندازد تو را اندر چهي  تا در اندازد به حوضت سر نگون  اندر افكند، آن لعين، در شور و شر اندر افكند، آن لعين، بُردش به بير كي رسيد او را ز آدم ناحقي؟ کاو دمادم آردم از غم پشته اي كه تو را در چشم، آن شيري نمود چون شب و روز اندر آنجا ميچرم؟ هر شكم خواري بدانجا تاختي  بي طلسمي كي بماندي سبز مرج؟ كاينچنين شکلي اگر بيني، مترس  كه بُدَم مستغرق ِ دل سوزيت  مي شتابيدم كه آئي تا دوا كآن خيالي مي نمايد، نيست جسم حال ِ آن شکل ِ مهيبِ دلربا |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **115. جواب گفتن ِ خر روباه را** | | |
| گفت خر: رو هين ز پيشم، اي عدو آن خدائي كه تو را بد بخت كرد با كدامين روي ميآئي به من؟ رفته اي در خون و جانم آشكار تا بديدم روي عزرائيل را گر چه من ننگِ خرانم يا خرم آنچه من ديدم ز هول ِ بي امان بي دل و جان، از نهيبِ آن شكوه بسته شد پايم در آن دم از نهيب عهد كردم با خدا: كاي ذوالمنن تا ننوشم وسوسۀ كس بعد از اين حق گشاده كرد آن دم، پاي من ور نه اندر من رسيدي شير ِ نر باز بفرستادت آن شير ِعرين حقّ ِ ذاتِ پاكِ اللهُ الصمد مار ِ بَد جاني ستاند از سليم مار ِ بَد زخم ار زند بر جان زند از قرين، بي قول و گفت و گوي ِ او چونكه او افكند بر تو سايه را عقل ِ تو گر اژدهائي گشت مست ديدۀ عقلت بدو بيرون جهد در جهان نبود بَتر از يار ِ بَد |  | تا نبينم روي تو، اي زشت رو روي زشتت را كريه و سخت كرد اين چنين سغري ندارد كرگدن  كه "تو را من رهبرم در مرغزار" باز آوردي فن و تسويل را جان ورم، جان دارم، اين را كي خرم؟  طفل ديدي، پير گشتي در زمان  سر نگون خود را در افکندم ز كوه  چون بديدم آن عذابِ بي حجيب  بر گشا زين بستگي تو پاي من  عهد كردم، نذر كردم، اي معين  ز آن دعا و، زاري و، هيهاي من  چون بُدي در زير ِ پنجۀ شير، خر؟ سوي من، از مكر، اي بئس القرين  كه بوَد به، مار ِ بَد، از يار ِ بَد يار ِ بَد آرد سوي نار ِ مقيم  يار ِ بَد بر جان و بر ايمان زند خو بدزدد دل نهان از خوي ِ او دزدد آن بيمايه از تو مايه را يار ِ بَد آنرا زُمرّد دان كه هست  طعن اوت، اندر كفِ طاعون نهد مين مرا عين اليقين گشتست خَود |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **116. پاسخ دادن روباه خر را ديگر بار** | | |
| گفت روبه: صافِ ما را دُرد نيست اين همه وهم ِ تو است، اي ساده دل از خيال ِ زشتِ خود منگر به من ظنّ ِ نيكو بر بر اخوان ِ صفا اين خيال و وهم بَد چون شد پديد مُشفقي گر كرد جور و امتحان خاصه من بَد رگ نبودم، زشت قسم ور بُدي بَد آن سگالش قدر را عالم ِ وهم و خيال و طبع و بيم نقشهاي اين خيال ِ نقش بند گفت: هذا رَبِّي، ابراهيم ِ راد ذكر ِ كوكب را چنين تأويل گفت عالم ِ وهم و خيال و چشم بند تا كه "هذا رَبِّي" آمد قال ِ او غرق گشته عقلهاي چون جبال عقل ِ ثابت تر ز ُکه را وهم بين كوهها را هست زين طوفان فضوح زين خيال ِ ره زن ِ راهِ يقين مردِ ايقان رَست از وَهم و خيال و آنكه را نور ِ عمر نبود سند صد هزاران كشتي با هول و سهم كمترين فرعون ِ چُيستِ فيلسوف كس نداند روسبي زن كيست آن چون تو را وهم ِ تو دارد خيره سر عاجزم من از مني ِ خويشتن از من و ما هر که اين در ميزند بي من و مائي همي جويم به جان هر كه بي من شد، همه من ها در اوست آينه بي نقش شد يابد بها |  | ليك، تخييلاتِ وهمي خُرد نيست  ور نه با تو، نه غشي دارم، نه غل  بر مُحبّان، از چه داري سوء ظن؟ گر چه آيد ظاهر از ايشان جفا صد هزاران يار را از هم بُريد عقل مي بايد كه نبود بَد گمان  آنچه ديدي بَد نبُد، بود آن طلسم  عفو فرمايند از ياران خطا هست رهرو را يكي سدّ ِعظيم  چون خليلي را كه ُكه بُد، شد گزند چونكه اندر عالم ِ وَهم اوفتاد آن كسي كه گوهر ِ تأويل سُفت  آنچنان ُكه را ز جاي خويش َكند خربط و خر را چه باشد حال ِ او؟ در بحار ِ وهم و گرداب خيال  گرچه فرمودست گفتن آن امين كو اماني جز كه در كشتي نوح؟ گشت هفتاد و دو ملت اهل ِ دين  موي ابرو را نميگويد هلال  موي ابروي كژي راهش زند تخته تخته گشته در درياي وهم  ماه او در برج وهمي در خسوف  وآنكه داند نبودش بر خود گمان  از چه َگردي گِردِ وهم ِ آن دگر چه نشيني پُر مني تو پيش ِ من؟ عاشق خويش است و بر لا مي تند تا شوم من گوي آن خوش صولجان  يار جمله شد چو خود را نيست دوست  زانكه شد حاكي ز جملۀ نقشها |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **117. حكايت شيخ محمد سر رزي غزنوي قدس الله سرّه و رياضت او که هر شب افطار ببرگ رز ميکرد جهت ذلّ نفس خود** | | |
| زاهدي، در غزني، از دانش مزي بود افطارش سر ِ رز هر شبي بس عجائب ديد از شاهِ وجود بر سر ُكه رفت آن از خويش سير گفت: نامد نوبت آن مكرمت او فرو افكند خود را از وداد چون نمُرد از نكس آن جان سير مَرد كاين حيات او را چو مرگي مينمود موت را از غيب ميكرد او كدي موت را چون زندگي قابل شده سيف و خنجر، چون علي، ريحان ِ او بانگ آمد: رو ز صحرا سوي شهر گفت: اي داناي رازم مو به مو گفت: خدمت آنكه بهر ذلّ نفس مدتي از اغنيا زر مي ستان خدمتت اين است، تا يك چند گاه بس سؤال و بس جواب و ماجرا كه زمين و آسمان پُر نور شد ليك كوته كردم آن گفتار را |  | بُد محمد نام و، كنيت سر رزي  هفت سال او دايم اندر مطلبي  ليك مقصودش جمال ِ شاه بود گفت: بنما، يا فتادم من به زير ور فرو افتي نميري، نكشمَت  در ميان ِعمق ِآبي اوفتاد از فراق مرگ بر خود نوحه كرد كار پيشش باژگونه گشته بود "ان في موتي حياتي" ميزدي  با هلاكِ جان ِ خود يكدل شده  نرگس و نسرين عدوي جان ِ او طرفه بانگي از وراي سرّ و جهر چه كنم در شهر از خدمت؟ بگو خويش را سازي تو چون عباس دبس  پس به درويشان ِ مسكين ميرسان  گفت: سمعا ً طاعة ً اي جان پناه  بُد ميان زاهد و ربّ الوري  در مقالات آن همه مذكور شد تا ننوشد هر خسي اسرار را |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **118. آمدن شيخ بعد از چندين سال از بيابان به شهر غزنين و زنبيل گردانيدن او به اشارت غيبي و تفرقه كردن آنچه جمع آيد بر فقرا.**  **هر كه را جان ز عز لبيك است نامه بر نامه، پيك بر پيك است.**  **چنانكه روزن خانه باز باشد آفتاب و ماهتاب و باران و نامه و غيره منقطع نباشد** | | |
| رو به شهر آورد آن فرمان پذير از فرح خلقي به استقبال رفت جمله اعيان و مهان برخاستند گفت: من از خود نمائي نامدم نيستم در عزم ِ قال و قيل من بنده فرمانم كه امر است از خدا در گدائي لفظ نادر ناورم تا شوم غرق ِ مذلت من تمام امر حق جان است و، من آن را تبع چون طمع خواهد ز من سلطان ِ دين او مذلت خواست، كي عزت تنم؟ بعد از اين كديه و مذلت جان ِ من شيخ در ميگشت و زنبيلي به دست برتر از كرسي و عرش اسرار ِ او انبيا هر يك همين فن ميزنند أَقْرَضُوا الله، أَقْرِضُوا الله، ميزنند دربدر اين شيخ مي آرد نياز كان گدائي که به جدّ ميكرد او ور بكردي نيز از بهر ِ گلو در حق ِ او خورد، نان و شهد و شير نور مي نوشد، مگو نان ميخورد چون شراري كاو خورد روغن ز شمع نان خوري را گفت حق: لا تسرفوا آن گلوي ابتلا بُد وآن کلوا امر و فرمان بود، ني حرص و طمع گر بگويد كيميا، مس را بده آن گدائي که بجدّ ميکرد او گنجهاي خاك تا هفتم طبق شيخ گفتا: خالقا، من عاشقم هشت جنت گر در آرم در نظر مؤمني باشم سلامت جوي من عاشقي، كز عشق ِ يزدان خورد قوت وين بدَن كه دارد آن شيخ فطن عاشق ِعشق ِ خدا، وآنگاه مُزد؟ عاشق ِ آن ليلي كور و كبود نزد او يكسان شده بُد خاك و زر شير و گرگ و دَد از او واقف شده كاين شدست از خوي حيوان پاك پاك زهر ِ دَد باشد شكر ريز ِ خِرَد لحم ِعاشق را نيارد خورد دَد ور خورد خود في المثل دام و دَدَش هر چه جز عشق است شد مأكول ِعشق دانه اي، مَر مرغ را هرگز خورد؟ بندگي كن تا شوي عاشق َلعلّ بنده، آزادي طمع دارد ز جَد بنده، دايم خلعت و ادرار جوست در نگنجد عشق در گفت و شنيد قطره هاي بحر را نتوان شمُرد اين سخن پايان ندارد، اي فلان |  | شهر ِغزنين گشت از رويش مُنير او در آمد از رَه دزديده تفت  قصرها از بهر ِ او آراستند جز به خواري و گدائي نامدم  در به در گردم به كف زنبيل من  كه گدا باشم، گدا باشم، گدا جز طريق ِ نر گدايان نسپرم  تا سقطها بشنوم از خاص و عام  او طمع فرمود ذلّ من قنع  خاك بر فرق ِ قناعت بعد از اين  او گدائي خواست، كي ميري كنم؟ بيست عباس اند در انبان ِ من  "شي ء لله" خواجه، توفيقيت هست؟ شي ء لله، شي ء لله، كار ِ او خلق ِ مفلس كديه ايشان ميكنند باژگون بر "انصروا الله" مي تنند بر فلك، صد در، براي شيخ باز بهر ِ يزدان بود، ني بهر ِ گلو آن گلو از نور ِ حق دارد غلو به ز چله، وز سه روزۀ صد فقير لاله ميكارد، به صورت ميچرد نور افزايد ز خوردش بهر ِ جمع  نور خوردن را نگفته ست "اكتفوا" فارغ از اسراف و، ايمن از غلو آن چنان جان، حرص را نبود تبَع  تو به من، خود را طمع نبود فره  بود از آثار حکمتهاي هو عرضه كرده بود پيش ِ شيخ ِ حق  ور بجويم غير ِ تو، من فاسقم  ور كنم خدمت من از خوفِ سقر زانكه اين هر دو بود حظ ّ بدن  صد بَدَن پيشش نيرزد ترّه توت  چيز ديگر گوي و، كم خوانش بدَن  جبرئيل ِ موتمن، وآنگاه دزد؟ مُلكِ عالم پيش او يك ترّه بود زر چه باشد؟ كه نبُد جان را خطر همچو خويشان گِرد او جمع آمده  پُر ز عشق و لحم و شحمش زهرناك  زانكه نيكِ نيك باشد ضدِّ بَد عشق معروف است پيش ِ نيك و بَد زهر گردد لحم عاشق، بُكشدش  دو جهان يك دانه پيش ِ نول ِعشق  كاهدان مَر اسب را هرگز چرَد؟ بندگي كسب است، آيد در عمل  عاشق آزادي نخواهد تا ابَد خلعتِ عاشق، همه ديدار ِ اوست  عشق دريائيست، قعرش ناپديد هفت دريا پيش آن بحر است خُرد باز رو در قصۀ شيخ ِ زمان |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **119. در معني لولاك لما خلقتَ الافلاك** | | |
| شد چنين شيخي گداي كو به كو عشق جوشد بحر را مانندِ ديگ عشق بشكافد فلك را صد شكاف با محمد بود عشق ِ پاك جفت منتهي در عشق، او چون بود فرد گر نبودي بهر ِعشق ِ پاك را من بدان افراشتم چرخ ِ سني منفعتهاي دگر آيد ز چرخ خاك را من خوار كردم يك سري خاك را داديم سبزي و نوي با تو گويند اين جبال ِ راسيات گر چه آن معنيست، و اين نقش، اي پسر غصه را با خار تشبيهي كنند آن دل ِ قاسي كه سنگش خواندند در تصور در نيايد عين ِ آن |  | عشق آمد لا ابالي، اتقوا عشق سايد كوه را مانندِ ريگ  عشق لرزاند زمين را از گزاف  بهر ِعشق ِ او خدا "لولاك" گفت  پس مر او را ز انبيا تخصيص كرد كي وجودي دادمي افلاك را؟ تا علوّ عشق را فهمي كني  آن چو بيضه تابع آيد، اين چو فرخ  تا ز ذلّ عاشقان بوئي بَري  تا ز تبديل ِ فقير آگه شوي  وصفِ حال عاشقان اندر ثبات  تا به فهم تو شود نزديك تر آن نباشد، ليك تنبيهي كنند نامناسب بُد، مثالي راندند عيب بر تصوير نِه، نفيش مدان |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **120. رفتن آن شيخ به خانۀ اميري بهر كديه روزي چهار بار با زنبيل به اشارت غيبي، و عتاب كردن امير او را بدان وقاحت، و عذر آوردن شيخ امير را** | | |
| شيخ روزي چار كرّت چون فقير در َكفـَش زنبيل و "شي ء لله" زنان نعلهاي باژگونه ست، اي پسر چون اميرش ديد، گفتش: اي وقيح اي خس ِ بي شرم، چند اين جست و جو؟ اين چه سغري و، چه روي است و، چه كار؟ كيست اينجا، شيخ، اندر بندِ تو؟ حرمت و آب گدايان بُرده اي غاشيه بر دوش تو عباس ِ دبس گفت: اميرا، بنده فرمانم، خموش بهر ِ نان در خويش حرص ار ديدمي هفت سال، از سوز ِ عشق ِ جسم پز تا ز برگِ خشك و تازه خوردنم تا تو باشي در حجابِ بوالبشر زيركان كه موي را بشكافتند علم ِ نيرنجات و سحر و فلسفه ليك كوشيدند تا امكان ِ خود عشق، غيرت كرد و خود را در كشيد نور چشمي كه به روز استاره ديد زين گذر كن، پندِ من بپذير هين وقت نازك گشته و جان در رصد فهم كن، موقوفِ آن گفتن مباش ني، گماني بُرده اي تو زين نشاط واجب است و، جايز است و، مستحيل |  | بهر كديه رفت در قصر ِ امير خالق ِ جان مي بجويد تاي نان  عقل ِ كلي را كند هم خيره سر گويمت چيزي، منه نامم شحيح  تا کي و تا چند با رزق ِ دو تو؟ كه به روزي اندر آئي چار بار من نديدم نر گدا مانندِ تو اين چه عباسي زشت آورده اي؟  هيچ ملحد را مباد اين نفس ِ نحس  ز آتشم آگه نه اي، چندين مجوش  اِشكم نان خواره را بدريدمي  در بيابان خورده ام من برگِ رز سبز گشته بود اين رنگِ تنم  سَرسَري در عاشقان كمتر نگر علم ِ هيئت را به جان دريافتند گر چه نشناسند حقّ المعرفه  بر گذشتند از همه اقران ِ خود شد چنين خورشيد ز يشان ناپديد آفتابي چون از او رو در كشيد؟ عاشقان را تو به چشم ِ عشق بين  با تو نتوان گفت ايندم عذر خَود سينه هاي عاشقان كمتر خراش  حزم را مگذار و ميكن احتياط اين وسط را گير در حزم، اي دخيل |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **121. گريان شدن امير از نصيحتِ شيخ و عكس ِ صدق ِ او بر وي زدن و ايثار كردن مخزن بعد از گستاخي و استعصام شيخ و قبول ناكردن و گفتن كه من بي اشارتي نيارم تصرف كردن** | | |
| اين بگفت و، گريه در شد هاي هاي صدق او هم بر ضمير ِ مير زد صدق ِعاشق، بر جمادي مي تند صدق ِ موسي، بر عصا و كوه زد صدق ِ احمد بر جمال ِ ماه زد رو به رو آورده هر دو در نفير ساعتي بسيار چون بگريستند هر چه خواهي از خزانه بر گزين خانه آن توست، هر چت ميل هست گفت: دستوري ندادندم چنين من ز خود نتوانم اين كردن فضول اين بهانه كرد و مهره در ربود گرچه صادق بود و، بي غل بود و خشم گفت: فرمانم چنين داده ست اله ما گدايانه از اين در خواستيم |  | اشك، غلطان بر رُخ او، جاي جاي  عشق هر دَم طرفه ديگي مي پزد چه عجب گر بر دل ِ دانا زند؟ بلكه بر درياي پُر اشكوه زد بلكه بر خورشيدِ رخشان راه زد گشته گريان، هم امير و هم فقير گفت مير او را كه: خيز اي ارجمند گر چه استحقاق داري صد چنين  بر گزين، خود هر دو عالم اندك است  كه به دست خويش چيزي بر گزين  كه كنم من اين دَخيلانه دخول  مانع آن بُد كه عطا صادق نبود شيخ را هر صدق مي نامد به چشم  كه گدايانه برو چيزي بخواه ورنه از اموال بي پرواستيم |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **122. اشارت آمدن از غيب به شيخ، كه اين دو سال به فرمان ما بستدي و دادي، بعد از اين بده و مستان. دست در زير حصير ميكن كه آن را چون انبان ابو هريره گردانيم، که هر چه خواهي بيابي عالميان را يقين شود كه وراي اين عالمي است كه خاك به كف بگيري زر شود، مُرده در آن آيد، زنده شود، نحس اكبر در آن آيد، سعدِ اكبر شود، كفر ايمان شود، زهر ترياق گردد، نه داخل اين عالم است نه خارج، نه فوق و نه تحت، نه متصل نه منفصل، بي چون و چگونه، و هر لحظه او را هزار اثر و نمونه، چنانكه صنعت دست با دست، و غمزۀ چشم با چشم و فصاحت زبان با زبان، نه داخل است و نه خارج، و نه متصل و نه منفصل، و العاقل يكفيه الاشاره** | | |
| تا دو سال اين كار كرد آن مردِ كار بعد از اين ميده، ولي از كس مخواه هر كه خواهد از تو، از يك تا هزار هين، ز گنج ِ رحمتِ بي مرّ بدِه هر چه خواهندت بده، منديش از آن در عطاي ما نه تحسير و نه كم دست، زير بوريا ُكن، اي سند پس ز زير بوريا پُر كن تو مشت بعد از اين از اجر ِ ناممنون بدِه رو "يدُ اللهِ فَوْقَ أَيدِيهِمْ " تو باش وام داران را ز عهده وا رهان بود يك سال دگر كارش همين زر شدي خاكِ سيه اندر كفش |  | بعد از آن امر آمدش از كردگار ما بداديمت ز غيب اين دستگاه  دست در زير حصيرت كن بر آر در كفِ تو، خاك گردد زر، بده  دادِ يزدان را تو بيش از بيش دان  نه پشيماني، نه حسرت، زين كرم  از براي روي پوش ِ چشم ِ بد دِه به دستِ سائل ِ اشكسته پُشت  هر كه خواهد گوهر ِ مكنون بدِه  همچو دستِ حق، گزافه رزق پاش  همچو باران سبز كن فرش ِ جهان  كه بدادي زر ز كيسۀ ربّ ِ دين  حاتم طائي، گدائي در صفش |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **123. دانستن شيخ ضمير سائلان را بي گفتن و دانستن ِ قدر وام ِ وام داران بي گفتن، كه نشان ايشان باشد كه ُاخرج بصفاتي الي خلقي فمن يراک فقد رآني** | | |
| حاجت خود گر نگفتي آن فقير پيش او، روشن ضمير ِ هر کسي هر چه در دل داشتي آن پُشت خم پس بگفتندش: چه دانستي كه او او بگفتي: خانۀ دل خلوت است اندر آن جز عشق ِ يزدان كار نيست خانه را من روفتم از نيك و بَد هر چه بينم اندر او غير خدا گر در آبي، نخل يا عرجون نمود در تگِ آب ار ببيني صورتي ليك تا آب از قذر خالي شدن تا نماند تيرگي و خس در او جز گِل آبه در تنت كو؟ اي مقلّ تو بر آني هر دمي، كز خواب و خور |  | او بدادي و بدانستي ضمير از فقير و، وام دار و مفلسي قدر ِ آن دادي، نه بسيار و نه كم  اين قدر انديشه دارد؟ اي عمو خالي از كديه، مثال ِ جنت است  جز خيال ِ وصل ِ او ديار نيست  خانه ام پُر گشت از عشق ِ احد آن ِ من نبود، بود عكس ِ گدا جز ز عكس نخلۀ بيرون نبود عكس بيرون باشد آن نقش، اي فتي  تنقيه شرط است در جوي بدن  تا امين گردد، نمايد عكس ِ رو آب صافي كن ز گِل، اي خصم ِ دل  خاك ريزي اندر اين جو بيشتر |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **124. سبب دانستن ضميرهاي خلق** | | |
| چون درون ِ آب از آنها خالي است پس مصفا کن درون ِ خويش را پس تو را باطن مصفا ناشده اي خر، از استيزه مانده در خري كي شناسي گر خيالي سر كند؟ چون خلالي مي شود در زهدِ تن اين خيال کج بروب از اندرون |  | عكس روها از برون در آب جَست  تا بداني سرّ هر درويش را خانه پُر از ديو و نسناس و دَدِه  كي ز ارواح مسيحا بو بَري؟ كز كدامين مكمني سر برزند؟  تا خيالات از درونه روفتن  تا نگرداند تو را ز اهل برون |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **125. غالب شدن مكر روباه و زبون شدن خر از حرص** | | |
| خر بسي كوشيد و او را دفع گفت غالب آمد حرص و صبرش، شد ضعيف ز آن رسولي كش حقايق داد دست گشته بود آن خر مجاعت را اسير زين عذابِ جوع، باري وا رهم گر خر اول توبه و سوگند خَورد حرص، كور و احمق و نادان كند هست آسان مرگ بر جان ِ خران چون ندارد جان ِ جاويدان شقيست جهد كن تا جان مخلد گرددت اعتمادش نيز بر رازق نبود تا كنونش، فضل، بي روزي نداشت گر نباشد جوع، صد رنج ِ دگر |  | ليك جوع الكلب با خر بود جفت  بس گلوها كه بُرَد عشق ِ رغيف  "كاد فقر ان يكون كفر" آمدست  گفت: اگر مكر است يكره مُرده گير گر حيات اين است، من مُرده به ام  عاقبت هم از خري خبطي بكرد مرگ را بر احمقان آسان كند كه ندارند آبِ جان ِ جاودان  جرأت او بر اجل، از احمقيست  تا به روز مرگ برگي باشدت  كه بر افشاند بر او از غيب جود گر چه گه گه بر تنش جوعي گماشت  از پي هيضه بر آرد از تو سر |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **126. در فضيلت جوع و احتما** | | |
| رنج ِ جوع اولي بود خود ز آن علل رنج ِ جوع، از رنجها پاكيزه تر جوع خود سلطان داروهاست هين جوع نور چشم باشد در بصر جمله ناخوش، از مجاعت خوش شود |  | هم به لطف و، هم به خفت، هم عمل  خاصه در جوع است صد نفع و هنر جوع در جان نِه، چنين خوارش مبين  جوع باشد قابليت در نظر جمله خوشها بي مجاعتهاست رد |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **127. تمثيل در صبر و قناعت** | | |
| آن يكي ميخورد نان ِ فخفره گفت: جوع از صبر چون دو تا شود پس توانم كه همه حلوا خورم خود نباشد جوع هر كس را زبون جوع، مر خاصان حق را داده اند جوع هر جلفِ گدا را كي دهند؟ كه بخور تو هم بدين ارزانئي نبود اندر سر تو را جز فکر ِ نان بعد چندين سال حاصل چيستت؟ |  | گفت سائل: چون بدين داري شره؟  نان ِ جو در پيش من حلوا شود چون كنم صبري، صبورم لا جرم  كاين علف زاريست، ز اندازه برون  تا شوند از جوع شير ِ زورمند چون علف كم نيست، پيش او نهند تو نه اي مرغاب، مرغ ِ نانئي  نايد اندر خاطرت جز ذکر ِ آن جوع مُردن، به بود زين زيستت |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **128. حكايت مريدي كه شيخ از حرص و ضمير او آگاه شد و او را نصيحت كرد بر زبان و در ضمن نصيحتِ قوتِ توّكل بخشيدش، به امر حق** | | |
| شيخ مي شد با مريدي، بي درنگ ترس ِ جوع و قحط، در جان ِ مريد شيخ واقب بود وآگاه از ضمير از براي غصۀ نان سوختي تو نه اي ز آن نازنينان ِعزيز جوع، رزق ِ جان ِ خاصان ِ خداست باش فارغ، تو از آنها نيستي كاسه بر كاسه ست و، خوان بر خوان مُدام چون بميري، ميدود نان پيش پيش تو برفتي، ماند نان، بر خيز گير بر سر هر لقمه بنوشته عيان هين توكل كن، ملرزان پا و دست عاشق است و ميزند او مول مول گر تو را صبري بُدي، رزق آمدي اين تب و لرزه ز خوفِ جوع چيست؟ |  | سوي شهري، نان در آنجا بود تنگ  هر دمي ميگشت از غفلت مزيد گفت او را: چند باشي در زحير؟ ديدۀ صبر و توكل دوختي  كه تو را دارند بي جوز و مويز كي زبون ِ همچو تو گيج ِ گداست؟ كاندر اين مطبخ تو بي نان بيستي  از براي اين شكم خواران ِ عام  كاي ز بيم ِ بي نوائي ُكشته خويش  اي بكشته خويش را اندر زحير کز فلان بن، فلان بن، فلان رزق ِ تو، بر تو، ز تو عاشق تر است  کاو ز بي صبريت داند، اي فضول  خويش را، چون عاشقان، بر تو زدي  در توكل سير ميتانيد زيست |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **129. حكايت آن گاو حريص كه هر روزه صحرا را پُر علف بيند و بچرد تا فربه شود، و تا فردا از غم روزي لاغر گردد، و سالهاست که او همچنين مي بيند و اعتماد نمي کند** | | |
| يك جزيره هست سبز اندر جهان جمله صحرا را چرَد او تا به شب شب ز انديشه، كه فردا چه خورم؟ چون بر آيد صبح، بيند سبز دشت اندر افتد گاو با جوع البقر تا که زفت و فربه و لمتر شود باز شب اندر تب افتد از فزع كه چه خواهم خورد فردا وقتِ خَور؟ هيچ ننديشد كه چندين سال من هيچ روزي كم نيامد روزي ام باز، چون شب ميشود، آن گاو ِ زفت نفس، آن گاو است و، آن دشت، اين جهان كه چه خواهم خورد مستقبل؟ عجب! سالها خوردي و، كم نامد ز خَور لوت و پوتِ خورده را هم ياد آر قصۀ اين گاو را يکسوي نه |  | اندر او گاوي است تنها، خوش دهان  تا شود زفت و عظيم و منتجب  گردد او چون تار ِ مو، لاغر ز غم  تا ميان رُسته، قصيل سبز كشت  تا به شب آن را چرد او سر به سر آن تنش از پيه و قوّت پُر شود تا شود لاغر ز خوفِ منتجع  سالها اين است كار اين بقر ميخورم زين سبزه زار و زين چمن  چيست اين ترس و غم و دل سوزي ام؟ ميشود لاغر، كه آوه، رزق رفت  كه همي لاغر شود از خوفِ نان  لوت، فردا از كجا سازم طلب؟ تركِ مستقبل كن و، ماضي نگر منگر اندر غابر و، كم باش زار زان خر و زان شير ِ نر پيغام دِه |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **130. صيد كردن شير آن خر را، و تشنه شدن شير از كوشش، رفت به چشمه تا آب خورد، تا باز آمدن شير جگربند و دل و جگر نيافت، از روبه پرسيد كه: كو دل و جگر؟ روبه گفت: اگر او را دل و جگر بودي آنچنان سياستي ديده بود آن روز، و به هزار حيله جان بُرده، كي بر تو باز آمدي؟ لَوْ كُنَّا نَسْمَعُ أَوْ نَعْقِلُ ما كُنَّا فِي أَصْحابِ السَّعِيرِ** | | |
| بُرد خر را روبهك تا پيش ِ شير تشنه شد از كوشش آن سلطان ِ دَد روبهك خورد آن جگر بند و دلش شير چون وا گشت از چشمه به خَور گفت روبه را: جگر كو؟ دل چه شد؟ گفت: اگر بودي ورا دل يا جگر آن قيامت ديده و، آن رستخيز گر جگر بودي و را، يا دل بُدي چون ندارد نور دل، دل نيست آن آن زُجاجي كاو ندارد نور ِ جان نور ِ مصباح است دادِ ذو الجلال لا جرم در ظرف باشد اعتداد نور ِ شش قنديل چون آميختند آن جهود، از ظرفها مشرك شدست چون نظر بر روح افتد مرد را چون نظر بر ظرف افتد، روح را چونكه آبش هست جو خود آن بود اين نه مردانند، اينها صورتند |  | پاره پاره كردش آن شير ِ دلير رفت سوي چشمه تا آبي خورد آن زمان، چون فرصتي شد حاصلش  جُست دل از خر، نه دل بُد، نه جگر كه نباشد جانور را زين دو بُد كي بدينجا آمدي بار ِ دگر؟ و آن ز كوه افتادن از هول ِ گريز بار ديگر كي بدينجا آمدي؟ چون نباشد روح، جز گِل نيست آن  بول و قاروره ست، قنديلش مخوان  صنعت خلق است آن شيشۀ سفال  در لهب ها نبود الا اتحاد نيست اندر نورشان اعداد و چند نور ديد آن مؤمن و مدرك شدست  پس يکي بيند خليل و مصطفي پس دو بيند شيث را و نوح را آدمي آن است، كاو را جان بود مُردۀ نانند و، كشتۀ شهوتند |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **131. حكايت آن راهب كه بروز روشن با شمع در طلب آدمي ميگشت** | | |
| آن يكي با شمع بر مي گشت روز بوالفضولي گفت او را: كاي فلان هين چه ميجوئي تو هر سو با چراغ؟ گفت: ميجويم به هر سو آدمي گفت من جوياي انسان گشته ام هست مردي؟ گفت: اين بازار پُر گفت: خواهم مَرد بر جادۀ دو رَه وقتِ خشم و وقتِ شهوت، مرد كو؟ كو در اين دو حال مردي در جهان؟ گفت: نادر چيز ميجويي، وليك ناظر فرعي، ز اصلي بي خبر چرخ ِ گردان را قضا گمره كند تنگ گرداند جهان ِ چاره را اي قراري داده ره را گام گام چون بديدي گردش ِ سنگ آسيا خاك را ديدي بر آمد در هوا ديگهاي فكر ميبيني به جوش گفت حق ايوب را در مكرمت هين به صبر خود مكن چندين نظر چند بيني گردش ِ دولاب را تو همي گوئي كه: مي بينم، وليك گردش ِ كف را چو ديدي مختصر آنكه كف را ديد، سِر گويان بود آنكه كف را ديد، نيتها كند آنكه كف را ديد، باشد در شمار آنكه كف را ديد، در گردش بود آنکه کف را ديد، پيکارش کند آنکه کف را ديد، گردد مستِ او آنکه کف را ديد، آيد در سخن آنکه کف را ديد، پالوده شود |  | ِگرد هر بازار، دلش پُر عشق و سوز هين چه ميجويي به پيش هر دكان؟  در ميان روز ِ روشن چيست لاغ؟ كه بود حي از حياتِ آن دمي  مي نيابم هيچ و حيران گشته ام مردمانند آخر، اي داناي حُر در ره خشم و به هنگام شره  طالب مردي دوانم، كو به كو تا فداي او كنم امروز جان  غافل از حكم ِ خدائي، نيک نيك  فرع مائيم، اصل احكام ِ قدر صد عطارد را قضا ابله كند آب گرداند حديد و خاره را خام ِ خامي، خام ِ خامي، خام ِ خام  آبِ جو را هم ببين آخر، بيا در ميان ِ خاك، بنگر باد را اندر آتش هم نظر ميكن به هوش  من به هر موئيت صبري دادمت  صبر ديدي، صبر دادن را نگر سر برون كن، هم ببين ميرآب را ديدِ آن را بس علامتهاست نيك  حيرتت بايد، به دريا در نگر وانكه دريا ديد، او حيران بود وانكه دريا ديد، دل دريا كند وانكه دريا ديد، شد بي اختيار وانكه دريا ديد، او بي غش بود وانکه دريا ديد، بر دارش کند وانکه دريا ديد، باشد غرق ِ هو وانکه دريا ديد، شد بي ما و من وانکه دريا ديد، آسوده شود |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **132. دعوت كردن مسلماني مُغي را به دين اسلام و جواب گفتن او** | | |
| مر مُغي را گفت مردي: كاي فلان گفت: اگر خواهد خدا مومن شوم گفت: ميخواهد خدا ايمان ِ تو ليك نفس ِ نحس و آن شيطان ِ زشت گفت: اي منصف، چو ايشان غالبند يار او خواهم بُدَن كاو غالب است چون خدا ميخواست از من صدق ِ زفت نفس و شيطان خواهش خود پيش بُرد تو يكي قصر و سرائي ساختي خواستي مسجد بود، آن جاي خير يا، تو بافيدي يكي كرباس، تا تو قبا ميخواستي، خصم از نبرد چارۀ كرباس چه بود جان ِمن؟ گر زبون شد، جُرم آن كرباس چيست؟ چون كسي ناخواهِ وي بر وي براند صاحب خانه بدين خواري بود هم خُلق گردم، من ار تازه و نوَم چونكه خواهِ نفس آمد مستعان من اگر ننگِ مُغان، يا كافرم كه كسي ناخواهِ او و رغم ِ او ملكتِ او را فرو گيرد چنين دفع او مي خواهد و، مي بايدش بندۀ اين ديو مي بايد شدن تا مبادا كين كِشد شيطان ز من آنچه او خواهد مراد او شود حاش لله ايش شاء الله كان هيچ كس در ملكِ او، بي امر ِ او |  | هين مسلمان شو، بباش از مومنان  ور فزايد فضل هم موقن شوم  تا رهد از دستِ دوزخ جان ِ تو ميكِشندت سوي كفران و كنشت  يار آن باشم كه باشد زورمند آن طرف افتم كه غالب جاذب است  خواستش چه سود؟ چون پيشش نرفت  و آن عنايت قهر گشت و خُرد و مُرد اندر او صد نقش ِ خوش افراختي  ديگري آمد، مر آن را ساخت دير خوش بسازي بهر ِ پوشيدن قبا رغم تو، كرباس را شلوار كرد جز زبون ِ راي آن غالب شدن  آنكه او مغلوبِ غالب نيست، كيست؟ خار بُن در ملك و خانۀ او نشاند كه چنين بر وي خلافت ميرود چونكه يار ِ اينچنين خواري شوم  تسخر آمد "ايش شاء الله كان"  آن نِيم كه بر خدا اين ظن بَرَم  گردد اندر ملكت او حكم جو كه نيارد دَم زدن دَم آفرين  ديو هر دم غصّه مي افزايدش  چونكه غالب اوست در هر انجمن  پس چه دستم گيرد آنجا ذوالمنن؟ از كه كار ِ من دگر نيكو شود؟ حاكم آمد در مكان و لا مكان  در نيفزايد سر ِ يك تار ِ مو |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **133. در بيان مثل شيطان بر درگاه رحمان** | | |
| مُلك، مُلكِ اوست، فرمان آن ِ او تركمان را گر سگي باشد به در كودكان ِ خانه دُمّش ميكشند باز اگر بيگانه اي معبر كند كه " أَشِدَّاءُ عَلَي الكفار" شد ز آبِ تتماجي كه دادش ُتركمان پس سگِ شيطان، كه حق هستش كند آبِ روها را غذاي او كند آبِ تتماج است آب ِ روي عام بر در ِ خر گاه قدرت جان او گله گله، از مُريد و از مَريد بر در كهفِ الوهيت چو سگ اي سگِ ديو، امتحان ميكن كه تا حمله ميكن، منع ميكن، مينگر پس، اعوذ از بهر چه باشد؟ چو سگ اين اعوذ آن است، كاي ُتركِ خطا تا بيايم بر در ِ خرگاه تو چونكه ُترك از سطوت سگ عاجز است ترك هم گويد اعوذ از سگ، كه من تو نمي ياري بدين در آمدن خاك اكنون بر سر ُترك و ُقنق حاش لله، ُترك بانگي بر زند اي كه خود را شير ِ يزدان خوانده اي چون كند آن سگ براي تو شكار؟ |  | كمترين سگ بر درش شيطان ِ او بر درش بنهاده باشد رو و سر باشد اندر دستِ طفلان خوارمند حمله بر وي، همچو شير ِ نر كند با ولي ُگل، با عدو چون خار شد آنچنان وافي شدست و پاسبان  اندر او صد فكرت و حيلت تند تا بَرَد او آبروي نيك و بَد كه سگِ شيطان از آن يابد طعام  چون نباشد حكم را قربان؟ بگو چون سگِ باسط ذراعي بالوصيد ذرّه ذرّه، امر جو، بر جَسته رگ  چون در اين ره مينهد اين خلق پا تا كه باشد، ماده اندر صدق و، نر گشته باشد از ترفع تيز تگ  بانگ بر زن بر سگت، ره برگشا حاجتي خواهم ز جود و جاهِ تو اين اعوذ و اين فغان ناجايز است  هم ز سگ درمانده ام اندر وطن  من نمي آرم ز در بيرون شدن  كه يكي سگ هر دو را بندد ُعنق  سگ چه باشد؟ شير ِ نر خون قي كند سالها شد، با سگي درمانده اي  چون شكار سگ شدستي آشكار |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **134. جواب گفتن مومن سني، كافر جبري را در اثبات اختيار بنده و دليل گفتن که: سنت راهي است كوفتۀ اقدام انبيا عليهم السلام و بر يمين آن راه به بيابان جبر كه خود را اختيار نبيند و امر و نهي را منكر شود و تاويل كند، از منكر شدن امر و نهي لازم آيد انكار بهشت و دوزخ که بهشت جزاي مطيعان است و دوزخ جزاي مخالفان، و ديگر نگويم به چه انجامد كه العاقلُ يكفيه الاشاره، و بر يسار آن راهِ بيابان قدر است كه قدرتِ خالق را مغلوبِ قدرتِ خلق داند و از آن فسادها زايد كه آن مغ جبري بر شمرد** | | |
| گفت مومن: بشنو اي جبري خطاب بازي خود کردي اي شطرنج باز نامۀ عذر خودت بر خواندي آنچه گفتي جبريانه در قضا اختياري هست ما را در جهان اختيار خود ببين جبري مشو سنگ را هرگز نگويد كس: بيا آدمي را كس نگويد: هين بپَر گفت يزدان: ما علي الاعمي حرج كس نگويد سنگ را: دير آمدي اين چنين واجستها مجبور را امر و نهي و خشم و تشريف و عتيب اختيارت هست در ظلم و ستم اختيار، اندر درونت ساكن است اختيار و داعيه در نفس بود سگ بخفته، اختيارش گشته ُگم اسب هم حو حو كند، چون ديد جو "ديدن" آمد جنبش آن اختيار پس بجنبد اختيارت چون بليس چون كه مطلوبي بر اين كس عرضه كرد و آن فرشته خيرها بر رغم ِ ديو تا بجنبد اختيار ِ خير ِ تو پس فرشته و ديو گشته عرضه دار ميشود ز الهامها و وسوسه وقتِ تحليل ِ نماز، اي با نمك كه ز الهام و دعاي خوبشان باز از بعدِ گنه لعنت كني اين دو ضد عرضه كننده در سرار چونكه پردۀ غيب بر خيزد ز پيش وز سخنشان واشناسي بي گزند ديو گويد: اي اسير ِ طبع و تن و آن فرشته گويدت: من گفتمت آن فلان روزت، نگفتم من چنان؟ ما محبّ ِ روح ِ جان افزاي تو اين زمانت خدمتي هم ميكنيم اين ُگرُه، بابات را بوده عدي آن گرفتي، و آن ِ ما انداختي اين زمان، ما را و ايشان را عيان نيم شب چون بشنوي رازي ز دوست ور دو كس در شب خبر آرد تو را بانگِ شير و، بانگِ سگ شب در رسيد روز شد، چون باز در بانگ آمدند مخلص آنكه، ديو و روح ِ عرضه دار اختياري هست در ما ناپديد اوستادان كودكان را ميزنند هيچ گوئي سنگ را: فردا بيا هيچ عاقل مر كلوخي را زند؟ در خرد، جبر از قدر رسواتر است منكر حس نيست آن مردِ قدر منكر فعل ِ خداوندِ جليل آن بگويد: دود هست و نار ني وين همي بيند معين نار را دامنش سوزد، بگويد: نار نيست پس تفسط آمد اين دعوي جبر گبر گويد: هست عالم، نيست ربّ اين همي گويد: جهان خود نيست هيچ جملۀ عالم مقر در اختيار او همي گويد كه: امر و نهي لاست حس را، حيوان مقر است، اي رفيق زانكه محسوس است ما را اختيار |  | آن ِ خود گفتي، نك آوردم جواب  بازي خصمت ببين پهن و دراز نامۀ سُني بخوان، چه ماندي؟ سِرّ آن بشنو ز من در ماجرا حس را منكر نتاني شد عيان  ره رها کردي، به ره آ، کج مرو از كلوخي كس كجا جويد وفا؟ يا بيا اي كور و در من درنگر كي نهد بر ما حَرَج ربّ الفرج؟ يا كه، چوبا، تو چرا بر من زدي؟ كس نگويد، يا زند معذور را نيست جز مختار را، اي پاك جيب  من از اين شيطان و نفس اين خواستم  تا نديد او يوسفي، كف را نخَست  روش ديد، آنگه پَر و بالي گشود چون شكنبه ديد، جُنبانيد دُم  چون ببيند گوشت، گربه كرد مو همچو نفخي ز آتش انگيزد شرار شد دلاله آردت پيغام ِ ويس  اختيار ِ خفته بگشايد نبرد عرضه دارد، مي كند در دل غريو زانكه پيش از عرضه خفتست اين دو خو بهر ِ تحريكِ عروق ِ اختيار اختيار ِ خير و شرت ده كسه  ز آن سلام آورد بايد بر ملك  اختيار ِ اين نمازم شد روان  بر بليس ايرا كز اوئي منحني  در حجابِ غيب آمد عرضه دار تو ببيني روي دلالان خويش  كان سخن گو در حجاب اينها بُدند عرضه ميكردم، نكردم زور من  كه از اين شادي فزون گردد غمت  كه از آن سوي است ره سوي جنان  ساجدان و مخلص ِ باباي تو سوي مخدومي صلايت ميزنيم  وز خطابِ اسْجُدُوا كرده ابا حقّ ِ خدمتهاي ما نشناختي  در نگر، بشناس از لحن و بيان  چون سخن گويد، سحر داني كه اوست  روز از گفتن شناسي هر دو را صورت هر دو ز تاري ناپديد پس شناسدشان ز بانگ آن هوشمند هر دو هستند از تتمۀ اختيار چون دو مطلب ديد آيد در مزيد آن ادب سنگِ سيه را كي كنند؟ ور نيائي، من دهم بَد را سزا هيچ با سنگي عتابي كس كند؟ زانكه جبري حس ِ خود را منكر است  فعل ِ حق، حسي نباشد، اي پسر هست در انكار مدلول دليل  نور ِ شمعي، بي ز شمع ِ روشني  نيست مي گويد پي انكار را جامه اش دوزد، بگويد: تار نيست  لا جرم بدتر بود زين رو ز گبر يا ربي گويد كه نبود مستحب  هست سوفسطائي اندر پيچ پيچ  امر و نهي اين بيار و، آن ميار اختياري نيست، وين جمله خطاست  ليك ادراكِ دليل آمد دقيق  خوب ميآيد بر او تكليفِ كار |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **135. در بيان آنکه دركِ وجداني چون اختيار و اضطرار و خشم و اصطبار و سيري و ناهار به جاي حسّ است كه زرد از سرخ بدان فرق كنند، و خُرد از بزرگ و تلخ از شيرين، و مشك از سرگين، و درشت از نرم، به حسّ مس، و سرد از گرم، و سوزان از شير گرم، و تر از خشك، و مسّ ِ ديوار از مسّ ِ درخت معلوم کند، پس منكر وجدان منكر حسّ باشد و زياده كه وجدان از حسّ ظاهر تر است، زيرا که حس را توان بستن و منع كردن از احساس و بستن راه و مدخل وجدانيات را ممكن نخواهد بود، و العاقل يكفيه الاشاره** | | |
| درك وجداني به جاي حس بود نغز مي آيد بر او كن يا مكن اينكه، فردا اين كنم، يا آن كنم و آن پشيماني كه خوردي ز آن بُدي جمله قرآن امر و نهي است و وعيد هيچ دانا، هيچ عاقل اين كند؟ كه بگفتم كه چنين كن يا چنان عقل كي حكمي كند بر چوب و سنگ؟ كاي غلام ِ بستهِ دست اشكسته پا خالقي كاو اختر و گردون كند احتمال عجز بر حق راندي عجز نبود در قدر، ور خود شود ترك ميگويد ُقنق را از كرم وز فلان سو اندر آ، هين با ادب تو بعكس آن ُكني، بر دَر روي آنچنان رو كه غلامان رفته اند تو سگي با خود بري يا روبهي غير ِ حق را گر نباشد اختيار چون همي خائي تو دندان بر عدو؟ گر ز سقف خانه چوبي بشكند هيچ خشمي آيدت بر چوب سقف؟ كه چرا بر من زد و دستم شكست؟ او عدوي جان و خصم ِ تن بُدست كودكان ِ خُرد را چون ميزني؟ آنكه دزدد مال تو، گوئي بگير؟ وانكه قصدِ عورتِ تو ميكند ور بيايد سيل و رخت تو بَرَد گر بيامد باد و دستارت ربود خشم، در تو شد بيان ِ اختيار گر شتربان اشتري را ميزند خشم ِ اشتر نيست با آن چوبِ او همچنين گر بر سگي سنگي زني سنگ را گر گيرد، از خشم ِ تو است عقل ِ حيواني چو دانست اختيار روشن است اين ليك از طمع ِ سحور چونكه ُكلي ميل ِ او نان خوردَنيست حرص چون خورشيد را پنهان كند اين مثل بشنو مشو منکر بدان |  | هر دو در يك جدول، اي عم، ميرود امر و نهي و ماجراها و سخُن  اين دليل اختيار است، اي صنم  ز اختيار خويش گشتي مهتدي  امر كردن سنگِ مَرمَر را كه ديد؟ با كلوخ و سنگ خشم و كين كند؟ چون نكرديد؟ اي موات و عاجزان  مرد چنگي چون زند بر نقش ِ چنگ؟ نيزه بر گير و بيا سوي وغا امر و نهي جاهلانه چون كند؟ جاهل و گيج و سفيهش خواندي  جاهلي، از عاجزي بدتر بود بي سگ و بي دلق آ سوي درم  تا سگم بندد ز تو دندان و لب  لا جرم از زخم ِ سگ خسته شوي  تا سگش گردد حليم و مهرمند سگ بشورد از بُن هر خرگهي  خشم چون مي آيدت بر جُرم دار؟ چون همي بيني گناه و جرم از او؟ بر تو افتد، سخت مجروحت كند هيچ اندر كين او باشي تو وقف؟ يا چرا بر من فتاد و کرد پست قاصدا، در بندِ خون ِ من بُدست  چون بزرگان را منزه ميكني؟ دست و پايش را ِببُر، سازش اسير صد هزاران خشم از تو سر زند هيچ با سيل آورد كيني خِرد؟ كي تو را با باد دل خشمي نمود؟ تا نگوئي جبريانه اعتذار آن شتر قصدِ زننده ميكند پس ز مختاري شتر بُردست بو بر تو آرد حمله، گردد منثني  چون تو دوري و، ندارد بر تو دست  اين مگو، اي عقل ِ انسان، شرم دار آن خورنده چشم بر بندد ز نور رو به تاريكي کند، كه روز نيست  چه عجب گر پشت بر بُرهان كند؟ اختيار خويش را در امتحان |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **136. حكايت هم در بيان ِ تقرير اختيار خلق و بيان ِ آنكه تقدير و قضا سلب كنندۀ اختيار نيست** | | |
| گفت دزدي شحنه را: كاي پادشاه گفت شحنه: آنچه من هم ميكنم از دكاني گر كسي تربي بَرد بر سرش كوبي دو سه مُشت، اي كره در يكي ترّه، چو اين عذر، اي فضول تو بر اين عذر اعتمادي ميكني از چنين عذر، اي سليم ِ نانبيل هر كسي پس سِبلت تو بر كند حكم ِ حق گر عذر مي شايد تو را كه مرا صد آرزو و شهوت است پس كرم كن، عذر را تعليم ده اختياري كرده اي تو پيشه اي ور نه، چون بگزيده اي آن پيشه را؟ چون كه آيد نوبتِ نفس و هوا چون بَرَد يك حبه از تو يار سود چونکه آيد نوبتِ ُشكر ِ نِعَم دوزخت را عذر اين باشد يقين كس بدين حجت چو معذورت نداشت چون بدين داور جهان منظوم شد |  | آنچه كردم بود آن حكم ِ اله  حكم ِ حق است، اي دو چشم ِ روشنم  كاين ز حكم ِ ايزد است، اي با خرد حكم ِ حق است اينكه اينجا باز نِه  مي نيايد پيش ِ بقالي قبول  گِردِ مار و اژدها بر مي تني  خون و مال و زن همه كردي سبيل  عذر آرد، خويش را مضطر كند پس بياموز و بده فتوي مرا دستِ من بسته ز بيم و هيبت است  برگشا از دست و پاي من گره  كاختياري دارم و انديشه اي  از ميان پيشه ها، اي كدخدا بيست مرده اختيار آيد تو را اختيار جنگ در جانت گشود اختيارت نيست، وز سنگي تو كم  كاندر اين سوزش مرا معذور بين  وز كفِ جلاد اين دورت نداشت  حال آن عالم همت معلوم شد |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **137. حكايت هم در جوابِ جبري و اثبات اختيار خلق و صحت امر و نهي و بيان آنكه عذر جبري در هيچ ملتي و در هيچ ديني مقبول نيست و موجب خلاص نيست از سزاي آن كار كه كرده است، چنانكه خلاص نيافت ابليس ِ جبري بدان كه گفت که بِما أَغْوَيتَنِي، و القليل يدل علي الكثير** | | |
| آن يكي بَر رفت بالاي درخت صاحب باغ آمد و گفت: اي دني گفت: از باغ خدا، بندۀ خدا عاميانه چه ملامت ميكني؟ گفت: اي ايبك، بياور آن رسن پس ببستش سخت آن دم بر درخت گفت: آخر از خدا شرمي بدار گفت: کز چوبِ خدا اين بنده اش چوبِ حقّ و، پشت و پهلو آن ِ او گفت: توبه كردم از جبر، اي عيار اختيارش، اختيارت هست كرد اختيارش، اختيار ما كند حاكمي بر صورتِ بي اختيار تا كشد بي اختياري صيد را ليك، بي هيچ آلتي صُنع ِ صمد اختيارش زيد را قيدي كند آن دروگر حاكم چوبي بود هست آهنگر بر آهن قيمّي نادر اين باشد كه چندين اختيار قدرتِ تو بر جمادات از نبرد قدرتش بر اختيارات آنچنان خواستش ميگوي بر وجه كمال چونكه گفتي: كفر ِ من خواهِ وي است زانكه بي خواهِ تو، خود، كفر ِ تو نيست امر، عاجز را قبيح است و ذميم گاو، گر يوغي نگيرد، ميزنند گاو چون معذور نبود در فضول چون نه اي رنجور، سر را بر مبند جهد كن كز جام ِ حق يابي نوي آنگه آن مي را بوَد ُكل اختيار هر چه گوئي، گفتۀ مي باشد آن كي ُكند آن مست جز عدل و صواب؟ جادوان، فرعون را گفتند: بيست دست و پاي ما مي آن واحد است چون به سر بَر شد ز جام ِ او مدام |  | مي فشاند آن ميوه را دزدانه سخت  از خدا شرميت كو؟ چه ميكني؟  گر خورد خرما كه حق كردش عطا بُخل بر خوان ِ خداوندِ غني؟  تا بگويم من جوابِ بوالحسن  ميزدش بر پشت و پهلو، چوب، سخت  مي ُكشي اين بي گنه را زار زار ميزند بر پشتِ ديگر بنده خَوش  من غلام و آلتِ فرمان ِ او اختيار است، اختيار است، اختيار اختيارش چون سواري زير گرد امر شد بر اختيار، اي مستند هست هر مخلوق را در اقتدار تا بَرَد، بگرفته گوش، او زيد را اختيارش را كمند او كند بي سگ و بي دام، چون صيدي ُكند؟ و آن مصور حاكم خوبي بود هست بنـّا هم بر آلت حاكمي  ساجد آيد ز اختيارش بنده وار كي "جمادي" را از آنها نفي كرد؟ نفي نكند اختياري را از آن  كه نباشد نسبت جبر و ضلال  خواهِ خود را نيز هم ميدان كه هست  كفر ِ بي خواهش، تناقض گفتنيست  خشم بدتر، خاصه از ربّ ِ رحيم  هيچ گاوي كاو نپَرد، شد نژند؟ صاحبِ گاو از چه معذور است و دول؟ اختيارت هست، برسبلت مخند بي خود و بي اختيار آنگه شوي  تو شوي معذور ِ مطلق، مست وار هر چه روبي، رفتۀ مي باشد آن  كه ز جام ِ حق چشيدست او شراب  مست را پرواي دست و پاي نيست  دستِ ظاهر، سايه است و كاسد است  خانۀ دل را فرو گيرد تمام |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **138. در معني ما شاء الله كان، يعني خواست خواستِ اوست، و رضا رضاي اوست، و از خشم و ردّ ديگران تنگ دل مباشيد، كان اگر چه لفظ ماضي است ليكن در فعل ِ خدا ماضي و مستقبل نباشد كه "ليس عند الله صباح و لا مساء"** | | |
| قول بنده "ايش شاء الله كان" بلكه تحريض است بر اخلاص و جد گر بگويند: آنچه ميخواهي تو راد آنگه ار منبل شوي جايز بود چون بگويند "ايش شاء الله كان" پس چرا صد مَرده اندر ورد او؟ گر بگويند: آنچه ميخواهد وزير گردِ او گردان شوي صد مَرده زود يا گريزي از وزير و قصر او باژگونه زين سخن كاهل شوي امر، امر ِ آن فلان خواجه ست هين گردِ خواجه َگرد، چون امر آن ِ اوست هر چه او خواهد همان يابي يقين ني چو حاكم اوست، گِرد او مَگرد چونکه حاکم اوست، او را گير و بس حق بود تاويل كان گرمت ُكند ور كند سُستت حقيقت اين بدان اين براي گرم كردن آمدست معني قرآن ز قرآن پُرس و بس پيش ِ قرآن گشته قرباني و پست روغني كاو شد فداي ُگل به ُكل گر نميداني، بجو تأويل آن |  | بهر آن نبود كه منبل شو در آن  كاندر آن خدمت فزون شو مستعد كار كار توست بر حسبِ مراد كانچه خواهي، و آنچه جوئي، آن شود حكم، حكم اوست، مطلق جاودان  بر نگردي بندگانه گردِ او؟ خواست آن ِ اوست اندر دار و گير تا بريزد بر سرت احسان و جود اين نباشد جُست و جوي نصر ِ او منعكس ادراك و خاطر، اي غوي  چيست؟ يعني: با جز او كمتر نشين  كاو ُكشد دشمن، رهاند جان ِ دوست  ياوه كم رو، خدمتِ او بر گزين  تا شوي نامه سياه و روي زرد غير او را نيست حکم و دسترس پُر اميد و چست و با شرمت كند هست تبديل و، نه تاويل است آن  تا بگيرد نااميدان را دو دست  وز كسي كاتش زدَست اندر هوس  تا كه عين ِ روح ِ آن قرآن شدست  خواه روغن بوي ُكن، خواهي تو ُگل  تا بتابد بر دلت آن را عيان |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **139. در بيان معني جف القلم يعني جف القلم و كتب لا يستوي الطاعة و المعصية لا يستوي الامانة و السرقة، جف القلم ان لا يستوي الشكر و الكفران، جف القلم إِنَّ اللَّهَ لا يضِيعُ أَجْرَ الْمُحْسِنِينَ** | | |
| همچنين تاويل ِ "قد جفّ القلم" پس قلم بنوشت كه هر كار را كژ روي، جف القلم، كژ آيدت چون بدُزدد، دست شد جفّ القلم ظلم آري، مدبري جفّ القلم تو روا داري؟ روا باشد كه حق كه ز دست من برون رفته ست كار بلكه معني آن بود "جفّ القلم" فرق بنهادم ميان خير و شر ذرّه اي گر در تو افزوني ادب قدر آن ذرّه تو را افزون دهد پادشاهي كه به پيش ِ تختِ او آن كه مي لرزد ز بيم ردّ ِ او فرق نکند، هر دو يك باشد برش ذره اي گر جهدِ تو افزون شود پيش اين شاهان هميشه جان َكني گفت غمازي كه: بَد گويد تو را پيش ِ شاهي كاو سميع است و بصير جمله غمازان از او آيس شوند بَد همي گويند شه را پيش ِ ما معني "جفّ القلم" كي آن بود؟ بل جفا را هم جفا "جفّ القلم" عفو باشد، ليك كو فرّ ِ اميد؟ دزد را گر عفو باشد، بُرد جان اي امين الدّين رباني، بيا پور ِ سلطان گر بر او خائن شود ور غلام هندوئي آرد وفا چه غلام؟ ار بر دري سگ با وفاست زين، چو سگ را بوسه بر پوزش زند جز مگر دزدي كه خدمتها كند چون فضيل ِ ره زني كاو راست باخت و آنچنان كه ساحران فرعون را دست و پا دادند در جرم قوَد تو كه پنجه سال خدمت كرده اي |  | بهر تحريض است بر شغل ِ اهم  لايق ِ آن هست تاثير و جزا راستي آري، سعادت زايدت  خورد باده، مست شد جفّ القلم  عدل آري، بر خوري جفّ القلم  همچو معزول آيد از حكم ِ سبق؟  پيش من چندين ميا، چندين مزار نيست يكسان پيش من عدل و ستم  فرق بنهادم ز بَد هم از بَتر باشد از يارت، بداند فضل ِ رب  ذرّه چون كوهي قدم بيرون نهد فرق نبود از امين و ظلم جو وانكه طعنه ميزند بر جدّ ِ او شاه نبود، خاك تيره بر سرش  در ترازوي خدا موزون شود بي خبر ايشان ز غدر و روشني  ضايع آرد خدمتت را سالها گفتِ غمازان نباشد جاي گير سوي ما آيند و افزايند پند كه برو "جف القلم"، كم كن وفا كه جفاها با وفا يكسان شود و آن وفا را هم وفا "جفّ القلم"  كه بود بنده ز تقوي رو سپيد ليک کي خازن شود پيش ِ شهان؟ كز امانت رُست هر تاج و لوا آن سرش از تن بدان باين شود دولت او را ميزند طال ِ بقا در دل ِ سالار او را صد رضاست  گر بود شيري، چه پيروزش كند؟ صدق ِ او بيخ ِ جفا را بر كند زانكه ده مَرده به سوي توبه تاخت  رو سيه كردند از صبر و وفا آن به صد ساله عبادت كي شود؟ كي چنين صدقي به دست آورده اي؟ |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **140. حكايت آن درويش كه در هري غلامان ِعميدِ خراساني را آراسته ديد و بر اسبان تازي و قباهاي زربفت و كلاههاي مغرق و غير آن، پرسيد كه: اينها كدام اميرانند و چه شاهانند؟ گفتند او را كه: اينها اميران نيستند اينها غلامان عميدِ خراسانند، روي به آسمان كرد كه: اي خدا غلام پروردن از عميد خراسان بياموز، آنجا مستوفي را عميد گويند** | | |
| آن يكي، گستاخ رو، اندر هري جامۀ اطلس كمر زرّين روان كاي خدا، زين خواجۀ صاحب منن بنده پروردن بياموز، اي خدا بود محتاج و برهنه و بي نوا انبساطي كرد آن از خود بري اعتمادش بر هزاران موهبت گر نديم ِ شاه گستاخي كند حق ميان داد و، ميان به از كمر تا يكي روزي، كه شاه آن خواجه را آن غلامان را شكنجه مينمود سِرّ او با من بگوئيد اي خسان مدت يك ماهشان تعذيب كرد پاره پاره كردشان و، يك غلام گفتش اندر خواب هاتف: كاي كيا اي دريده پوستين ِ يوسفان زانكه مي بافي همه روزه بپوش فعل ِ توست اين غصه هاي دم به دم كه نگردد سنت ما از رشد كار كن هين تا سليمان زنده است چون فرشته گشت، از تيغ ايمن است از سليمان هيچ او را خوف نيست حكم او بر ديو باشد، ني مَلك ترك كن اين جبر را كه بس ُتهيست ترك كن اين جبر ِ جمع ِ منبلان ترك کن معشوقي و، كن عاشقي اي كه در معني ز شب خامُش تري سر بجنبانند پيشت بهر ِ تو تو مرا گوئي: حسد اندر مپيچ هست تعليم ِ خَسان، اي يار ِ شوخ خويش را تعليم كن، عشق و نظر نفس ِ تو با توست شاگردِ وفا تا كني مر غير را حبر و سني متصل شد چون دلت با آن عدن امر ِ "قُلْ " زين آمدش، كاي راستين "أَنْصِتُوا"، يعني كه آبت را بلاغ اين سخن پايان ندارد، اي پدر غيرتم آيد كه پيشت بيستند عاشقانت در پس پردۀ كرم عاشق ِ آن عاشقان ِغيب باش كه بخوردندت به خدعه جذبه اي چند هنگامه نهي بر راهِ عام وقتِ صحت، جمله يارند و حريف وقتِ درد و غم بجز حق هيچ كس پس همان درد و مرض را ياد دار پوستين، آن حالتِ دردِ تو است |  | چون بديدي او غلام ِ مهتري  روي كرد او سوي قبلۀ آسمان  چون نياموزي تو بنده داشتن؟ زين رئيس و اختيار ِ شهر ِ ما در زمستان، لرز لرزان از هوا جرأتي بنمود او از لمتري  كه نديم ِ حق شد اهل ِ معرفت  تو مكن، چون تو نداري آن سند گر كسي تاجي دهد، او داد سَر متهم كرد و ببستش دست و پا كه دفينۀ خواجه بنمائيد زود ور نه بُرَّم از شما دست و لسان  روز و شب اشكنجه و افشار و درد راز ِ خواجه وانگفت از اهتمام  بنده بودن هم بياموز و بيا گر بدرّد گرگت، آن از خويش دان  زانچه ميكاري همه ساله بنوش  اين بود معني ِ "قد جفّ القلم"  نيك را نيكي بود، بَد راست بَد تا تو ديوي، تيغ او بُرنده است  وز سليمان ايمن و، از خوف رَست  دشمن ديو است و، از وي ايمنيست رنج در خاك است، ني فوق ِ فلك  تا بداني سِرّ سِرّ جبر چيست  تا خبر يابي از آن جبر ِ چو جان  اي گمان بُرده كه خوب و فايقي  گفتِ خود را چند جوئي مشتري؟  رفت در سوداي ايشان دهر ِ تو چه حسد آرد كسي از فوت؟ هيچ  همچو نقش ِ خوب كردن بر كلوخ  كان بود "کالنقش في جرم الحجر" غير شد فاني، كجا جوئي؟ كجا؟ خويش را بَد خو و خالي ميكني  هين بگو، مَهراس از خالي شدن  كم نخواهد شد، بگو، درياست اين  هين تلف كم ُكن، كه لب خشك است باغ  اين سخن را ترك كن، پايان نگر بر تو مي خندند و، عاشق نيستند بهر تو، نعره زنان بين دم به دم  عاشقان ِ پنج روزه كم تراش  سالها ز يشان نديدي حبّه اي  کام جُستي، بر نيامد هيچ كام  وقت درد و غم، بجز حق كو اليف؟ خود نباشد مر تو را فرياد رَس  چون اياز، از پوستين گير اعتبار كه گرفته ست آن اياز آن را به دست |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **141. باز جواب گفتن ِ كافر ِ جبري مومن سني را كه به اسلام و به ترك اعتقادِ جبرش دعوت ميكرد و دراز شدن مناظره از طرفين، كه مادۀ اشكال و جواب را نبُرّد الا عشق ِ حقيقي كه او را پرواي آن نماند، ذلك فضل اللَّه يؤتيه من يشاء** | | |
| كافر ِ جبري جواب آغاز كرد ليك، گر من آن جوابات و سؤال ز آن مهم تر گفتنيها هستِمان اندكي گفتيم زآن بحثِ عتل در ميان جبري و اهل قدر  گر فروماندي ز دفع ِ خصم ِ خويش چون برون شوشان نبودي در جواب چون كه مقضي بُد رواج ِ آن روش تا نگردد ملزم از اشكال خصم تا كه اين هفتاد و دو ملت مدام چون جهان ِ ظلمت است و غيب اين عزت مخزن بود اندر بها تا قيامت ماند اين هفتاد و دو عزّتِ مقصد بود، اي ممتحن عزّت كعبه بود و آن ناحيه هر روش، هر ره، كه آن محمود نيست اين روش خصم و حقودِ آن شده صدق ِ هر دو ضد ببيند در طريق ور جوابش نيست، مي بندد ستيز كه مهان ِ ما بدانند اين جواب پوز بندِ وسوسه عشق است و بس عاشقي شو، شاهدِ خوبي بجو كي بَري ز آن آب؟ كآبت را برد غير اين معقولها، معقولها غير اين عقل ِ تو، حق را عقلهاست تا بدين عقل آوري ارزاق را عشر امثالت دهد يا هفت صد  آن زنان چون عقلها درباختند عقلشان يك دم سِتد ساقي عمر اصل ِ صد يوسف جمال ِ ذو الجلال عشق بُرّد بحث را، اي جان و، بس حيرتي آيد ز عشق آن نطق را كاو بترسد، گر جوابي وا دهد لب ببندد سخت او از خير و شر همچنانكه گفت آن يار ِ رسول آن رسول ِ مجتبي وقتِ نثار آنچنان كه بر سرت مرغي بوَد پس نياري هيچ جنبيدن ز جا دَم نياري زد، ببندي سرفه را ور كست شيرين بگويد يا ترُش حيرت، آن مرغ است، خاموشت كند |  | كه از آن عاجز شد آن بيچاره مرد جمله وا گويم، بمانم زين مقال  كه بدان، فهم ِ تو به يابد نشان  ز اندكي پيدا شود قانون ِ كل  همچنين بحث است تا حشر، اي پسر مذهب ايشان بر افتادي ز پيش  پس رميدندي از آن راهِ تباب  ميدهدشان از دلايل پرورش  تا بود محجوب از اقبال خصم  در جهان ماند الي يوم القيام  از براي سايه ميبايد زمين  كه بَر او بسيار باشد قفلها كم نيايد مبتدع را گفت و گو پيچ پيچ ِ راه و، عقبه و، راه زن  دزدي اعراب و، طول ِ باديه  عقبه اي و مانعي و ره زنيست  تا مقلد در دو ره حيران شده  تا رود در راه خود خوش هر فريق  بر همان دم، تا به روز رستخيز گر چه از ما شد نهان وجه صواب  ور نه كي وسواس را بسته ست كس؟ صيدِ مرغابي همي ُكن جو به جو كي كني ز آن فهم؟ فهمت را خورَد يابي اندر عشق، با فرّ و بها كه بدان تدبير ِ اسبابِ شماست  ز آن دگر مَفرَش كني اطباق را چون ببازي عقل در عشق ِ صمد بر رواق ِعشق ِ يوسف تاختند سير گشتند از خرد، باقي عمر اي كم از زن، شو فداي آن جمال  كاو ز گفت و گو شود فرياد رس  زهره نبوَد كه ُكند او ماجرا گوهري از لنج ِ او بيرون فتد تا مبادا، كز دهان، افتد گهر چون نبي، بر خواندي بر ما فصول  خواستي از ما حضور و صد وقار كز فواتش جان ِ تو لرزان شود تا نگيرد مرغ ِ خوبِ تو هوا تا نبايد ناگهان پَرّد هما بر لب انگشتي نهي، يعني خمش  بر نهد سر پوش و، پُر جوشت كند |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **142. پرسيدن پادشاه قاصدا ً اياز را كه، چندين غم و شادي با چارق و پوستين كه جماد است چراست؟ تا اياز را در سخن آورد** | | |
| اي اياز، اين مهرها بر چارُقي همچو مجنون، بر رُخ ليلي خويش با دو كهنه، مهر ِ جان آميخته چند گوئي با دو كهنه نو سُخن؟ چون عرب، با ربع و اطلال، اي اياز چارُقت، رُبع كدامين آصف است؟ همچو ترسا، كه شمارد با كشش تا بيامرزد كشيشش آن گناه نيست آگه آن كشش از جُرم و داد دوستي در وهم صد يوسف َتند صورتي پيدا كند بر يادِ او راز گوئي پيش ِ صورت صد هزار ني بدانجا صورتي، نه هيكلي آنچنان كه مادر ِ دل بُرده اي رازها گويد به جدّ و اجتهاد حي و قائم داند او آن خاك را پيش ِ او هر ذره اي زآن خاكِ گور مستمع داند به جدّ آن خاك را آنچنان بر خاكِ گور ِ تازه او كه به وقت زندگي هرگز چنان از عزا چون بگذرد يک چند روز بعد از آن، ز آن گور هم خواب آيدش زانكه، عشق افسون ِ خود ِبربود و رفت عشق بر مُرده نباشد پايدار آنچه بيند آن جوان در آينه پير، عشق توست، ني موي سپيد عشق صورتها بسازد در فراق كه منم آن اصل ِ اصل ِ هوش و مست پرده ها را اين زمان برداشتم زانكه بس با عكس ِ من دريافتي چون از اين سو جذبۀ من شد روان مغفرت ميخواند از جرم و خطا چون ز سنگي چشمه اي جاري شود كس نخواند بعد از آن آن را حجر كاسه ها دان اين صور را، و اندر او |  | چيست آخر؟ همچو بر بُت عاشقي  كرده اي تو چارُقي را دين و كيش  هر دو را در حجره اي آويخته  در جمادي ميدمي سِرّ ِ كهن  ميكشي، از عشق، گفتِ خود دراز پوستين گوئي قميص يوسف است  جُرم يك ساله ز هر گونه بَديش  عفو او را عفو داند از اِله  ليك، بس جادوست عشق و اعتقاد اسحر از هاروت و ماروت است خود جذبِ صورت آردت در گفت و گو آنچنان كه يار گويد پيش ِ يار زاده از وي صد أَ لَسْتُ و صد بلي  پيش ِ گور ِ بچۀ نو مُرده اي  مينمايد زنده او را آن جماد چشم و گوشي داند او خاشاك را گوش دارد، هوش دارد، وقتِ شور خوش نگر اين عشق ِ ساحرناك را دم به دم خوش مينهد، با اشك، رو روي ننهاده ست بر پور ِ جوان  کم شود آن آتش و آن عشق و سوز از جمادي هم، جمادي زايدش  ماند خاكستر، چو آتش رفت تفت  عشق را بر حَي ِ جان افزاي دار پير اندر خشت بيند عاينه  دستگير ِ صد هزاران نااميد نامصور سر کشد وقتِ تلاق  بر صور عكسي ز حُسن ِ ما بُدست  حُسن را بي واسطه بفراشتم  قوّتِ تجريد ذاتم يافتي  او كشش را مي نبيند در ميان  از پس آن پرده، از لطفِ خدا سنگ اندر چشمه متواري شود زانكه جاري شد از آن سنگ و گهر آنچه حق ريزد بدان گيرد علو |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **143. حکايت تسلي کردن خويشان مجنون را از عشق ليلي** | | |
| ابلهان گفتند مجنون را ز جهل بهتر از وي صد هزاران دل ربا نازنين تر زو هزاران حوروَش وارهان خود را و ما را نيز هم گفت: صورت كوزه است و حُسن، مي مَر شما را سِركه داد از كوزه اش از يكي كوزه دهد زهر و عسل كوزه مي بيني، وليكن آن شراب قاصِراتُ الطَّرْفِ باشد ذوق جان قاصِراتُ الطَّرْفِ باشد آن مُدام هست دريا خيمه اي، در وي حيات زهر باشد مار را، هم قوت و برگ صورتِ هر نعمتي و محنتي پس همه اجسام و اشيا تبصرون هست هر جسمي چو كاسه و كوزه اي كاسه پيدا، اندر او پنهان رغد صورتِ يوسف چو جامي بود خوب باز اخوان را از آن زهرآب بود باز از وي مَر زليخا را شِكر غير آنچه بود مر يعقوب را گونه گونه شربت و كوزه يكي باده از غيب است و كوزه زين جهان بس نهان از ديدۀ نامحرمان يا الهي سُكِّرَتْ أبصارنا يا خَفيا قد ملأتَ الخافِقين أنتَ سِرٌ كاشفٌ اسرارنا يا خفي الذاتِ محسوسَ العطا أنتَ َكالريح و نحنُ كالغبار تو بهاري، ما چو باغ ِ سبز و خَوش تو چو جاني، ما مثال ِ دست و پا تو چو عقلي، ما مثال اين زبان تو مثال شادي و ما خنده ايم جنبش ما هر دمي خود اشهد است گردش سنگ آسيا در اضطراب اي برون از وهم و قال و قيل ِ من بنده نشكيبد ز تصوير خوشت همچو آن چوپان كه ميگفت: اي خدا تا شِپش جويم من از پيراهنت كس نبودش در هوا و عشق جفت عشق ِ او خرگاه بر گردون زده چونكه بحر ِعشق ِ يزدان جوش زد |  | حُسن ِ ليلي نيست چندان، هست سهل  هست همچون ماه در شهر، اي کيا هست، بگزين زآن همه يک يار ِ خَوش از چنين سوداي زشتِ متهم مِي، خدايم ميدهد از طرفِ وي  تا نباشد عشق ِ اوتان گوش كش  هر يكي را دستِ حق عز و جل  روي ننمايد به چشم ِ ناصواب  جز به خصم ِ خويش ننمايد نشان  وين حجابِ ظرفها، همچون خيام  بط را، ليكن كلاغان را ممات  غير او را، زهر او درد است و مرگ  هست آن را دوزخ، اين را جنتي  اندر او قوت است و هم لا تبصرون  اندر او، هم قوت و، هم دل سوزه اي  طاعمش داند كز آن چه ميخورد ز آن پدر ميخورد صد بادۀ طروب  كاندر ايشان زهر ِ كينه ميفزود مي كشيد از عشق افيوني دگر بود از يوسف غذا آن خوب را تا نماند در مي ِ غيبت شكي  كوزه پيدا، باده در وي بس نهان  ليك بر محرم هويدا و عيان  فاعفُ عَنا اثقلت اوزارُنا قد عَلوت فَوقَ ُنور المشرقين  أنتَ فجرٌ مَفجرٌ انهارنا أنتَ كالماء و نحنُ َكالرحا تختفي الرّيح و غبراها جهار او نهان و آشكارا بخشِشَش  قبض و بسط دست از جان شد روا اين زبان از عقل دارد اين بيان  كه نتيجۀ شادي فرخنده ايم  كه گواهِ ذو الجلال ِ سرمد است  اشهد آمد بر وجودِ جوي آب  خاك بر فرق ِ من و تمثيل ِ من  هر دمي گويد كه: جانم مفرشت  پيش چوپان و محبّ ِ خود بيا چارقت دوزم ببوسم دامنت  ليك قاصر بود از تسبيح، گفت  جان سگ خرگاه چوپان آمده  بر دل او زد، تو را بر گوش زد |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **144. حكايت جوحي كه چادر پوشيده و در وعظ ميان ِ زنان نشسته و حركتي كرد که زني او را بشناخت كه مرد است و نعره اي کشيد** | | |
| واعظي بُد بس گزيده در بيان رفت جوحي چادر و روبند ساخت سائلي پرسيد واعظ را به راز گفت واعظ: چون شود عانه دراز يا به نوره، يا سُترّه بسترش گفت سائل: آن درازي تا چه حد؟ گفت: چون قدر جوي گردد به طول پيش جوحي يک زني بنشسته بود گفت او را جوحي: اي خواهر ببين بهر ِ خشنودي حق پيش آر دست دستِ زن در كرد در شلوار ِ مرد نعره اي زد سخت اندر حال زن صدق را زين زن بياموزيد، هين گفت: ني، بر دل نزد، بر دست زد بر دل ِ آن ساحران زد اندكي گر ز پيري در ربائي تو عصا نعرۀ لا ضَيرَ بر گردون رسيد چون بدانستيم ما کاين تن نه ايم اي ُخنك آنرا كه ذاتِ خود شناخت كودكي گريد پي جوز و مويز پيش ِ دل جوز و مويز آمد جسد هر كه محجوب است، او خود كودكيست گر به ريش و خايه مَردَستي كسي پيشواي بَد بود آن بز شتاب ريش را شانه زدي كه، سابقم هين روش بُگزين و تركِ ريش كن ريش ِ خود را خنده زاري کرده اي تا شوي چون بوي ُگل با عاشقان چيست بوي ُگل؟ دَم ِعقل و خرد |  | زير منبر، جمع ِ مردان و زنان  در ميان آن زنان شد ناشناخت  موي عانه هست نقصان ِ نماز؟ پس كراهت باشد از وي در نماز تا نمازت كامل آيد خوب و خوش  شرط باشد تا نماز اكمل بود پس ستردن فرض باشد، اي سئول  هوش را بر وعظِ واعظ بسته بود عانۀ من باشد اکنون اين چنين  كان به مقدار كراهت آمدست؟  خرزه اش بر دستِ زن آسيب كرد گفت واعظ: بر دلش زد گفتِ من  چونکه بر دل زد ورا گفتِ چنين واي اگر بر دل زند، اي بي خِرد شد عصا و دستِ ايشان را يكي  بيش رنجد كان گروه از دست و پا هين ِببُر، چون جان ز جان كندن رهيد از وَراي تن به يزدان ميزئيم  اندر َامن ِ سرمدي قصري بساخت  پيش ِعاقل باشد آن بس سهل چيز طفل، كي در دانش ِ مردان رَسد؟ مرد آن باشد، كه بيرون از شكيست  هر بُزي را ريش و مو باشد بسي  مي بَرد اصحاب را پيش ِ قصاب سابقي، ليكن به سوي درد و غم  تركِ اين ما و من و تشويش كن  ناز کم کن، چونکه ريش آورده اي پيشوا و رهنماي ُگلستان  شد قلاوز رهِ ملكِ ابد |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **145. فرمودن شاه ديگر باره اياز را كه شرح ِ چارق و پوستين آشكارا بگو تا خواجه تاشانت از آن اشارت پند گيرند كه الدين نصيحة** | | |
| سِرّ ِ چارق را بيان كن، اي اياز تا نيوشد سنقر و بك يارقت اي اياز، از تو غلامي نور يافت حَسرتِ آزادگان شد بندگي مؤمن آن باشد، كه اندر جزر و مد |  | پيش ِ چارق چيستت چندين نياز؟ سِرّ ِ سِرّ ِ پوستين و چارقت  نورت از پستي سوي گردون شتافت  بندگي را خود تو دادي زندگي  كافر از ايمان ِ او حسرت خورد |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **146. حكايت كافري كه گفتندش در عهدِ ابايزيد كه مسلمان شو، و جواب گفتن او ايشان را** | | |
| بود گبري در زمان ِ بايزيد كه چه باشد گر تو اسلام آوري؟ گفت: اين اسلام اگر هست، اي مريد من ندارم طاقتِ آن تابِ آن گرچه در ايمان و دين ناموقنم دارم ايمان كاو ز جمله برتر است مؤمن ِ ايمان ِ اويم در جهان باز ايمان، خود گر ايمان ِ شماست آنكه صد ميلش سوي ايمان بود زانكه، نامي بيند و، معنيش ني چون به ايمان ِ شما او بنگرد |  | گفت او را يك مسلمان ِ سعيد تا بيابي صد نجات و سروري  آنكه دارد شيخ ِ عالم بايزيد كان فزون آمد ز كوششهاي جان  ليك در ايمان ِ او بس مؤمنم  بس لطيف و با فروغ و با فر است  گر چه مُهرم هست محكم بر دهان  ني بدان ميل استم و، ني اشتهاست  چون شما را ديد، آن فاتر شود چون بيابان را مفازه گفتني  عشق او ز آوردِ ايمان بفسرد |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **147. حكايت آن مؤذن ِ زشت آواز كه در كافرستان بانگ زد از براي نماز و مردِ كافر او را هديها داد** | | |
| اين حکايت ياد گير، اي تيز هوش يك مؤذن داشت بس آواز ِ بَد خوابِ خوش بر مردمان کرده حرام کودکان ترسان از او در جامه خواب مجتمع گشتند مر توضيع را  پس طلب کردند او را در زمان از اذانت جمله آسوديم ما چون رسيد از تو به هر يک دولتي بهر آسايش، زبان کوتاه کن قافله ميشد به کعبه از وَله شبگهي کردند اهل کاروان وآن مؤذن، عاشق ِ آواز ِ خَود چند گفتندش: مگو بانگِ نماز او ستيزه كرد و، بس بي احتراز جمله گان خائف ز فتنۀ عامه اي شمع و حلوا و يکي جامۀ لطيف پُرس پُرسان، كاين موذن كو؟ كجاست؟ هين چه راحت بود ز آن آواز ِ زشت؟ دختري دارم لطيف و بس سني هيچ اين سودا نمي رفت از سرش در دل ِ او مهر ِ ايمان رُسته بود در عذاب و درد و اِشكنجه بُدم هيچ چاره ميندانستم در آن گفت دختر: چيست اين مكروه بانگ؟ من همه عمر اين چنين آواز ِ زشت خواهرش گفتا كه: اين بانگ اذان باورش نامد، بپرسيد از دگر چون يقين گشتش، رُخ او زرد شد باز رستم من ز تشويش و عذاب راحتم اين بود از آواز ِ او چون بديدش گفت: اين هديه بگير آنچه كردي با من از احسان و بَر گر به مال و ملك و ثروت فردمي هست ايمان شما زرق و مجاز ليك از ايمان و صدق بايزيد همچو آن زن، كاو جماع ِ خر بديد گر جماع اين است کآيد از خران داد جملۀ داد ايمان بايزيد قطرۀ ايمانش در بحر ار رود همچو آتش، ذره اي در بيشه ها چون خيالي، در دل شه يا سپاه يك ستاره در محمّد رو نمود يک ستاره در محمد شد سطرب آنكه ايمان يافت، رفت اندر امان كفر ِ صرفِ اولين باري نماند اين به حيلت آب و روغن كردنيست ذره نبود جز ز چيزي منجسم گفتن "ذره"، مُرادم دان خفي آفتابِ نير ِ ايمان ِ شيخ جمله پستي نور گيرد تا ثري او يكي جان دارد از نور ِ منير اي عجب، اين است او، يا آن؟ بگو گر وي اين است، اي برادر، چيست آن؟ ور وي آن است، اين بدن، اي دوست چيست؟ |  | صورتش بگذار و معني را نيوش شب همه شب ميدري حلق ِ خَود در صداع افتاده از وي خاص و عام مرد و زن ز آواز ِ او اندر عذاب بهر دفع زحمت و تصديع را اقچها دادند و گفتند: اي فلان بس کرَم کردي شب و روز، اي کيا خواب رفت از ما کنون هم مدتي در عوض مان همتي همراه کن اقچه بستد، شد روان با قافله منزل اندر موضع ِ کافرستان در ميان ِ كافرستان بانگ زد كه شود جنگ و عداوتها دراز گفت در كافرسِتان، بانگِ نماز خود بيامد كافري با جامه اي  هديه آورد و بيامد چون اليف  كه صداي بانگِ او راحت فزاست  کاو فتاد از وي بناگه در كنشت  آرزو ميبود او را مؤمني  پندها ميداد چندين كافرش  همچو مجمر بود اين غم، من چو عود كه بجنبد سلسلۀ او دم به دم  تا فرو خواند اين مؤذن اين اذان  كه به گوشم آمد اين دو چار دانگ  هيچ نشنيدم در اين دير و كنشت  هست اعلام و شعار ِ مومنان  آن دگر هم گفت: آري اي قمر از مسلماني دل ِ او سرد شد دوش خوش خفتم در آن بي خوف خواب  هديه آوردم به ُشكر، آن مرد كو؟ چون مرا گشتي مجير و دستگير بندۀ تو گشته ام من مستمر من دهانت را پُر از زر كردمي  راهزن، همچونكه آن بانگِ نماز چند حسرت در دل و جانم رسيد گفت: آوه، ز آن خر ِ فحل ِ فريد در ُكس ما ميريند اين شوهران  آفرينها بر چنين شاهِ فريد بحر اندر قطره اش غرقه شود کاندران ذره شود بيشه فنا ميکند در جنگ خصمان را تباه  تا فنا شد کفر ِ هر گبر و جهود تا فنا شد کفر ِ جمله شرق و غرب كفرهاي باقيان شد در گمان  يا مسلماني و يا بيمي نشاند اين مثلها كفو ذرّه نور نيست  ذره نبود شارق لا ينقسم  مَحرم دريا نه اي، اين دَم كفي  گر نمايد رُخ ز شرق ِ جان ِ شيخ  جمله بالا خُلد گردد اخضري  او يكي تن دارد از خاكِ حقير كه بماندم در شكال و جست و جو پُر شده از نور ِ او هفت آسمان  اي عجب، زين دو كدامين است و كيست؟ |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **148. حكايت آن زن كه گفت شوهر را كه: گوشت را گربه خورد، شوهر گربه را به ترازو بر كشيد، گربه نيم من بر آمد، گفت: اي زن، گوشت نيم من بود و افزون، اگر اين گوشت است، گربه كو؟ و اگر اين گربه است، گوشت كو؟** | | |
| بود مردي كدخدا، او را زني هر چه آوردي، تلف كرديش زن بهر ِ مهمان گوشت آورد آن معيل زن بخُوردش با شراب و با رباب مرد گفتش: گوشت كو؟ مهمان رسيد گفت زن: اين گربه خورد آن گوشت را گفت: اي ايبك ترازو را بيار بر كشيدش، بود گربه نيم من گوشت، نيم من بود افزون يك ستير اين اگر گربه ست، پس آن گوشت كو؟ بايزيد، ار اين بود، آن روح چيست؟ حيرت اندر حيرت است اي يار ِ من هر دو او باشد، وليك از ريع و زرع حكمت اين اضداد را با هم ببست روح بي قالب نتاند كار كرد قالبت بي جان کم از خاکست دوست قالب بي جان نميآيد به کار قالبت پيدا و آن جان بس نهان خاك را بر سَر زني، سَر نشكند گر تو ميخواهي كه سَر را بشكني چون شكستي سر، رود آبش به اصل حكمتي كه حق نمود از ازدواج باشد آنگه ازدواجاتِ دگر گر شنيدي اذن، كي ماندي اذن؟ گر بديدي برف و يخ، خورشيد را آب گشتي بي عروق و بي گره پس شدي درمان ِ جان ِ هر درخت آن يخي بفسرده در خود مانده اي ليس يالف ليس يولف جسمه نيست ضايع زو شود تازه جگر اي اياز، استارۀ تو بس بلند هر وفا را كي پسندد همتت؟ |  | سخت طناز و پليد و رهزني  مرد مضطر گشته اندر تن زدن  سوي خانه، با دو صد جهدِ طويل  مرد آمد گفت دفع ناصواب  پيش ِ مهمان لوت ميبايد كشيد گوشتِ ديگر خر، گرت بايد هلا تا که گربه بر كِشم گيرم عيار پس بگفتش مرد: كاي محتاله زن  هست گربه نيم من هم، اي ستير ور بود اين گوشت، بنما گربه تو؟ ور وي آن روح است، اين تصوير كيست؟ اين نه كار توست، ني هم كار ِ من  دانه باشد اصل و، كاهِ اوست فرع  اي قصاب، اين گِردِ ران، با َگردن است  قالبِ بي جان بود بيکار و سرد روح چون مغز است، قالب همچو پوست سعي کن جاني به دست آر، اي عيار راست شد زين هر دو اسبابِ جهان  آب را بر بََر زني، بَر نشكند آب را و خاك را بر هم زني  خاك سوي خاك آيد روز ِ فصل  گشت حاصل از نياز و از لجاج  لا سمع اذنٌ و لا عينٌ بصر يا كجا كردي دگر ضبطِ سخن؟  از يخي برداشتي امّيد را که ز لطف از باد ميگشتي زره  هر درختي از قدومش نيك بخت  "لامساسي" بر درختان خوانده اي  ليس الا شحّ نفس قسمه  ليك نبود پيك سلطان ِ خضر نيست هر برجي عبورش را پسند هر صفا را كي گزيند صفوتت؟ |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **149. حكايت آن امير كه غلام را گفت كه: مي بيار، غلام رفت و سبوي مي آورَد، در راه زاهدي بود که امر معروف ميكرد، سنگي زد و سبوي او را بشكست، امير بشنيد، قصدِ گوشمال زاهد كرد، اين قضيه در عهد عيسي عليه السلام بود كه هنوز مي حرام نشده بود ليكن زاهد منع لذ ّت و تنعم ميكرد** | | |
| بود اميري، خوش دلي، مي خواره اي مشفقي، مسكين نوازي، عادلي شاهِ مردان و امير المؤمنين دور ِ عيسي بود و ايام ِ مسيح آمدش مهمان به ناگاهان شبي باده مي بايستشان در نظم ِ حال باده شان كم بود، گفت او با غلام از فلان راهب كه دارد خمر ِ خاص جرعه اي ز آن جام ِ راهب آن ُكند اندر آن مي مايۀ پنهاني است تو به دلق ِ پاره پاره كم نگر از براي چشم ِ بَد مردود شد گنج و گوهر كي ميان ِ خانه هاست؟ گنج ِ آدم، چون به ويران بُد دفين او نظر ميكرد در طين سُست سُست دو سبو بستد غلام و خوش دويد زر بداد و بادۀ چون زر خريد باده اي كان بر سر ِ شاهان جهد فتنه ها و شورها انگيخته استخوانها رفته، جمله جان شده وقتِ هشياري چو آب و روغنند چون هريسه لحم و گندم عرق هم چون هريسه گشته، آنجا فرق ني اينچنين باده همي بُرد آن غلام پيشش آمد زاهدي، غم ديده اي تن ز آتشهاي دل بگداخته گوشمال ِ محنتِ بي زينهار ديده هر ساعت خلش در اجتهاد سال و مه در خاک و خون آميخته ديد در شب او غلامي نيک پي گفت زاهد: در سبوها چيست آن؟ گفت: اين زآن ِ فلان مير ِ اجل طالب يزدان و، آنگه عيش و نوش؟ هوش تو بي مي چنين پژمرده است تا چه باشد هوش تو هنگام سُكر؟ |  | كهفِ هر مخمور و هر بي چاره اي  مکرمي، زر بخشي و، دريا دلي  راه بان و راز دان و دور بين  خلق، دل دار و كم آزار و مليح  هم اميري، جنس ِ او، خوش مذهبي  باده بود آن وقت مأذون و حلال  رو سبو پُر كن، به ما آور مدام  تا ز خاص و عام، جان يابد خلاص  كه هزاران جره و خُمدان كند آنچنان كاندر عبا سلطاني است  كه سيه كردند از بيرون زر وز برون آن لعل دود آلود شد گنجها پيوسته در ويرانه هاست  گشت طينش چشم بندِ آن لعين  جان همي گفتش كه: طينم سَدّ ِ توست  در زمان، تا دير ِ رُهبانان رسيد سنگ داد و در عوض گوهر خريد تاج ِ زر بر تارك ساقي نهد بندگان و خسروان آميخته  تخت و تخته آن زمان يكسان شده  وقت مستي همچو جان اندر تنند هيچ سبقي ني در ايشان فرق هم نيست فرقي، كاندر آنجا غرق ني  سوي قصر ِ آن امير ِ نيك نام  خشك مغزي، در بلا چسبيده اي  خانه از غير ِ خدا پرداخته  داغها، بر داغها، چندين هزار روز و شب چسبيده او بر اجتهاد صبر و حلمش نيم شب بگريخته  در شتابش او زمين ميکرد طي گفت: باده، گفت: بهر كيست آن؟ گفت: طالب را چنين باشد عمل؟ بادۀ شيطان و، آنگه نيم هوش؟ هوشها بايد بر آن هوش ِ تو بَست  اي چو مرغي گشته صيدِ دام ِ سُكر |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **150. در بيان حکايت ضياء بلخ و شيخ اسلام تاج بلخ و لطيفه گفتن ضياء** | | |
| آن ضياء بلخ خوش الهام بود از براي علم خلقي پيش او تاج ِ شيخ اسلام دار الملكِ بلخ گر چه فاضل بود و فحل و ذو فنون او بسي كوته، ضيا بي حدّ دراز زين برادر ننگ و عارش آمدي روز ِ مجلس اندر آمد آن ضيا كرد شيخ اسلام از كبر ِ تمام پس ضيا چون ديد کبر اندر سرش گفت: آري، بس درازي بهر ِ مُزد پس تو را، خود عقل کو يا هوش كو؟ روت بس زيباست، نيلي هم بكش در تو نوري كي در آمد؟ اي غوي سايه در روز است جُستن قاعده گر حلال آمد پي قوتِ عوام عاشقان را باده خون ِ دل بود در چنين راهِ بيابان ِ مخوف خاك در چشم ِقلاوُزان زني نان ِ جو، حقا ً حرام است و فسوس دشمن ِ راهِ خدا را خوار دار دزد را، تو دست بُبريدن پسند گر نبندي دست او، دستِ تو بست تو عدو را مي دهي و ني شكر زد ز غيرت بر سبو سنگ و شكست |  | دادِر ِ آن تاج شيخ اسلام بود گشته دائم در ملازم درس جو بود كوته قد و كوچك، همچو فرخ  اين ضيا اندر ظرافت بُد فزون  بود شيخ اسلام را صد كبر و ناز وين ضيا هم واعظي بُد با هدي  بارگه، پُر قاضيان و اصفيا مر برادر را ضيت نصف القيام  انفعالي داد حالي در خورش اندكي از آن قدِ سَروت هم ِبدُزد تا خوري مي، اي تو دانش را عدو ضحكه باشد نيل بر روي حبش  تا تو مي نوشي و ظلمت جو شوي  در شبِ ابري تو سايه جو شده  طالبان ِ دوست را آمد حرام  چشمشان بر راه و بر منزل بود اين قلاوُز ِ خرد با صد كسوف  كاروان را گمره و هالک كني  نفس را، در پيش نِه، نان ِ سبوس  دزد را منبر منه، بر دار دار از بُريدن عاجزي، دستش ببند ور تو پايش نشكني، پايت شكست  بهر چه؟ گو: زهر نوش و خاك خَور او سبو انداخت، از زاهد بجست |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **151. در بيان خبر يافتن امير و خشم آلوده رفتن بر سر زاهد** | | |
| رفت پيش ِ مير، گفتش: باده كو؟ مير چون آتش شد و برجَست راست تا بدين ُگرز ِ گران كوبم سرش او چه داند امر ِمعروف؟ از سگي تا بدين سالوس خود را جا كند او ندارد خود هنر، الا همان او اگر ديوانه است و فتنه كاو تا كه شيطان از سرش بيرون رود مير بيرون جَست و دبّوسي به دست خواست كشتن مردِ زاهد را ز خشم مردِ زاهد مي شنيد از مير آن گفت: در رو گفتن ِ زشتي مَرد روي بايد، آينه وار، آهنين |  | ماجرا را گفت يك يك پيش ِ او گفت: بنما خانۀ زاهد كجاست  آن سر ِ بي دانش ِ مادر غرش  طالبِ معروفي است و ُشهرگي  تا به چيزي خويش را پيدا كند كه تسلس ميكند با مردمان  داروي ديوانه باشد كير ِ گاو بي لتِ خربندگان، خر چون رود؟ نيم شب آمد به زاهد، نيم مست  مردِ زاهد گشت پنهان زير ِ پشم  زير پشم ِ آن رسن تابان نهان  آينه تاند، كه رو را سخت كرد تات گويد: روي زشتِ خود ببين |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **152. حكايت مات كردن دلقك سيد شاه ترمد را** | | |
| شاه با دلقك همي شطرنج باخت گفت: شه شه، و آن شهِ كبرآورش كه بگير اينك شهت، اي قلتبان دست ديگر باختن فرمود مير باخت دستِ ديگر و شه مات شد بر جهيد آن دلقك و در ُكنج رفت زير بالشها و زير شش نمد گفت شه: هي هي، چه كردي چيست اين؟ كي توان حق گفت؟ جز زير لحاف اي تو مات و من ز زخم ِ شاه مات |  | مات كردش زود، خشم ِ شه بتاخت  يك يك از شطرنج ميزد بر سرش  صبر كرد و گفت دلقک: الامان  او چنان لرزان كه عور از زمهرير وقتِ شه شه گفتن و ميقات شد شِش نمد بر خود فکند از بيم ِ تفت  خفت پنهان تا ز خشم ِ شه رهد گفت: شه شه، شه شه، اي شاهِ گزين  با چو تو خشم آور آتش سجاف  ميزنم شه شه ز زير رختهات |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **153. باز رجوع به حکايت امير و زاهد و اجتماع خلق** | | |
| چون محله پُر شد از هيهاي مير خلق بيرون جَست زود از چپ و راست مغز او خشك است و عقلش اين زمان زهد و پيري، ضعف بر ضعف آمده رنج ديده، گنج ناديده ز يار يا نبود آن كار ِ او را خود گهر يا كه بود آن سعي چون سعي جهود مَر ورا درد و مصيبت اين بس است چشم پُر درد و، نشسته او به ُكنج ني يكي كحال كاو را غم خورد اجتهادي ميكند با وهم و ظن زآن رهش دور است تا ديدار ِ دوست ساعتي او با خدا اندر عتاب ساعتي با بختِ خود اندر جدال هر كه محبوس است اندر بو و رنگ تا برون آيد از اين ننگين مناخ زاهدان را در خلا پيش از گشاد كز ضجر خود را بدراند شكم بي مراديهاي اين دنيا خوش است |  | وز لگد بر در زدن، وز دار و گير كاي مقدم، وقتِ عفو است و رضاست  كمتر است از عقل و فهم ِ كودكان  و اندر آن زهدش گشادي ناشده  كارها كرده، نديده مُزدِ كار يا نيامد وقتِ پاداش، از قدر يا جزا، وابستۀ ميقات بود كاندر اين وادي پُر خون بي كس است  رو ترُش كرده، فرو افكنده لنج  عقل هم ني، كاو به كحلي ره بَرَد كار در بوك است تا نيكو شدن  كه نماندش مغز ِ سر، از عشق پوست  كه نصيبم رنج آمد زين جناب  كه همه پَرّان و، ما ببريده بال؟ گر چه در زهد است، خود باشد بتنگ  كي شود خويش ِ خوش و صدرش فراخ؟  تيغ و استرّه نشايد هيچ داد غصۀ آن بي مراديها و غم  با مرادي تند خودي و سرکش است |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **154. در بيان بي طاقتي سالکان پيش از گشاد و قصد کردن حضرت مصطفي عليه السلام افکندن خود را از كوه حرّا از وحشت حجاب و نمودن جبرئيل عليه السلام خود را به وي و منع کردن و بشادت دادن** | | |
| مصطفي را هجر چون بفراختي تا بگفتي جبرئيلش هين مكن مصطفي ساكن شدي ز انداختن باز خود را سر نگون از كوه او باز خود پيدا شدي آن جبرئيل همچنين ميبود تا كشفِ حجيب بهر هر محنت چه خود را مي ُكشند؟ از فدائي مردمان را حيرتيست اي خنك آن كاو فدا كردست تن باري، اين مقبل فداي اين فن است عاشق و معشوق و عشقش بر دوام هر يكي چونكه فدائي فنيست كشتني اندر غروبي يا شروق يا كرامي ارحموا اهل الهوي عفو كن اي مير بر سختي او تا ز جُرمت هم خدا عفوي ُكند تو ز غفلت بس سبو بشكسته اي عفو كن تا عفو يابي در جزا مو شکافان قدر را هوش دار باز بشنو قصۀ ميران دگر |  | خويش را از كوه مي انداختي  كه تو را بس دولت است از امر ِ ُكن  باز هجران آوريدي تاختن  مي فکندي از غم و اندوه او كه مكن اي پادشاهِ بي بديل  تا بيابيد آن گهر را او ز جيب  اصل ِ محنتهاست اين، چونش ُكشند؟ هر يكي از ما فدائي سيرتيست  بهر آن، كارزد فداي او شدن  كاندرآن صد زندگي در كشتن است  در دو عالم بهره مند و نيك نام  كاندر آن ره صرفِ عُمر و كشتنيست  كه نه شايق ماند آنگه، نه مشوق  شأنهم ِورد التوي بعد التوي  در نگر در درد و بَد بختي او زلتت را مغفرت در آکند در اميدِ عفو دل بر بسته اي  ميشكافد مو قدر اندر سزا قصۀ ما را تو نيکو گوش دار تا بيابي زين حکايت صد خبر |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **155. جواب گفتن امير مر آن شفيعان را و قبول نکردن شفاعت به جهت گستاخي که کرده است و سبو را شکسته** | | |
| مير گفت: او كيست تا سنگي زند؟ چون گذر سازد به كويم شير ِ نر بلکه بگذارد ز هيبت پنجه را بندۀ ما را چرا آزُرد دل؟ شربتي كان به ز خون ِ اوست ريخت ليك، جان از دستِ من او كي برَد؟ تير ِ قهر ِ خويش بر پَرّش زنم ور شود چون ماهي اندر آب در ور رود در سنگِ سخت، از كوششم جان نخواهد بُرد از شمشير ِ من من ِبرانم بر تن ِ او ضربتي کار او سالوس و زرق و حيلت است با همه سالوس و، با ما نيز هم بر سرش چندان زنم گرز گران خشم خونخوارش شده بُد سركشي |  | بر سبوي ما، سبو را بشكند ترس ترسان بگذرد، با صد حذر مور گردد پيش ِ قهرم اژدها كرد ما را پيش مهمانان خجل  اين زمان، همچون زنان، از ما گريخت  گر شود چون مرغ و بر بالا پرَد پَرّ و بال ِ مُرده ريگش بركنم  از نهيب من شود زير و زبر از دل ِ سنگش كنون بيرون كِشم  ور کند صد حيله و تدبير و فن كان بود مر ديگران را عبرتي  ليک مقصودش بيان ِ شهرت است دادِ او و صد چو او اين دَم دهم  کز تنش بيرون رود گنج ِ روان از دهانش ميدرخشيد آتشي |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **156. دست و پاي امير بوسيدن و دوّم بار لابه كردن شفيعان و همسايگان زاهد** | | |
| آن شفيعان از دم ِ هيهاي او كاي امير، از تو نشايد كين كشي باده، سرمايه ز لطفِ تو بَرَد پادشاهي كن، ببخشش اي رحيم هر شرابي بندۀ اين قدّ و خدّ هيچ محتاج ِ مي گلگون نه اي اي رخ ِ گلگونه ات شمس الضحي باده كاندر خم همي جوشد نهان اي همه دريا، چه خواهي كرد نم؟ اي مه تابان، چه خواهي كرد گرد؟ تو خوشي و خوب و كان ِ هر خوشي تاج ِ كرّمناست بر فرق ِ سرت جوهر است انسان و، چرخ او را عرض علم جوئي از کتبهاي فسوس؟ اي غلامت عقل و تدبيرات و هوش خدمتت بر جمله هستي مفترض بحر علمي، در نمي پنهان شده مي چه باشد؟ يا جماع و يا سماع آفتاب از ذره کي شد وام خواه؟ جان ِ بي كيفي شده محبوس ِ كيف |  | چند بوسيدند دست و پاي او باده گر نبود، تو بي باده خوشي  لطفِ آب، از لطفِ تو حسرت خورد اي كريم ابن الكريم ابن الكريم  جمله مستان را بوَد بر تو حسد ترك كن گلگونه، تو گلگونه اي  اي گداي رنگِ تو گلگونه ها ز اشتياق روي تو جوشد چنان  وي همه هستي، چه ميجويي عدم؟ اي كه خور در پيش ِ رويت روي زرد تو چرا خود منت باده كشي؟ طوق أَعْطَيناكَ آويز بَرَت  جمله فرع و سايه اند و، تو غرض  دوق جوئي تو ز حلواي سبوس؟ چون چنيني، خويش را ارزان فروش  جوهري چون عجز دارد با عرض  در سه گز تن، عالمي پنهان شده  تا تو جويي زان نشاط و انتفاع؟ زهره اي از خمره کي شد جام خواه؟  آفتابي حبس ِعقده، اينت حيف |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **157. باز جواب و دفع گفتن ِ امير مر شفيعان را** | | |
| گفت: ني ني، من حريفِ آن ميم وارهيده از غم ِ خوف و اميد من چنان خواهم كه همچون ياسمين همچو شاخ ِ بيد يا زان چپّ و راست آنكه خو كردست با شادي مي انبيا ز آن زين خوشي بيرون شدند زانكه جانشان اين خوشي ها ديده بود هر که را نور حقيقي رو نمود وآنکه در جوع او طعام الله خَورد وآنکه باشد خفته اندر گلستان چون کند مستسقي از آب اجتناب؟ سير نبود هيچ عاشق از حبيب عاشق از معشوق کي باشد جهان؟ هيچکس بر غير ِ حق عاشق نشد با بُتِ زنده كسي که گشت يار مرده را کس در کنار آرد؟ مگر |  | من به ذوق ِ اين خوشي قانع نيم  كژ همي گردم به هر سو همچو بيد كژ شوم، گاهي چنان، گاهي چنين  كه ز بادش گونه گونه رقصهاست  اين خوشي را كي پسندد؟ خواجه کي؟  كه سرشته در خوشي حق بُدند اين خوشيها پيششان بازي نمود کي شود قانع به تاريکي و دود؟ کي ز نان و شوربا حسرت بَرَد؟ ميل گلخن کي کند چون ابلهان؟ چون کند مخمور دوري از شراب؟ صبر نکند هيچ رنجور از طبيب چون به او بيند همه کون و مکان واقفِ آن سرّ بجز خالق نشد مرده را کي در كِشد اندر كنار؟ کاو ندارد از جهان ِ جان خبر |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **158. تفسير اين آيه كه "وَ إِنَّ الدَّارَ الْآخِرَةَ لَهِي الْحَيوانُ لَوْ كانُوا يعْلَمُونَ"، كه در و ديوار و عرصۀ آن عالم و آب و كوزه و ميوه و درخت همه زنده اند و سخن گو و سخن شنو و جهت آن فرموده حضرت مصطفي صلي الله عليه وآله و سلم "الدنيا جيفه و طلابها كلاب"، و اگر آخرت را حيات نبودي، آخرت هم چون دنيا جيفه بودي، جيفه را نه از براي بوي زشت بل براي مردگيش جيفه خوانند** | | |
| آن جهان، چون ذرّه ذرّه زنده اند در جهان ِ مُرده شان آرام نيست هر كه را ُگلشن بود بزم و وطن جاي روح پاك عليين بود جاي بلبل ُگلبن و نسرين بود \* بهر ِ مخمور ِ خدا جام ِ طهور هر كه را عدل ِعمر ننمود دست دختران را لعبتِ مُرده دهند چون ندارند از مروّت زور و دست كافران قانع به نقش ِ انبيا ز آن مهان ما را چو دور ِ روشنيست آن يكي نقشش نشسته در جهان اين دهانش نكته گويان با جليس گوش ظاهر ضبط اين افسانه كن چشم ِ ظاهر ضابطِ حليۀ بشر دست ظاهر ميکند داد و ستد پاي ظاهر در صفِ مسجد صواف جزو جزوش را تو بشمر همچنين اين كه در وقت است باشد تا اجل هست يك نامش "ولي الدّولتين" خلوت و چله بر او لازم نماند قرص ِ خورشيد است خلوت خانه اش علت و پرهيز شد، بحران نماند چون الف از استقامت شد به پيش گشت فرد از كسوتِ خوهاي خويش چون برهنه رفت پيش شاهِ فرد خلعتي پوشيد از اوصافِ شاه اين چنين باشد، چو دردي صاف گشت در بُن ِ طشت، ار چه بود او دردناك يار ِ ناخوش پَرّ و بالش بسته بود چون عتابِ اهْبِطُوا انگيختند بود هاروت از ملايك بيگمان سر نگون ز آن شد كه از سر دور ماند آن سبد خود را چو پُر از آب ديد در جگر چون قطره اي آبش نماند رحمتِ بي علتي، بي خدمتي الله الله، گِرد دريا باز گرد تا كه آيد لطف و بخشايش گري زردي رو بهترين ِ رنگهاست ليك سرخي بر رُخي كان لامع است كه طمع لاغر كند، زرد و ذليل چون ببيند روي زردِ بي سقم چون طمع بستي تو در انوار ِ هو نور، بي سايه لطيف و عالي است عاشقان عريان همي خواهند تن روزه داران را بود آن نان و خوان |  | نكته دانند و سخن گوينده اند كاين علف جز لايق انعام نيست  كي خورد او باده اندر گولخن؟  جاي روح هر نجس سجين بود كِرم باشد كش وطن سرگين بود بهر ِ منکر آبِ شور ِ پُر نفور پيش او حجّاج ِ خوني عادل است  كه ز لعبِ زندگان نا آگهند كودكان را تيغ چوبين بهتر است  كه نگاريده ست اندر ديده ها هيچ مان پرواي نقش و سايه نيست  و آن دگر نقشش چو مه در آسمان  و آن دگر با حق به گفتار و انيس  گوش ِ باطن جاذبِ اسرار ِ ُكن  چشم ِ سر حيران ما زاغ البصر دستِ باطن بر در فردِ صمد پاي معني فوق ِ گردون در طواف  اين درون ِ وقت و آن بيرون ِ حين  و آن دگر يار ِ ابد قرن ازل  وان دگر نامش "امام القبلتين"  هيچ عزمي مر ورا عازم نماند كي حجاب آرد شبِ بيگانه اش؟  كفر ِ او ايمان شد و، كفران نماند او ندارد هيچ از اوصافِ خويش  شد برهنه جان به جان افزاي خويش  شاهش از اوصافِ قدسي جامه كرد بر پريد از چاه بر ايوان ِ جاه  از بُن ِ طشت آمد او بالاي طشت  شومي آميزش ِ اجزاي خاك  ور نه او در اصل بس برجسته بود همچو هاروتش نگون آويختند از عتابي شد معلق همچنان  خويش را سر کرد و، تنها پيش راند كرد استغنا و از دريا بُريد بحر، رحمت كرد و، او را باز خواند آيد از دريا مبارك ساعتي  گر چه باشند اهل دريا روي زرد سرخ گردد روي زرد از گوهري  زانكه اندر انتظار ِ آن لقاست  بهر ِ آن آمد كه جانش قانع است  ني ز درد و علت آيد او عليل  خيره گردد عقل ِ جالينوس هم  مصطفي گويد كه: ذلت نفسهُ  آن مشبك سايۀ غربالي است  پيش عريانان چه جامه؟ چه بدن؟  خر مگس را چه ابا، چه ديگدان |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **159. ديگر باره خطاب شاه اياز را كه تاويل كار خود بگو و مشكل ِ منكران را بگو و طاعنان را بحل كن كه ايشان را در آن التباس رها كردن مروّت نيست** | | |
| اين سخن از حدّ و اندازه ست بيش هين بگو احوال خود را اي اياز هست احوال ِ تو از كان ِ نوي هين حكايت كن از اين احوال ِ خوش حال ِ باطن گر نمي آيد به گفت كه ز لطف يار تلخيهاي مات ز آن نبات ار َگرد در دريا رود صد هزار احوال آمد همچنين حال ِ امروزي به دي مانند ني شادي هر روز از نوعي دگر |  | اي اياز، اكنون بگو احوال ِ خويش  گرچه تصوير ِ حکايت شد دراز تو بدين احوال كي راضي شوي؟ خاك بر احوال و درس ِ پنج و شش  حال ِ ظاهر گويمت در طاق و جفت  گشت بر جان خوشتر از قند و نبات  تلخي دريا همه شيرين شود باز سوي غيب رفتند، اي امين  همچو جو اندر روش، كش بند ني  فكرتِ هر روز را ديگر اثر |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **160. تمثيل ِ تن آدمي به مهمان خانه و تمثيل انديشه هاي مختلف به مهمانان و عارفِ صابر در آن انديشه ها چون مردِ مهمان دوست** | | |
| هست مهمانخانه اين تن، اي جوان ني، غلط گفتم که آيد دم به دم ميزبان ِ تازه رو شو، اي خليل هر چه آيد از جهان ِ غيب وش هين مگو كه ماند اندر گردنم |  | هر صباحي ضيفِ نو آيد در آن  ضيف تازه، فکرت و شادي و غم در مبند و منتظر شو در سبيل در دلت ضيف است، او را دار خَوش  كه هم اكنون باز پَرّد در عدم |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **161. حكايت مهمان و کدخدا و زن و بيان فضيلت مهمانداري** | | |
| آن يكي را بيگهان آمد ُقنق خوان كشيد او را، كرامتها نمود مرد، زن را گفت پنهاني سخن بستر ما را بگستر سوي در گفت زن: فرمان برم خدمت كنم هر دو بستر گستريد و رفت زن ماند مهمان ِعزيز و شوهرش در سمر گفتند هر دو منتجَب بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر شوهر از خجلت بدو چيزي نگفت وز براي خوابِ تو اي بوالكرم آن قراري كه به زن او کرده بود آن شب آنجا سخت باران در گرفت زن بيامد بر گمان ِ آنكه شو رفت عريان در لحاف آن دم عروس گفت: ميترسيدم اي مردِ كلان مردِ مهمان را گِل و باران نشاند اندر اين باران و گِل، او كي رود؟ زود مهمان جَست و گفت: اي زن بهل من روان گشتم، شما را خير باد تا كه زوتر جانب معدن رود زن پشيمان شد از اين گفتار ِ سرد زن بسي گفتش كه: آخر اي امير لابه و زاري زن سودي نداشت جامه ازرق كرد از غم مرد و زن ميشد و، صحرا ز نور ِ شمع ِ مرد كرد مهمان خانه، خانۀ خويش را در درون ِ هر دو از راهِ نهان كه بُدم يار ِ خضر صد گنج ِ جود |  | ساخت او را همچو طوق اندر عنق  آن شب اندر كوي ايشان سور بود كامشب اي خاتون، دو جامۀ خواب كن  بهر ِ مهمان گستر آن سوي دگر سمع و طاعت، اي دو چشم ِ روشنم  سوي ختنه سور كرد آنجا وطن  نقل بنهادند از خشك و ترش  سر گذشتِ نيك و بَد تا نيم شب  شد در آن بستر كه بود آن سوي در كه مرا اين سوست، اي جان، جاي خفت  بستر آن سوي دگر افكنده ام  گشت مبدل آن طرف مهمان غنود كز شکوهِ ابرشان آمد شگفت  سوي در خفته ست، و آن سو آن عمو داد مهمان را به رغبت چند بوس  زآنچه ميترسيدم آمد خود همان  بر تو چون صابون ِ سلطاني بماند بر سر و جان تو او تاوان شود موزه دارم، من ندارم غم ز گِل  در سفر يك دم مبادا روح شاد كاين خوشي اندر سفر ره زن شود چون رميد و رفت آن مهمان ِ فرد گر مزاحي كردم از طيبت مگير رفت و ايشان را در آن حسرت گذاشت  صورتش ديدند شمعي بي لگن  چون بهشت از ظلمتِ شب گشته فرد از غم و از خجلتِ اين ماجرا هر زمان گفتي خيال ِ ميهمان  مي فشاندم، ليك روزيتان نبود |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **162. تمثيل ِ فكر ِ هر روزينه كه در دل آيد به مهمان نو كه از اول روز در خانه فرود آيد و تحكم و بد خوئي كند و فضيلت مهمانداري و ناز مهمان كشيدن** | | |
| هر زمان فكري چو مهمان ِ عزيز فكر را، اي جان، به جاي شخص دان فكر ِ غم گر راهِ شادي ميزند خانه ميروبد به تندي او ز غير مي فشاند برگ زرد از شاخ ِ دل ميكـَند از بيخ سرور ِ كهنه را غم َكند بيخ ِ كژ ِ پوسيده را غم ز دل هر چه بريزد يا برد خاصه آنرا كه يقينش باشد اين گر ترُش روئي نيارد ابر و برق سعد و نحس اندر دلت مهمان شود آن زمان كه او رهين ِ برج توست تا كه چون با مه شود او متصل هفت سال ايوب با صبر و رضا تا چو واگردد بلاي سخت رو كز محبت، با من محبوب ُكش از وفا و خجلتِ حکم ِ خدا فكر در سينه در آيد نو به نو كه اعدني خالقي من شرّه ربّ اوزعني لشكر ما اري آن ضمير ِ رو ترُش را پاس دار ابر اگر چه هست ظاهر رو ترُش فكرتِ غم را مثال ِ ابر دان بو كه آن گوهر به دستِ او بود ور ندارد گوهر و نبوَد غني جاي ديگر سود دارد عادتت فكرتي كز شاديت مانع شود تو مخوان دو چار دانگش، اي جوان تو مگو فرعيست، او را اصل گير ور تو او را فرع گيري و مضر زهر آمد انتظار اندر چشش اصل دان آن را، بگيرش در كنار |  | آيد اندر سينه چون جان ِ عزيز زانكه شخص از فكر دارد قدر، هان  كارسازيهاي شادي ميكند تا در آيد شادي نو ز اصل خير تا برويد برگِ سبز ِ متصل  تا خرامد سرو نو از ماورا تا نمايد بيخ ِ رو پوشيده را در عوض حقا ً كه بهتر آورد كه بوَد غم بندۀ اهل ِ يقين  رز بسوزد از تبسمهاي شرق  چون ستاره خانه خانه ميرود باش همچون طالعش شيرين و چُست  شكر گويد از تو با سلطان ِ دل  در بلا خوش بود با ضيفِ خدا پيش ِ حق گويد به صد گون ُشكر ِ او رو نكرد ايوب يك لحظه ُترُش  بود چون شير و عسل او با بلا خند خندان پيش ِ او تو باز رو لا تحرّمني انل من برّه  لا تعقب حسرة لي ان مضي  آن ترُش را چون شكر شيرين شمار گلشن آرنده ست ابر و شوره ُكش  با ترُش، تو رو ترُش كم كن چنان  جهد كن تا از تو او راضي شود عادتِ شيرين ِ خود افزون ُكني  ناگهان روزي بر آيد حاجتت  آن به امر و حكمتِ صانع شود بو كه نجمي باشد و صاحب قران  تا شوي پيوسته بر مقصود چير چشم تو در اصل باشد منتظر دائما در مرگ باشي زآن روش  باز ره دايم ز مرگِ انتظار |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **163. ديگر بار خطاب ِ شاه با اياز و نواختن او اياز را** | | |
| اي اياز ِ پُر نياز ِ صدق كيش ني به وقتِ شهوتت باشد عثار ني به وقتِ خشم و كينه صبرهات هست مردي اين، نه از ريش و ذكر حق كه را خوانده ست در قرآن رجال؟ روح حيوان را چه قدر است اي پدر؟ صد هزاران سر نهاده بر شكم تا تواني بندۀ شهوت مشو ورنه شهوت خان و مانت بر کند روسپي باشد كه از جولان ِ كير اندر اين معني حکايت گويمت |  | صدق ِ تو از بحر و از كوهست بيش  ني رود عقل چو كوهت كاه وار سُست گردد در قرار و در ثبات  ور نه بودي مير ِ مردان كير ِ خر كي بود اين جسم را آنجا مجال؟  آخر از بازار ِ قصابان گذر ارزشان از دنبه و از گوشت كم  در پي شهوت مکن جان را گرو زنده ات در گور ِ تاريک افکند عقل ِ او موشي شود، شهوت چو شير تا دل از شهوت به کلي شويمت |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **164. وصيت كردن آن پدر دختر را كه از اين شوهر که تو راست خود را نگاهدار تا حامله نشوي** | | |
| خواجه اي بود و مر او را دختري گشت بالغ، داد دختر را به شوي خربزه چون در رسد شد آبناك چون ضرورت بود، دختر را بداد گفت دختر را: كز اين دامادِ نو كه ضرورت بود عقدِ اين گدا ناگهان بجهد، ُكند تركِ همه گفت دختر: اي پدر، خدمت كنم هر دو روزي و سه روزي آن پدر اينچنين قومي به عالم هم بُدند حامله شد ناگهان دختر از او از پدر آن را نهان ميداشتش گشت پيدا، گفت بابا: چيست اين؟ اين وصيتهاي من خود باد بود؟ گفت: بابا، چون كنم پرهيز من؟ پنبه را پرهيز از آتش كجاست؟ گفت: کي گفتم كه سوي او مرو؟ در زمان ِ حال و انزال و خوشي گفت: كي دانم كه انزالش كي است؟ گفت: چشمش چون كلاپيسه شود گفت: تا چشمش كلاپيسه شدن نيست هر عقل حقيري پايدار |  | زهره خدّي، مه رُخي، سيمين بري  شو نبود اندر كفايت كفو ِ او گر بنشكافي، تبه گشت و هلاك  او به ناكفويش، از خوفِ فساد خويشتن پرهيز كن، حامل مشو اين غريبِ خوار را نبود وفا بر تو طفل ِ او بماند مظلمه  هست پندت دل پذير و مغتنم  دختر خود را بفرمودي حذر کز چنين نوعي نصيحت گر شدند چونکه بُد هر دو جوان، خاتون و شو پنج ماهه گشت كودك، يا كه شش  من تو را گفتم كز او دوري گزين  چون نكردت پند و وعظم هيچ سود؟ آتش و پنبه است بي شك مرد و زن  يا در آتش كي حفاظست و تقاست؟  تو پذيراي مني او مشو خويش را بايد كه از وي در كشي  اين نهان است و به غايت دور دست  فهم كن، كان وقتِ انزالش بود كور گشته است اين دو چشم ِ شوخ ِ من  وقتِ حرص و، وقتِ خشم و كارزار |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **165. وصف ضعيفِ دل و سستي آن صوفي سايه پروردۀ مجاهده ناكردۀ داغ ِعشق ناکشيده و به سجده و دست بوس عام و به حرمت نظر كردن و به انگشت نمودن ايشان كه امروز در زمانه صوفي اوست. غرّه شدن و به وَهم چون معلم كودكان رنجور شدن و با آن وهم كه من مجاهدم مرا در اين راه پهلوان ميدانند با غازيان به غزا رفته كه به ظاهر نيز هنر بنمايم جهاد را، اگر چه در جهاد اكبر مستثناام، جهادِ اصغر چه محل دارد؟** | | |
| رفت يك صوفي به لشكر در غزا ماند صوفي با بنه و خيمه و ضعاف مثقلان ِ خاك بر جا ماندند جنگها كرده، مظفر آمدند ارمغان دادند، كاي صوفي تو نيز پس بگفتندش كه: خشميني چرا؟ ز آن تلطف هيچ صوفي خوش نشد پس بگفتندش كه: آورديم اسير سر ببُرش تا تو هم غازي شوي كآب را گر در وضو صد روشنيست بُرد آن صوفي اسير ِ بسته را ماند آنجا دير صوفي با اسير كافر ِ بسته دو دست، او كشتنيست شخص آمد در تفحص از پي اش همچو نر بالاي ماده آن اسير دستها بسته، همي خائيد او گبر ميخائيد با دندان گلوش دست بسته گبر همچون گربه اي نيم ُكشتش كرده با دندان اسير همچو تو، كز دستِ نفس ِ بسته دست اي شده عاجز ز تلّ ِ كيش تو زين سر ِ پُشته بمُردي از شكوه غازيان كشتند كافر را به تيغ بر رُخ صوفي زدند آب و گلاب چون به خويش آمد بديد آن قوم را الله الله، اين چه حال است اي عزيز؟ از اسير ِ نيم ُكشتِ بسته دست گفت: چون قصدِ سرش كردم به خشم چشم را وا كرد پهن او سوي من گردش چشمش مرا لشكر نمود قصه كوته كن، كز آن چشم اين چنين |  | ناگهان آمد قطاريق ِ وغا  فارسان راندند تا صفّ ِ مصاف  سابقون السابقون در راندند باز گشته با غنايم سودمند او برون انداخت، نستد هيچ چيز گفت: من محروم ماندم از غزا كاو ميان ِ غزو خنجر كش نشد آن يكي را بهر ُكشتن تو بگير اندكي خوش گشت صوفي، دل قوي  چونكه آن نبود، تيمم كردنيست  در پس خرگاه تا آرد وغا قوم گفتند: اي عجب! چون شد فقير؟ بسملش را موجبِ تاخير چيست؟ ديد كافر را به بالاي وي اش  خفته همچون شير بالاي فقير از سر استيزه، صوفي را گلو صوفي افتاده به زيرش، رفته هوش  خسته كرده حلق ِ او بي حربه اي  ريش او پُر خون ز حلق ِ آن فقير همچو آن صوفي زبون گشتي و پَست  صد هزاران كوهها در پيش ِ تو چون روي بر عقبهاي همچو كوه؟ هم در آن ساعت ز حميت بي دريغ  تا به هوش آمد ز بي هوشي و تاب  پس بپرسيدند چون بُد ماجرا اين چنين بيهوش گشتي از چه چيز؟ اين چنين مدهوش افتادي و پست؟  طرفه در من بنگريد آن شوخ چشم  چشم گردانيد و شد هوشم ز تن  مي نيارم گفت چون پُر هول بود رفتم از خود، اوفتادم بر زمين |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **166. نصيحت مبارزان او را كه با اين دل و زَهره كه تو داري كه از كلاپيسه شدن چشم ِ كافر ِ اسيري دست بسته بيهوش شوي و دشنه از دستت بيفتد، زينهار که ملازم مطبخ ِ خانقاه باش و سوي پيكار مرو تا رسوا نشوي** | | |
| قوم گفتندش: به پيكار و نبرد گِردِ مطبخ گرد اندر خانقاه چون ز چشم ِ آن اسير ِ بسته دست پس ميان حملۀ شيران ِ نر كه ز طاقا طاق گردنها زدن که ز َفشافَش تير ِ جانستان كي تواني كرد در خون آ شنا؟ بس تن ِ بي سر كه دارد اضطراب زير دست و پاي اسبان در غزا اين چنين هوشي كه از موشي پريد چالشت اين حمزه خوردن نيست اين نيست حمزه خوردن، اينجا تيغ بين نيست لوتِ چرب، تيغ و خنجر است كار ِ هر نازك دلي نبود قتال كار ُتركان است، ني تركان، برو غزوه کي تاني کز آن چشم اينچنين؟ |  | با چنين زَهره كه تو داري مگرد تا دگر رسوا نگردي در سپاه غرقه گشتي، َكشتي تو درشكست  كه بود با تيغشان چون گوي سر طاق طاق جامه كوبان ممتهن  ابر آزاري خجل در امتحان چون نه اي با جنگ مردان آشنا بس سر بي تن به خون بر چون حباب  صد فنا كان غرقه گشته در فنا اندر آن صف، تيغ چون خواهد كشيد؟ تا تو بر مالي به خوردن آستين  حمزه اي بايد در اين صف آهنين  جان ببايد باخت، چه جاي سر است؟ كه گريزد از خيالي چون خيال  جاي تركان خانه باشد، خانه شو رفتي از دست و فتادي بر زمين |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **167. حكايت عياضي، رحمه الله تعالي كه هفتاد بار به غزو رفته بود و غزاها كرده باميد شهيد شدن، چون از جهادِ اصغر به جهاد اكبر شتافت و خلوت گزيد، آواز طبل غازيان شنيد. نفس او را رنجه داشتي جهت غزا کردن و او نفس را در اين دعوت متهم مينمود** | | |
| گفت عياضي: نوَد بار آمدم بي زره رفتم ميان ِ تيغ و تير تير خوردن بر گلو يا مقتلي در تنم يك جايگه بي زخم نيست ليك بر مقتل نيامد تيرها چون شهادت روزي جانم نبود در جهادِ اكبر افكندم بدن بانگِ طبل ِغازيان آمد به گوش نفس از باطن مرا آواز داد خيز هنگام غزا آمد، برو گفتم: اي نفس خبيث بي وفا راست گو اي نفس كين حيلت گريست گر نگوئي راست حمله آرمت نفس بانگ آورد آن دم از درون كه مرا هر روز اينجا مي ُكشي هيچ كس را نيست از حالم خبر در غزا بجهم به يك زخم از بدن گفتم: اي نفسك، منافق زيستي خوار و خود روي و مُرائي بوده اي نذر كردم كه ز خلوت هيچ من زانكه در خلوت هر آنچه تن ُكند جنبش و آرامش اندر خلوتش اين جهاد اكبر است، آن اصغر است كار ِ آن كس نيست كاو را عقل و هوش آن چنان كس را ببايد چون زنان صوفئي آن، صوفئي اين، اينت حيف نقش ِ صوفي باشد، او را نيست جان بر در و ديوار جسم ِ گِل سرشت تا ز سحر آن نقشها جنبان شود نقشها را ميخورد صدق ِ عصا |  | تن برهنه، خويش بر صفها زدم  تا يكي تيري خورم من جايگير در نيابد جز شهيدِ مُقبلي  اين تنم از تير چون پرويزنيست  كار ِ بخت است اين، نه جلدي و دها رفتم اندر خلوت و در چله زود در رياضت كردن و لاغر شدن  كه خراميدند جيش ِ غزو كوش  كه به گوش حس رسيدم بامداد خويش را در غزو كردن كن گرو از كجا ميل غزا؟ تو از كجا؟ ور نه نفس ِ شهوت از طاعت بريست  در رياضت سخت تر افشارمت  با فصاحت، بي دهان اندر فسون  جان ِ من چون جان ِگبران مي كشي  كه مرا تو مي كشي بي خواب و خور خلق بيند مردي و ايثار من  هم منافق مي مُري، تو چيستي؟  در دو عالم اينچنين بيهوده اي  سر برون نارم، چو زنده ست اين بدن  نز براي روي مرد و زن كند جز براي حق نباشد نيتش  هر دو كار رستم است و حيدر است  پَرّد از تن، چون کند موشي خروش  دور بودن از مصاف و از سنان  آن ز سوزن مرده، اين را طعمه سيف  صوفيان بَد نام هم زين صوفيان  حق ز غيرت نقش صد صوفي نوشت  تا عصاي موسوي پنهان شود چشم ِ فرعون است پُر َگرد و حصا |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **168. حکايت مجاهدي ديگر و جان بازي او در غزا** | | |
| صوفئي ديگر ميان ِ صفّ ِ حرب زخم خورد و بَست زخمي را كه خَورد تا نميرد تن به يك زخم از گزاف با مسلمانان به كافر وقتِ كرّ حيفش آمد كاو به زخمي جان دهد |  | اندر آمد بيست بار از بهر ِ ضرب  بار ديگر حمله آورد و نبرد تا خورد او بيست زخم اندر مصاف  وانگشت او با مسلمانان به فرّ جان ز دستِ صدق ِ او آسان رهد |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **169. حكايت آن مجاهد كه از هميان سيم هر روز يك درم در خندق افکندي به تفاريق از بهر ستيزه با نفس ِ حرص ورز و سرزنش ِ نفس كه "چون اندازي، يک بار انداز تا از اين ماجرا خلاصي يابم كه الياس احدي الراحتين"، و جواب او** | | |
| آن يكي بودش به كف در، چل درم تا كه گردد سخت بر نفس ِ مجاز نفس او فرياد کردي هر شبي که چرا مي نفکني يکبارگي؟ بهر حق، يکبارگي بگذار دين او نگشتي ملتفت مر نفس را |  | هر شب افكندي يكي در آب يم  در تأني، دردِ جان كندن دراز در فتادي زار در تاب و تبي ُکشتي ام در غصه و بيچارگي نفس را کالبأس احدي الراحتين همچنين ُکشتي مر او را در عنا |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **170. رجوع به حکايت آن مجاهد در قتال** | | |
| همچنين آن صوفي اندر وقتِ جنگ با مسلمانان به كرّ او پيش رفت زخم ِ ديگر خورد، آن را هم ببست بعد از آن قوت نماند، افتاد پيش صدق، جان دادن بود، هين سابقوا اين همه مُردن نه مرگ صورتست اي بسا خامي كه ظاهر خونش ريخت آلتش بشكست و، ره زن زنده ماند اسب ُكشت و، ره نرفت آن خيره سر گر به هر خونريزئي َگشتي شهيد اي بسا نفس ِ شهيدِ معتمد روح ِ رهزن مُرد و، تن كه تيغ ِ اوست تيغ آن تيغ است، مرد آن مرد نيست نفس چون مبدل شود اين تيغ ِ تن آن يكي مرديست، قوتش جمله درد |  | بهر حق بگرفته بُد بر نفس تنگ وقتِ فرّ او وانگشت از خصم تفت  بيست كرّت تير و، رمح از وي شكست  مقعد صدق او ز صدق ِعشق ِ خويش  از نبي بر خوان "رجالٌ صدقوا " اين بدن مر روح را چون آلتست  ليك نفس ِ زنده آن جانب گريخت  نفس زنده ست، ار چه مركب خون فشاند ماند خام و زشت و از حق بي خبر كافر ُكشته بُدي هم بوسعيد مُرده در دنيا، چو زنده ميرود هست باقي در كفِ آن غزو جوست  ليك آن صورت تو را حيران كنيست  باشد اندر دستِ صنع ذوالمنن  وان دگر مردي تي جان، همچو گرد |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **171. حکايت خليفه مصر و شاه موصل و فرستادن لشگر به طلب کنيزک و صفت كردن غمازان و نقس او بر کاغذ بستن** | | |
| مر خليفۀ مصر را غماز گفت يك كنيزك دارد او اندر كنار در بيان نايد، كه حُسنش بيحد است نقش در كاغذ چو ديد آن كيقباد پهلواني را فرستاد آن زمان كه اگر ندهد به تو آن ماه را ور دهد، َتركش كن و مه را بيار پهلوان شد سوي موصل با حشم چون ملخها بي عدد بر گردِ دشت هر نواحي منجنيقي از نبرد زخم تير و سنگهاي منجنيق هفته اي كرد اين چنين خون ريز گرم شاهِ موصل ديد پيكار مهول كه چه ميخواهي ز خون مومنان؟ گر مرادت ملك شهر موصل است من روم بيرون شهر، اينك در آ ور مرادت گوهر و سيم و زر است هر چه ميبايد تو را از سيم و زر |  | كه: شهِ موصل، به حوري گشت جفت  كه به عالم نيست مانندش نگار نقش او اين است كاندر كاغذ است  خيره گشت و جام از دستش فتاد سوي موصل با سپاهي بس گران  بَركن از بُن آن در و درگاه را تا كشم من بر زمين مه در كنار با هزاران رستم ِ صاحب علم  قاصدِ اهلاك اهل ِ شهر گشت  همچو كوهِ قاف او بر كار كرد تيغها در گرد چون برق ِ بريق  برج ِ سنگين سُست شد چون موم نرم  پس فرستاد از درون پيشش رسول  كشته مي گردند زين حرب گران  بي چنين خونريزي اينت حاصل است  تا نگيرد خون مظلومان تو را اين ز ملك شهر خود آسان تر است ميفرستم، چيست اين آشوب و شرّ؟ |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **172. ايثار كردن صاحب موصل آن كنيزك را به خليفه تا خون ريزي مسلمانان زياد نشود** | | |
| چون رسول آمد به پيش ِ پهلوان گفت: من نه ملک ميخواهمم نه مال داد كاغذ کاندر او نقش و نشان کاندر اين کاغذ نگر چه صورت است اين کنيزک خواهم، او را طالبم چون رسولش بازگشت و گفت حال گشت معلومش، چه گفت آن شاهِ نر؟ من نيم در عهد ايشان بُت پرست با تبرک داد دختر را و بُرد روي دختر چون بديد آن پهلوان عشق، بحري، آسمان بر وي كفي دور ِ گردون را ز موج ِ عشق دان كي جمادي محو گشتي در نبات؟ روح كي گشتي فداي آن دمي؟ هر يكي بر جا فسُردي همچو يخ ذره ذره عاشقان ِ آن جمال سَبَّحَ لله هست اشتاباتشان پهلوان، چَه را چو رَه پنداشته چون خيالي ديد آن خفته به خواب چون بجَست از خواب و شد بيدار زود گفت: بر هيچ آبِ خود بُردم، دريغ پهلوان ِ تن بُد او، مردي نداشت مركبِ عشقش دريده صد لگام ايش ابالي بالخليفة في الهوي اين چنين سوزان و گرم، آخر مكار مشورت كو؟ عقل كو؟ سيلابِ آز بين ايدي سدّ و سوي خلف سد آمده در قصدِ جان سيل ِ سياه از چهي بنموده معدومي خيال هيچ كس را با زنان محرم مدار آتشي بايد نشسته ز آبِ حق كز زليخاي لطيفِ سرو قد نفس ِ خود را کي توان کردن زبون؟ جانب اتمام ِ قصه باز ران باز گشت از موصل و ميشد به راه آتش عشقش فروزان آنچنان قصدِ آن مه كرد اندر خيمه او چون زند شهوت در اين وادي شرار صد خليفه گشته كمتر از مگس چون بُرون انداخت شلوار و نشست چون ذكر سوي مقر ميرفت راست بر جهيد او كون برهنه سوي صف ديد شير نر سيه از نيستان تازيان چون ديو در جوش آمده شير ِ نر گنبد همي كرد از لغز پهلوان مردانه بود و بي حذر زد به شمشير و سرش را بر شكافت چونكه خود را او بدان حورا نمود با چنان شيري به چالش گشت جفت آن بتِ شيرين لقاي ماه رو جفت شد با او به شهوت آن زمان ز اتصال اين دو جان با يکدگر رو نمايد از طريق ِ زادني هر كجا دو كس، به مهري يا به كين ليك اندر غيب زايد آن صور آن نتايج از قرانات تو زاد منتظر ميباش آن ميقات را كز عمل زائيده اند و از علل بانگشان در ميرسد ز آن خوش خصال منتظر در غيب جان مرد و زن |  | گفت پيغام ملک را آن زمان ليک ميجويم يکي صاحب جمال گفت: پيشش بر بگو او را عيان زود بفرستش که ملک و جانت رَست هين بده، ور نه هم اكنون غالبم  داد کاغذ را و بنمود آن مثال صورتي كم گير و زود او را ببر بُت بر ِ آن بُت پَرست اولي تر است  سوي لشکرگاه و در ساعت سپرد گشت عاشق بر جمالش آن زمان  چون زليخا در هواي يوسفي  گر نبودي عشق، بفسُردي جهان  كي فداي روح گشتي ناميات؟  كز نسيمش حامله شد مريمي  كي بدي پرّان و جويان چون ملخ؟ مي شتابد در علو همچون نهال  تنقيۀ تن مي كنند از بهر ِ جان  شوره اش خوش آمده، حب كاشته  جفت شد با او و از وي رفت آب  ديد كان لعبت به بيداري نبود عشوۀ آن عشوه دِه خوردم، دريغ  تخم مردي در زمين ِ ريگ كاشت  نعره ميزد لاابالي: کالحمام  استوي عندي وجودي و التوي  مشورت كن با يكي دانسته کار در خرابي كرد ناخنها دراز پيش و پس كي بيند آن مفتون ِ خد؟ تا كه روبه افكند شيري به چاه  در چه اندازد اسود كالجبال  كه مثال اين دو پنبه ست و شرار همچو يوسف معتصم اندر رهق  همچو شيران، خويشتن را واكشد جز به امداد عقول ِ ذوفنون کاين سخن پايان ندارد پهلوان تا فرود آمد به بيشه و مرج گاه  كه ندانست او زمين از آسمان  عقل كو و از خليفه خوف كو؟ عقل را سوزد در آن شعله چو خار  پيش ِ چشم ِ آتشينش آن نفس  در ميان پاي زن آن زن پرست  رستخيز و غلغل از لشكر بخاست  ذوالفقار ِ همچو آتش او بكف  بر زده بر قلب لشكر ناگهان  هر طويله و خيمه را بر هم زده  در هوا چون موج ِ دريا بيست گز پيش ِ شير آمد چو شير ِ مستِ نر زود سوي خيمۀ مه رو شتافت  مردي او همچنان بر پاي بود مردي او ماند بر پاي و نخفت  در تعجب ماند از مردي او متحد گشتند حالي آن دو جان  ميرسد از غيبشان جاني دگر گر نباشد از علوقش رهزني  جمع آيد، ثالثي زايد يقين  چون روي آن سو ببيني از نظر هين مگرد از هر قريني زود شاد صدق دان الحاق ذرّيات را هر يكي را صورتِ نطق و کلل  كاي ز ما غافل، هلا زوتر تعال  مول مولت چيست؟ زوتر گام زن |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **173. پشيمان شدن آن سر لشكر از خيانتي كه كرد و سوگند دادن ِ او آن كنيزك را كه به خليفه باز نگويد از آنچه رفت** | | |
| راه گم كرد او، از آن صبح دروغ چند روزي هم بر اين بُد بعد از آن داد سوگندش كه: اي بَدر ِ منير در شفاعت گفت: کاي خورشيد رو مختصر گويم، ببُرد آن پهلوان چونکه ديد او آن کنيزک مست گشت ديد صد چندان كه وصف اشنيده بود وصف، تصوير است بهر چشم ِ هوش |  | چون مگس افتاد اندر ديگِ دوغ  شد پشيمان از چنين جرم ِ گران  کن حذر تا شه نگردد زين خبير با خليفه زآنچه شد چيزي مگو مر کنيزک را سوي شاه جهان پس ز بام افتاد او را نيز طشت  كي بود خود ديده مانند شنود؟ صورت آن چشم دان، ني آن ِ گوش |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **174. پرسيدن شخصي از بزرگي، فرق ِ ميان ِ حقّ و باطل را** | | |
| يک مثالي گويم اکنون گوش دار كرد مردي از سخنداني سؤال گوش را بگرفت و گفت: اين باطل است آن به نسبت باطل آمد پيش ِ اين ز آفتاب ار كرد خفاش احتجاب خوفِ او خود از خيالش ميشود آن خيال ِ نور مي ترساندش از خيال ِ دشمن و تصوير اوست موسيا، كشف لمع بر ُكه فراشت هين مشو غرّه بدان كه قابلي از خيال ِ حرب نهراسيد كس بر خيال حرب حيز اندر فكر نقش رستم كاو به حمامي بود اين خيال ِ سَمع چون مبصر شود جهد كن كز گوش در چشمت رود ز آن سپس گوشت شود همطبع ِ چشم بلكه جملۀ تن چو آئينه شود گوش انگيزد خيال و آن خيال جهد كن تا آن خيال افزون شود آن خليفۀ گول هم يك چند نيز ملك را تو ملك غرب و شرق گير ملكتي كان مي نماند جاودان تا چه خواهي كرد آن باد و بروت |  | فهم کن امثال و معني هوش دار حق و باطل چيست اي نيكو مقال؟ چشم، حق است و، يقينش حاصل است  نسبت است اغلب سخنها، اي امين  نيست محجوب از خيال ِ آفتاب  واز خيالش سوي ظلمت ميبرد بر شبِ ظلمات مي چفساندش  كه تو بر چفسيده اي بر يار و دوست  آن مخيل تابِ تحقيقت نداشت  مر خيالش را و زين ره واصلي  "لا شجاعه قبل حرب" اين دان و بس  ميكند چون رستمان صد كرّ و فرّ قرن حملۀ فكر ِ هر خامي بود حيز چه بود؟ رستمي مضطر شود آنچه باطل مينمودت حق شود گوهري گردد دو گوش ِ همچو پشم  جمله چشم و گوهر ِ سينه شود هست دلالۀ وصال ِ آن جمال  تا دلاله رهبر ِ مجنون شود ريش گاوي كرد خوش با آن كنيز چون نمي ماند، تو آن را برق گير اي دلت خفته، تو آن را خواب دان  كه بگيرد همچو جلادان گلوت |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **175. در بيان ضعفِ عقل منکران بعث** | | |
| هم در اين عالم بدان كه مأمنيست حجتش اين است، گويد هر دمي گر نبيند كودكي احوال عقل ور نبيند عاقلي احوال ِ عشق حُسن ِ يوسف ديدۀ اخوان نديد مر عصا را چشم موسي چوب ديد چشم سَر با چشم سِرّ در جنگ بود چشم موسي دستِ خود را دست ديد اين سخن پايان ندارد در كمال چون حقيقت پيش او َفرج و گلوست پيش ما َفرج و گلو باشد خيال هر كه را فرج و گلو آئين و خوست با چنان انكار كوته كن سخن |  | از منافق كم شنو، كاو گفت: نيست  گر بُدي چيزي دگر، من ديدمي  عاقلي هرگز كند از عقل نقل؟  كم نگردد ماهِ نيكو فال ِ عشق  از دل يعقوب كي شد ناپديد؟ چشم ِ غيبي افعي و آشوب ديد غالب آمد چشم سِرّ حجت نمود پيش ِ چشم ِ غيب نوري بُد پديد پيش هر محروم باشد اين خيال  كم بيان ُكن پيش او اسرار ِ دوست  لاجرم هر دم نمايد جان جمال  آن "لكم دين وَلي دِينِ" بهر اوست  احمدا كم گوي با گبر ِ كهن |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **176. آمدن خليفه نزد آن کنيز جهت شهوت راني و جماع** | | |
| آن خليفه كرد راي اجتماع ذِكر او كرد و َذكر بر پاي كرد چون ميان پاي آن خاتون نشست خشت خشتِ موش در گوشش رسيد وهم ِ آن، كز مار باشد آن صرير |  | سوي آن زن رفت از بهر جماع  قصد خفت و خيز ِ مهرافزاي كرد پس قضا آمد ره عيشش ببست  خفت مردي، شهوتش كلي رميد كه همي جنبد به تندي از حصير |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **177. خنده گرفتن آن كنيزك را از ضعفِ شهوتِ خليفه و قوتِ شهوت آن پهلوان و فهم كردن خليفه حال او را و پرسيدن** | | |
| زن چو ديد آن سُستي او، از شگفت يادش آمد مردي آن پهلوان غالب آمد خندۀ زن شد دراز سخت ميخنديد، همچون بنگيان هر چه انديشيد، خنده ميفزود گريه و خنده، غم و شادي دل هر يكي را مخزن و مفتاح آن هيچ ساكن مي نشد آن خنده رو زود شمشير ِ چو آتش بركشيد در دلم زين خنده ظني اوفتاد ور خلاف راستي بفريبيم من بدانم، در دل من روشنيست در دل ِ شاهان تو ماهي دان سطبر يك چراغي هست در دل وقتِ گشت آن فراست اين زمان يار من است من بدين شمشير بُرّم گردنت اين زمان بُکشم تو را بي هيچ شک ور بگوئي راست آزادت كنم هفت مصحف در زمان بر هم نهاد |  | آمد اندر قهقهه، خنده اش گرفت  كاو بكشت او شير و اندامش چنان  جهد ميكرد و، نميشد لب فراز غالب آمد خنده بر سود و زيان  همچو بندِ سيل ِ ناگاهان گشود هر يكي را معدني دان مستقل  اي برادر، در كفِ فتاح دان  پس خليفه تيره گشت و تند خو گفت: سِرّ خنده را گو، اي پليد راستي گو، عشوه نتوانيم داد يا بهانۀ چرب آري تو به دَم  بايدت گفتن هر آنچه گفتنيست  گر چه گه گه شد ز غفلت زير ِ ابر وقت خشم و حرص اندر زير ِ طشت  گر نگوئي آنچه حق ِ گفتن است  سود مي ندهد بهانه كردنت  تيغ را کرد او حواله، گفت: نک حق ِ يزدان نکشمت، شادت كنم  خورد سوگند و چنين تقرير داد |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **178. فاش كردن آن كنيزك راز را با خليفه از بيم ِ زخم شمشير و اكراه خليفه كه: راست گو سبب اين خنده را و گر نه بكشمت** | | |
| زن چو عاجز گشت، گفت احوال را شرح آن گردك كه اندر راه بود شير ُكشتن، سوي خيمه آمدن او بدان قوّت که از شير ِ شکار تو بدين سُستي که چون کردي بگوش من چو ديدم از تو اين و از وي آن رازها را ميكند حق آشكار اين بهار ِ نو ز بعدِ برگ ريز آتش و باد، ابر و آب و آفتاب در بهاران سِرّها پيدا شود بر دَمَد آن از دهان و از لبش سِرّ ِ بيخ ِ هر درختي و خورَش هر غمي كز وي تو دل آزرده اي ليك، كي داني كه آن رنج ِ خمار اين خمار اشكوفۀ آن دانه است شاخ و اشكوفه نماند دانه را نيست ماننده هيولا با اثر نطفه از نان است، كي ماند به نان؟ جني از نار است، كي ماند به نار؟ از دم ِ جبريل عيسي شد پديد آدم از خاك است، كي ماند به خاك؟ كي بود طاعت چو خلد پايدار؟ هيچ اصلي نيست مانند اثر ليك بي اصلي نباشد اين جزا آنچه اصل است و كشندۀ هر شي است پس بدان، رنجت نتيجۀ زلتيست گر نداني اين گنه را ز اعتبار سجده كن صد بار، ميگو: اي خدا اي تو سبحان، پاك از ظلم و ستم من معين مي ندانم جرم را چون بپوشيدي سبب را ز اعتبار كاين جزا اظهار جرم ِ من بود باز گردم سوي توبه شاه باز |  | مردي آن رستم ِ صد زال را يك به يك او با خليفه وانمود و آن َذكر قائم چو شاخ ِ كرگدن  هيچ تغييرش نشد، بُد برقرار خشت خشتِ موشکي، رفتي ز هوش  زآن سبب خنديدم اي شاهِ جهان چون بخواهد رُست تخم ِ بَد، مكار هست بُرهان بر وجودِ رستخيز رازها را مي برآرند از تراب  هر چه خوردست اين زمين رسوا شود تا پديد آيد ضمير و مذهبش  جملگي پيدا شود آن بر سرش  از خمار ِ مي بُوَد كان خورده اي  از كدامين مي برآمد آشكار؟ آن شناسد كآگه و فرزانه است  نطفه كي ماند تن ِ مردانه را؟ دانه كي ماننده آمد با شجر؟ مردم از نطفه ست، كي باشد چنان؟  از بخار است ابر و، نبود چون بُخار كي به صورت همچو او شد ناپديد؟ هيچ انگوري نمي ماند به تاك  كي بود دزدي به شكل ِ پاي دار؟ پس نداني اصل ِ رنج و دردِ سر بي گناهي كي برنجاند خدا؟ گر نمي ماند به وي هم از وي است  آفتِ اين ضربتت از شهوتي است  زود زاري كن، طلب كن اغتفار نيست اين غم غير ِ در خورد و سزا كي دهي بي جرم جان را درد و غم؟ ليك هم جرمي ببايد گرم را دائما ً آن جرم را پوشيده دار واز سياست دزديم ظاهر شود تا شود معلوم اسرار ِ نياز |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **179. عزم كردن شاه چون واقف شد بر آن خيانت كه بپوشد و عفو كند و او را به وي دهد و دانست كه آن فتنه جزاي قصدِ او بود و ظلم او بر صاحبِ موصل كه "وَ مَنْ أَساءَ فَعَلَيهاو إِنَّ رَبَّكَ لَبِالْمِرْصادِ" و ترسيدن كه اگر انتقام كشد، آن انتقام هم بر سر او آيد چنانكه اين ظلم و طمع بر سرش آمد** | | |
| شاه با خود آمد، استغفار كرد گفت با خود: آنچه كردم با كسان قصدِ جفتِ ديگران كردم ز جاه من در ِ خانۀ كس ديگر زدم هر كه با اهل كسان شد فسق جو زآنكه مثل آن جزاي او شود چون سبب كردي كشيدي سوي خويش غصب كردم از شه موصل كنيز او امين من بُد و لالاي من نيست وقتِ كين گزاري و انتقام گر كِشم كينه از آن مير و حرم همچنان كاين ظلم آمد در جزا دردِ صاحبِ موصلم گردن شكست داد حقمان از مُكافات آگهي چون فزوني كردن اينجا سود نيست "رَبّنا انا ظلمنا" سهو رفت عفو كردم، تو هم از من عفو كن گفت: اكنون اي كنيزك وامگو پاس دار و بر کسي عرضه مکن با اميرت جفت خواهم كرد من تا نگردد او ز رويم شرمسار بارها من امتحانش كرده ام در امانت يافتم او را تمام |  | يادِ جُرم و زلت و اصرار كرد شد جزاي آن به جان ِ من رسان  بر من آمد آن و افتادم به چاه  او در ِ خانۀ مرا زد لاجرم  اهل خود را دان كه قوّاد است او چون جزاي سَيئه مثلش بود مثل آن را، پس تو دَيوثي ز پيش  غصب كردند از من او را زود نيز خاينش كرد آن خيانتهاي من  من به دست خويش كردم كار ِ خام  آن تعدّي هم بيايد بر سرم  آزمودم، باز نزمايم ورا من نيارم اين دگر را نيز خست  گفت: ِان عُدتم به عُدنا به  غير صبر و مرحمت محمود نيست  رحمتي كن، اي رحيميهات زفت  از گناهان ِ نو و جرم ِ كهُن  اين سخن را كه شنيدم من ز تو آنچه گفتي، اي کنيزک، زين سخُن الله الله، زين حكايت دَم مَزن  كاو يكي بَد كرد و، نيكي صد هزار خوب تر از تو بدو بسپرده ام  اين قضايي بود هم از كردِه‌ام |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **180. خواندن خليفه پهلوان را و کنيزک را به او عقد کردن** | | |
| پس به خود خواند آن امير ِ خويش را كرد با او يك بهانۀ دل پذير ز آن سبب كز غيرت و رشكِ كنيز مادر فرزند را بَس حق هاست رشك و غيرت ميبرد خون ميخورد چون كسي را داد خواهم اين كنيز كه تو جانبازي نمودي بهر او عقد كردش با امير او را و داد گر بُدش سُستي ز نرّي خران |  | ُكشت در خود خشم ِ قهر انديش را كه شُدستم زين كنيزك من نفير مادر فرزند دارد صد ازيز او نه در خوردِ چنين جور و جفاست  زين كنيزك سخت تلخي ميبرد پس تو را اوليتر است اين، اي عزيز خوش نباشد دادن او را جز به تو خشم را و حرص را يک سو نهاد بود او را مردي پيغمبران |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **181. در بيان "نَحْنُ قَسَمْنا"، كه يكي را قوت و شهوت خران دهد و يكي را صفا و صفوَتِ فرشتگان**  **تخمهائي که شهوتي َنبُوَد بر ِ او جز قيامتي َنبُوَد**  **سر ز هوا تافتن از سروريست تركِ هوا قوتِ پيغمبريست** | | |
| تركِ خشم و شهوت و حرص آوري نرّي خر گو مباش اندر رگش مُرده اي باشم، به من حق بنگرد مغز ِ مردي اين شناس و، پوست آن حفت الجنة مكاره را رسيد اي اياز ِ نرّه شير ِ ديو ُكش آنچه چندين صدر ادراكش نكرد اي بديده لذتِ امر مرا اي که از تعظيم امرش آگهي داستان ِ ذوق ِ امر و چاشنيش |  | هست مردي و رگِ پيغمبري  حق همي داند "الغ بگلر بگش"  به از آن که زنده باشم دور و رَد آن بُوَد در دوزخ و، اين در جَنان  حفت النار از هوا آمد پديد مردي خر كم، فزون مردي هُش  لعبِ كودك بود پيشت، اينت مَرد جان سپرده بهر امرم در وفا اين حکايت گوش کن، گر والهي بشنو اكنون در بيان ِ معنويش |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **182. دادن شاه محمود گوهر را بزم به دستِ وزير كه اين بچند ارزد و مبالغه كردن وزير در قيمت و فرمودن ِ شاه وزير را كه اين را بشكن و گفتن وزير كه اين گوهر نفيس را چگونه بشكنم** | | |
| گفت روزي شاه محمود غني يک صباحي جانب ديوان شتافت گوهري بيرون كشيد او مستنير گفت: چون است و چه ارزد اين گهر؟ گفت: بشكن، گفت: چونش بشكنم؟ چون روا دارم كه مثل اين گهر گفت: شاباش و بدادش خلعتي كرد ايثار ِ وزير آن شه ز جود ساعتيشان كرد مشغول سخن بعد از آن دادش به دست حاجبي گفت: ارزد اين به نيمۀ مملكت گفت: بشكن، گفت: اي خورشيد تيغ قيمتش بگذار، بين تاب و لمع دست كي جنبد مرا در كسر او؟ شاه خلعت داد و ادرارش فزود بعد يك ساعت به دست مير داد او همين گفت و همه ميران همين جامگيهاشان همي افزود شاه همچنين گفتند پنجه شصت امير گر چه تقليد است استون ِ جهان شاه چون کرد امتحان ِ جملگان همچنان در دور گردان شد گهر آخرين بنهاد در کفّ ِ اياز يک به يک ديدند اين گوهر، تو هم |  | آن شه غزنين و سلطان ِ سني جمله اركان را در آن ديوان بيافت  پس نهادش زود در دستِ وزير گفت: بيش ارزد ز صد خروار زر نيك خواهِ مخزن و مالت منم  كه نيايد در بها گردد هدر؟ گوهر از وي بستد آن شاهِ فتي  هر لباس و حله كاو پوشيده بود از قضيۀ تازه و سِرّ كهن  كه: چه ارزد اين به دست طالبي؟  حافظش بادا خدا از مهلكت  بس دريغ است اين شكستن، بس دريغ  كه شدست اين نور ِ روز او را تبع  كي خزانۀ شاه را باشم عدو؟ پس دهان در مدح ِ عقل ِ او گشود دُرّ را، کاين امتحان كن ِبازدياد هر يكي را خلعتي داد او ثمين  آن خسيسان را ببُرد از ره به چاه  جملگان، يك يك، به تقليدِ وزير هست رسوا هر مقلد ز امتحان  مال و خلعت بُرد هر يک بيکران تا به دست آن اياز ِ ديده ور گفت او را: کاي حريفِ ديده باز در شعاعش در نگر، اي محترم |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **183. رسيدن آن گوهر آخر دور به دست اياز و كياست اياز و مقلد ناشدن او ايشان را، و مغرور ناشدن او به مال و خلعت و جامگي افزون كردن، و مدح ِ عقل ايشان كردن، كه نشايد مقلد را مسلمان دانستن اگر مسلمان باشد، و نادر باشد كه مقلد ثبات كند بر آن اعتقاد و مقلد از آن امتحانها به سلامت بيرون آيد كه ثبات بينايان ندارد** | | |
| اي اياز، اكنون بگوئي كاين گهر گفت: افزون ز آنچه تانم گفت من سنگها در آستين بودش شتاب ز اتفاق ِ طالع با دولتش يا بخواب اين ديده بود آن با صفا همچو يوسف كاندرون ِ قعر چاه هر كه را فتح و ظفر پيغام داد هر كه پايندان وي شد وصل ِ يار چون يقين گشتش كه خواهد كرد مات گر بَرد اسبش هر آنكه اسب جوست مرد را با اسب كي خويشي بود؟ بهر صورتها مكش چندين زحير هست زاهد را غم ِ پايان كار عارفان ز آغاز گشته هوشمند بود عارف را غم ِ خوف و رجا ديد كاو سابق زراعت كرد ماش عارف است او، باز رَست از خوف و بيم بود او را بيم و اميد از خدا خوف طي شد، جملگي اميد شد ز امتحان شاه بود آگه اياز خلعت و ادرار از راهش نبُرد |  | چند مي ارزد بدين تاب و هنر گفت: اكنون زود خُردش در شكن  خُرد كرد و، پيش او بود اين صواب  دست داد آن لحظه نادر حکمتش كرده بود اندر بغل دو سنگ را كشف شد پايان كارش از اله  پيش او يك شد مُراد و نامُراد او چه ترسد از شكستِ كارزار؟ فوتِ اسب و پيل باشد ترّهات  اسبِ او گوئي كه پيش آهنگِ اوست  عشق ِ اسبش از پي پيشي بود بي صداع صورتي معني بگير تا چه باشد حال او روز ِ شمار از غم و احوال ِ آخر فارغند سابقه دانيش خورد آن هر دو را او همي داند چه خواهد بود چاش  هاي و هو را كرد تيغ ِ حق دو نيم  خوف فاني شد، عيان شد آن رجا نور گشت و تابع خورشيد شد در فريب شه نشد گمره اياز کرد گوهر ز امر شاه او خُرد و مُرد |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **184. تشنيع ِ اميران اياز را كه: چرا چنين گوهر را شكستي؟ و جواب او** | | |
| چون شكست او گوهر خاص آن زمان كاين چه بي باكيست؟ و الله كافر است و آن جماعت، جمله از جهل و عما قيمت گوهر، نتيجۀ مهر و ود گفت اياز: اي مهتران ِ نامور امر سلطان به بود پيش شما اي نظرتان بر گهر، بر شاه ني من ز شه بر مي نگردانم نظر بي گهر جاني كه رنگين سنگِ راه پُشت سوي لعبتِ ُگل رنگ كن اندر آ در جو، سبو بر سنگ زن گر نه اي در راهِ دين از ره زنان گوهر امر شه بود، اي ناکسان چون اياز اين راز بر صحرا فکند سر فرو انداختند آن سروران از دل ِ هر يك دو صد آه آن زمان |  | ز آن اميران خاست بس بانگ و فغان  هر كه اين پُر نور گوهر را شكست  در شكسته دُرّ ِ امر ِ شاه را بر چنان خاطر چرا پوشيده شد؟ امر شه بهتر به قيمت، يا گهر؟ يا كه اين نيكو گهر؟ بهر ِ خدا قبله تان غول است و، جادۀ راه ني  من چو مشرك روي نارم در حجر بر گزيند، پس نهد او امر ِ شاه  عقل در رنگ آورنده دنگ كن  آتش اندر بو و اندر رنگ زن  رنگ و بو مَپرست مانند زنان  جمله بشکستيد گوهر را عيان جمله ارکان خوار گشتند و نژند عذر گويان گشته زين نسيان به جان  همچو دودي ميشدي بر آسمان |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **185. قصد کردن شاه به قتل اميران و شفاعت كردن اياز آنها را که العفو اولي** | | |
| كرد اشارت شه به جلاد كهن اين خسان چه لايق صدر ِ منند؟ امر ِ ما پيش چنين اهل ِ فساد پس اياز ِ مهر افزا بر جهيد سجده كرد و پس گلوي خود گرفت اي همائي كه همايان فرّخي اي كريمي كه كرمهاي جهان اي لطيفي كه ُگل سُرخت چو ديد از غفوري تو غفران چشم سير غير ِ عفو تو كه را دارد سند غفلت و گستاخي اين مجرمان دائما غفلت ز گستاخي دمد غفلت و نسيان بد آموخته هيبتش بيداري و فطنت دهد وقتِ غارت، خواب نايد خلق را خواب، چون در ميرَمَد از بيم ِ دلق "لا تواخذ، ان نسينا" شد گواه زانكه استكمال ِ تعظيم او نكرد گر چه نسيان لا بد و ناچار بود كاو تهاون كرد در تعظيم ها همچو مستي كاو جنايتها كند گويدش: ليكن سبب، اي زشت كار بيخودي نامد به خود، توش خوانده اي گر رسيدي مستئي بي جهدِ تو پُشت دارت او بُدي و عذر خواه عفوهاي جمله عالم ذره اي عفوها گفته ثناي عفو ِ تو جانشان بخش و ز خودشان هم مران رحم كن بر آنكه او روي ِ تو ديد از فراق ِ تلخ ميگوئي سخُن در جهان نبود بَتر از هجر يار صد هزاران مرگِ تلخ از دستِ تو تلخي هجر از ذكور و از اناث بر اميدِ وصل ِ تو مُردن خوش است گبر ميگويد ميان آن سقر كان نظر شيرين كنندۀ رنجهاست |  | كه ز صدرم اين خسان را پاک كن  كز پي سنگ امر ما را بشكنند بهر ِ رنگين سنگ شد خوار و كساد پيش تختِ آن الغ سلطان دويد كاي قبادي كز تو چرخ آرد شگفت  از تو دارند و، سخاوت هر سخي  محو گردد پيش ِ ايثارت نهان  از خجالت پيرهن را بر دريد روبهان بر شير از عفو ِ تو چير هر كه با امر تو بي باكي كند از وفور ِ عفو توست، اي عفو ران  كه برد تعظيم از ديده رمد ز آتش تعظيم گردد سوخته  سهو و نسيان از دلش بيرون جهد تا نبرُبايد كسي زو دلق را خواب و نسيان كي بود با بيم حلق؟  كه بود نسيان به وجهي هم گناه  ور نه نسيان در نياوردي نبرد در سبب ورزيدن او مختار بود تا كه زآن نسيان شد و سهو و خطا گويد او: معذور بودم من ز خود از تو بُد دَر رفتن ِ آن اختيار اختيار از خود نشد، توش رانده اي  حفظ كردي ساقي جان عهدِ تو من غلام ِ زلتِ مستِ اله  عكس ِعفوت، اي ز تو هر بهره اي  نيست كفوش أَيهَا النَّاسُ اتقوا كام ِ شيرين ِ تواند، اي كامران  فرقتِ تلخ ِ تو چون خواهد چشيد؟ هر چه خواهي كن، وليكن اين مكن  اين سخن از عاشق خود گوش دار نيست مانندِ فراق ِ شستِ تو دور دار اي مُجرمان را مستغاث  تلخي هجر ِ تو فوق آتش است  چه غمم بودي گرم كردي نظر؟ ساحران را خونبهاي دست و پاست |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **186. تفسير گفتن ساحران فرعون را در وقتِ سياست كه لا ضَيرَ إِنَّا إِلي رَبِّنا مُنْقَلِبُونَ** | | |
| نعرۀ لا ضَيرَ بشنيد آسمان ضربتِ فرعون ما را نيست ضير گر بداني سِرّ ما را، اي مضل هين بيا اين سو ببين كان ارغنون داد ما را فضل ِ حق فرعونئي سر بر آر و ملك بين زنده و جليل گر تو تركِ اين نجس خرقه ُكني هين بدار از مصر، اي فرعون، دست تو "انا ربي" همي گوئي مدام "رب"، بر مربوب كي لرزان بود؟ نك انا مائيم رسته از انا آن انائي بر تو اي سگ شوم بود گر نبوديت اين اناي كينه كش شكر ِ آن كز دار ِ فاني ميرهيم دار ِ قتل ِ ما براق ِ رحمت است اين حياتي خفيه در نقش ِ ممات مينمايد نور، نار و، نار، نور هين مكن تعجيل، اول نيست شو زان انائي در ازل دل تنگ شد آن انائي سرد گشت و ننگ شد از انا چون رَست، اكنون شد انا ز آن اناي بي عنا خوش گشت جان او گريزان و انا اندر پيش طالب اوئي، نگردد طالبت زنده اي، كي مرده شو شويد تو را؟ اندر اين بحث، ار خرد ره بين بُدي ليك چون من لم يذق لم يدر بود كي شود كشف از تفكر اين انا؟ مي فتد اين عقلها در افتقاد اي اياز ِ گشته فاني ز اقتراب بلكه چون نطفه مُبَدّل تو به تن عفو كن، اي عفو در صندوق تو |  | چرخ گوئي شد پي آن صولجان  لطفِ حق غالب بود بر قهر غير مي رَهانيمان ز رنج، اي كوردل  مي زند "يا لَيتَ قَوْمِي يعلمون"  ني چنين فرعوني بي عونئي  اي شده غرّه به ملک مصر و نيل  نيل را در نيل ِ جان غرقه كني  در ميان ِ مصر ِ جان، صد مصر هست  غافل از ماهيت اين هر دو نام  كي انا دان بندِ جسم و جان بود؟ از اناي پر بلاي پر عنا در حق ِ ما دولتِ محتوم بود كي زدي بر ما چنين اقبال خوش؟  بر سر اين دار پندت ميدهيم  دار ِ ملك تو غرور و غفلت است  و آن مماتي خفيه در قشر ِ حيات  ور نه دنيا كي بُدي دار الغرور؟ چون غروب آري، بر آر از شرق ضو اين انا دل بيخود و جان دنگ شد اين انا خم داده همچون چنگ شد آفرين بر آن اناي بي عنا شد جهان او زان اناي اينجهان  ميدود چون ديد ويراني وي اش  چون بمُردي، طالبت شد مطلبت  طالبي، كي مطلبت جويد تو را؟ فخر ِ رازي راز دار دين بُدي  عقل و تخييلات او حيرت فزود اين انا مكشوف شد بعد الفنا در مغاكي حلول و اتحاد همچو اختر در شعاع آفتاب  نه از حلول و اتحادِ مفتتن  سابق لطفي و ما مسبوق ِ تو |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **187. مجرم دانستن اياز خود را در اين شفاعت گري و عذر اين جرم خواستن و در آن عذر خواهي خود را مجرم دانستن، و اين شكستگي از عظمتِ شاه خيزد كه أعلمكم بالله اخشاكم من الله إِنَّما يخْشَي اللَّهَ مِنْ عِبادِهِ الْعُلَماءُ** | | |
| من كه باشم كه بگويم: عفو كن؟ من كه باشم كه بوَم من با منت؟ من كه آرم رحم ِ خلم آلود را صد هزاران صفع را ارزانيم من کيم تا پيشت اعلامي كنم؟ آنچه معلوم تو نبوَد چبود آن؟ اي تو پاك از جهل و، علمت پاك از آن هيچ كس را، تو كسي انگاشتي چون كسم كردي، اگر لابه كنم زانكه از نقشم چو بيرون بُرده اي چون ز رَختِ من ُتهي گشت اين وطن هم دعا از من روان كردي چو آب هم تو بودي اول آرندۀ دعا تا زنم من لاف، كان شاهِ جهان درد بودم سر به سر من خود پسند دوزخي بودم پُر از شور و شري هر كه را سوزيد دوزخ در قوَد كار كوثر چيست؟ كه هر سوخته قطره قطره او منادي كرم همچو مرهم بر سر ِ زخم عفن هست دوزخ همچو سرماي خزان هست دوزخ همچو مرگ و چون فنا هست دوزخ همچو مرگ و خاكِ گور اي ز دوزخ سوخته اجسامتان چون خلقت الخلق كي يربح علي "لا لان اربح عليهم" جودِ توست عفو كن زين ناقصان ِ تن پرست عفو ِ خلقان همچو جوي و همچو سيل عفوها هر شب از اين دل پاره ها بازشان وقت سحر پرّان كني پَر زنان بار ِ دگر تا وقتِ شام تا كه از تن تار ِ وصلت بُگسلند پَر زنان ايمن ز رجع ِ سر نگون بانگ مي آيد "تَعالَوْا" ز آن كرم بس غريبيها كشيديد از جهان زير سايۀ اين درختم مستِ ناز پايهاي پُر عنا از بهر دين حوريان گشته مغمز مهربان صوفيان ِ صافيان چون نور خور بي اثر پاك از قذر باز آمدند اين گروه مجرمان هم، اي مجيد بر خطا و جرم خود واقف شدند رو به تو كردند اكنون، اه كنان راه ده آلودگان را، العجل تا كه غسل آرند ز آن جرم ِ دراز اندر آن صفها ز اندازه بُرون چون سخن در وصفِ آن حالت رسيد بحر را پيمود هيچ اسكره اي؟ گر حجاب استت بُرون رو ز احتجاب گر چه بشكستند جامت قوم ِ مست مستي ايشان به اقبال و به مال اي شهنشه، مستِ تخصيص تو اند لذت تخصيص تو وقتِ خطاب چونكه مستم كرده اي، حَدّم مزن چون شوم هشيار آنگاهم بزن هر كه از جام ِ تو خورد، اي ذو المنن خالدين في فناء سُكرهم فضل تو گويد دل ِ ما را كه: رو چون مگس در دوغ ِ ما افتاده اي كركسان مست از تو گردند، اي مگس كوه ها چون ذره ها سر مستِ تو فتنه، كه لرزند از او، لرزان توست گر خدا دادي مرا پانصد دهان يك دهان دارم من، آن هم منكسِر مُنكسِرتر خود نباشم از عدم صد هزار آثار ِ غيبي منتظر از تقاضاي تو ميگردد سرم رغبت ما از تقاضاهاي توست خاك بي بادي به بالا کي رود؟ پيش ِ آبِ زندگاني كس نمُرد آبِ حيوان، قبلۀ جان دوستان مرگ آشامان ز عشقش زنده اند آبِ عشق تو چو ما را دست داد ز آبِ حيوان هست هر جان را ُنوي هر دمي مرگي و حشري داديم همچو خفتن گشت اين مردن مرا هفت دريا، هر دم ار گردد سراب عقل لرزان از اجل، و آن عشق شوخ از صحافِ مثنوي اين پنجم است ره نيابد از ستاره هر حواس جز نظاره نيست قسم ِ ديگران آشنائي گير شبها تا به روز هر يكي در دفع ديو بَد گمان اختر ار با ديو همچون عقرب است قوس اگر از تير دوزد ديو را حوت اگر چه كشتي غي بشكند شمس اگر شب را بدرَد چون اسد صورت خرچنگ اگر چه کج رو است پيشۀ مريخ اگر خونريزي است گر چه در تأثير نحس آمد زُحل ماهم از مهر از دو کف بر هم زند بل عطارد خانۀ خود گم کند مشتري را دست لرزد، دل طپد نسر طائر از بريزد پُر ز شرم دختران ِ نعش آبستن شوند در گذر زين رمزها، بيگاه شد آفتاب از کوه سر زد، اتقوا تو عدوّي، وز عدو شهد و لبن هر وجودي كز عدم بنمود سر دوست شو، وز خوي ناخوش شو بَري ز آن نشد فاروق را زهري گزند هين بجو ترياق فاروق، اي غلام |  | اي تو سلطان و خلاصۀ امر ِ ُكن  اي گرفته جمله من ها دامنت  ره نمايم علم ِ حلم اندود را گر زبون ِ صفعها گردانيم  يا كه وا يادت دهم شرطِ كرَم  وآنچه يادت نيست كو اندر جهان؟  كه فراموشي كند وي را نهان  همچو خورشيدش به نور افراشتي  مستمع شو لابه ام را از كرَم  آن شفاعت هم تو خود را كرده اي  ترّ و خشكِ خانه نبود آن ِ من  هم ثباتش بخش و گردان مستجاب  هم تو باش آخر اجابت را رجا بهر بنده عفو كرد از مجرمان  كرد شاهم داروي هر دردمند كرد دستِ فضل ِ اويم كوثري  من برويانم دگر بار از جسد گردد از وي نابت و اندوخته  كانچه دوزخ سوخت، من باز آورم  ينبت لحما ً جديدا ً خالصا ً هست كوثر چون بهار ِ گلستان  هست کوثر نفخ ِ صور از کبريا هست كوثر بر مثال ِ نفخ ِ صور سوي كوثر مي كِشد اكرامتان  لطف تو فرمود اي قيوم ِ حي  كه شود زو جمله ناقصها درست  عفو از درياي عفو اولي تر است  هم بدان دريا همي تازند خيل  چون كبوتر سوي تو آيد شها تا به شب محبوس اين ابدان كني  ميپرند از عشق ِ آن ايوان و بام  پيش تو آيند، كز تو مُقبلند در هوا "كانا إِلَيهِ راجعون"  بعد از آن رجعت نماند درد و غم  قدر من دانسته باشيد اي مهان  هين بيندازيد پاها را دراز بر كنار و دستِ حوران خالدين  كز سفر باز آمدند اين صوفيان  مدتي افتاده بر خاك و قذر همچو نور ِخور سوي قصر بلند جمله سرهاشان به ديواري رسيد گر چه مات كعبتين ِ شه بُدند اي كه لطفت مجرمان را ره كنان  در فراتِ عفو و عين ِمغتسل  در صف پاكان روند اندر نماز غرقِگان ِ نور نحن الصافون  هم قلم بشكست و هم كاغذ دريد شير را برداشت هرگز برّه اي؟ تا ببيني پادشاهي عجاب  آنكه مست از تو بود، عذريش هست  نه ز بادۀ توست؟ اي نيکو خصال  عفو كن از مستِ خود، اي عفومند آن ُكند كه نايد از صد ُخم شراب  شرع مستان را نيارد حَدّ زدن  كه نخواهم گشت خود هشيار من  تا ابد رَست از هُش و از حَد زدن  من يفاني في هواكم لم يقم  اي شده در دوغ ِ عشق ِ ما گرو تو نه اي مست، اي مگس، تو باده اي  چونكه بر بحر ِ عسل راني فرس  نقطه و پرگار و خط در دستِ تو هر گران قيمت گهر ارزان ِ توست  گفتمي شرح ِ تو، اي جان ِ جهان  در خجالت از تو، اي داناي سِرّ كز دهانش آمدستند اين امَم  كز عدم بيرون جهد با لطف و بر اي بمرده من به پاي آن كرم  جذبِ حق دان، اينکه رهرو گشت چُست  كشتي بي يم روانه کي شود؟ پيش ِ آبت آبِ حيوان است درد ز آب باشد سبز و خندان بوستان  دل ز جان و آبِ جان بر كنده اند آبِ حيوان شد به پيش ِ ما كساد ليك، آبِ آبِ حيواني توئي  تا بديدم دست بُردِ آن كرم  ز اعتمادِ بعث كردن، اي خدا گوش گيري، آوريش، اي آبِ آب  سنگ كي ترسد ز باران، چون كلوخ؟ در بروج ِ چرخ، جان چون انجم است  جز كه كشتيبان ِ استاره شناس  از سعودش غافلند و از قِرآن  با چنين استاره هاي ديو سوز هست نفط انداز قلعۀ آسمان  مشتري را او ولي الاقرب است  دلو ِ پُر آب است زرع و ميو را دوست را چون ثور كشتي مي كند لعل را زو خلعت و اطلس رسد هيئت ميزان از او بيرون شو است او زبون ِ شارق ِ تبريزي است دقت فکر آيد از وي در عمل زَهره نبود زُهره را تا دم زند وز جنون او جوز ِ جوزا بشکند بر سر آب او فتد مه چون سبد وز طمع طنين شود چون موم نرم مجتمع گردند و دستک زن شوند کهکشان از سنبله پُر کاه شد ليک تلخ آمد تو را اين گفت و گو بي تکلف زهر گردد در دهن بر يكي زهر است و، بر ديگر شكر تا ز خمرۀ زهر هم حلوا خوري  كه بُد آن ترياق فاروقيش قند تا شوي فاروق ِ دوران، والسلام |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **پايان دفتر پنجم** | | |